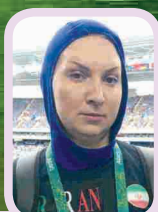


شماره ۳۷۱۷
چهارشنبه ۲۴ شهریور ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

عید ولایت، مبارک



لیلا رجبی: برخی مرا ایرانی نمی‌دانند!؟

چه کنیم بچه ها به موقع بخوابند؟

آیا فقیرها مغز فقیرتری دارند؟



ناگفته‌هایی از سردار شهید، احمد غلامی

Galaxy S7
Wireless Charger

سامسونگ
SAMSUNG

SAMSUNG

SAMSUNG
FAST CHARGE



بسته پشتیبانی ویژه

مرکز تماس موبایل
۰۲۱ ۴۲۱۳۲

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

بلایای اقتصاد نفتی

اخیراً دکتر سورنا ستاری معاون علمی و فناوری رئیس جمهور که خود از جوانان نخبه کشور به حساب می آید و یادگار شهید گرانقدر امیر سرلشکر ستاری فرمانده شهید نیروی هوایی است، در برنامه دورهمی شرکت کرد و حرفهای خوبی زد که می تواند به کار همه ما هم بیاید. او که حالا دیگر چندان جوان هم به حساب نمی آید و در دهه چهل زندگی است به یکی از اساسی ترین مشکلات فرهنگی ما اشاره داشت گرچه در گذشته بارها و بارها به این موضوع پرداخته شد و سخن جدیدی به حساب نمی آید اما از آنجا که همواره مورد غفلت قرار گرفته تاکید دوباره آن می تواند چراغ راه توسعه کشور را که کم فروغ می نماید روشنایی بیشتری ببخشد.

در صحبتهای دکتر ستاری به این نکته اشاره شده بود که مشکل اساسی کشور ما اقتصاد نفتی است. اینکه نفت بفروشیم و با پول آن کشور را اداره کنیم یا دل معدن را بشکافیم مواد معدنی استخراج کنیم و با فروش آن زندگی کنیم. اینکه یک اداره دولتی پیدا کنیم در آن استخدام شویم و هدف و آرزوی ما استخدام در دستگاه دولتی باشد همه اینها بزرگترین مشکل توسعه در کشور به حساب می آید. اینکه ما به اهمیت ایجاد ارزش افزوده، تجارت علم، فناوری و خلق ثروت از طریق ابتکار و رشد علمی توجه نمی کنیم. اینکه شرکتهای دانش بنیان را جدی نمی گیریم و بر سر راه آنان سنگ می اندازیم. اینکه جوانان ما اعتماد به نفس ندارند و همواره به دنبال استخدام در یک شرکت یا در یک اداره دولتی هستند. اینکه نمی توانیم باور کنیم که یک جوان ۳۰ ساله می تواند خودش شرکتی راه اندازی کند که میلیاردها تومان در سال گردش مالی داشته باشد و چند برابر یک مدیر دولتی هم بتواند ثروت خلق کند اینها همه مشکلاتی است که در جامعه با آن روبرو ییم. اگر به آن توجه نکنیم همچنان باید به خام فروشی روی بیاوریم...

این حرفهای معاون رئیس جمهور، حرفهای درستی هستند. اما آنچه که مهم است اینکه وقتی می توان چنین سازوکاری را در کشور به مرحله عمل و اجرا رساند که چندین اتفاق مهم همپای این رویداد هم بیفتد. به چند نمونه از این اتفاقات اشاره می کنیم:

یک: دولت در همه چیز دخالت نکند و مثل همه کشورهای توسعه یافته یا در حال پیشرفت دست از سر اقتصاد بردارد و تنها به عنوان ناظر بر کار اقتصادی نظارت داشته باشد.

دو: همه دست از سر نفت و درآمدهای نفتی برداریم و از آن انتظار نداشته باشیم تا برایمان پول بیاورد. مردم هم انتظار نداشته باشند چون نفت دارند باید در خانه بنشینند و به حسابشان پول واریز شود.

سه: تمامی منافذ و راههای کسب ثروت از طریق نامشروع را ببندیم. کسی به خاطر آنکه با فلان مقام نسبت فامیلی دارد پستی را با حقوق و درآمد بالا اشغال نکند و تمامی پستهای مدیریتی بر اساس شایستگی و لیاقت باشد.

چهار: هر مسئولی هزینه حرفها و اقداماتش را بپردازد. شما اگر در یک شرکت خصوصی یا اصلاً در مغازه خودتان اشتباهی بکنید، یک معامله غلط انجام دهید یا زرنگ نباشید و یا تعقل و تدبّر به خرج ندهید، خسارت می پردازید. یعنی مستقیماً نتیجه عملکرد خود را حس می کنید و تاوانش را می پردازید اما در مدیریت های کشور اصولاً چنین چیزی معنا ندارد چون پول نفت است شما اگر سوءمدیریت هم داشته باشید میلیاردها تومان یا میلیون ها دلار هم به یک شرکت لطمه بزنید، نهایت اینکه پستتان را عوض می کنند، نتیجه سوءعملکرد خود را نمی بینید. مواخذه نمی شوید اما در بخش خصوصی اینطور نیست. هر بار که زمین بخورید، هوشیارانه تر عمل می کنید تا در مرحله بعد با پختگی بیشتر دچار ضرر نشوید و مرتب تجربه می اندوزید. همین باعث می شود که رشد کنید. این هم باز از بلایای اقتصاد نفتی است که اجازه می دهد این همه سوء مدیریت بی مواخذه و بدون پرداخت هزینه های بر جای مانده اتفاق بیفتد.

پنج: فضای کسب و کار را از هر گونه فساد و رانت دور کنیم. برایمان فرقی نکند فلان شرکت مال چه کسی است یا سهامدارانش چه نهاد گردن کلفتی هستند و چه منافعی دست چه گروههایی است. در این صورت همه در شرایط یکسان بدون هیچ امتیاز خاصی صرفاً بر اساس توانایی و استعداد و خلاقیت و هوشمندی خویش در بازار حضور دارند و از هیچ تبعیضی هم رنج نمی برند.

شش: فضای کسب و کار و اقتصاد و تجارت را سیاستزده نکنیم. اجازه ندهیم گرایشهای سیاسی و جناحی آن را به هر سمت و سویی که می خواهد هدایت کند. در اینصورت همه یاد می گیریم که تنها از طریق کار و تلاش است که می توان به ثروت و درآمدی رسید و راهی جز کار، تلاش، خلاقیت، ابتکار، پیشرفت علمی و تکنیکی و استفاده از عقل و هوش برای دستیابی به توسعه وجود ندارد و...

فرا رسیدن عید بزرگ تسلیم انسان در برابر خدا، عید الضحی، عید سعید قربان بر همه شما گرامیان مبارک باد

نامه‌های بی‌واسطه

بِاَیِّ ذنبٍ قُتِلَت

به کدامین گناه کشته شدند؟!

سال گذشته (۱۳۹۴) بیش از ۴۶۰ نفر از حجاج بی‌گناه کشورمان در کشور عربستان سعودی در حین انجام مناسک حج به علت بی‌کفایتی و سهل‌انگاری آشکار (که سهوی بودن آن در پرده ابهام است) جان خود را به دردناک‌ترین شکل ممکن از دست دادند. این جنایت علی‌الظاهر سهوی اولین جنایتی نبود که منجر به خاک و خون کشیده شدن حجاج ایرانی از سوی رژیم سفاک سعودی گردید، در سال ۱۳۶۶ عده کثیری از حجاج زن و مرد ایرانی را در روز راهپیمایی برائت از مشرکین علناً به رگبار بستند و باعث کشته و مجروح و مفقود شدن تعدادی کثیری از حجاج مظلوم ایرانی شدند، البته تعرض ماموران فرودگاه کشور مزدور سعودی به دو جوان ایرانی را باید به این جنایات اضافه نمود. همانگونه که همگان مستحضرند در هیچ یک از این جنایات و فجایع مسئولان و مقامات وابسته کشور عربستان به هیچ عنوان خطای خود را نپذیرفته و به گناه خود معترف نشدند و هرگز راضی به عذرخواهی و پوزش از دولت و ملت ایران نگردیدند و وقیحانه‌تر اینکه حتی امسال از پذیرفتن حجاج ایرانی در موسم حج به کشورشان خودداری کردند. در این بین و پس از همه این جنایات از ذی‌الحجه سال ۱۴۰۹ هجری قمری (۱۳۶۶) تا به ذی‌الحجه ۱۴۳۷ هجری قمری (۱۳۹۴) در هر دو مورد مقامات کشورمان با دادن چند بیانیه تند و تیز و محکوم نمودن عمّال کثیف سعودی که منتج به هیچ نتیجه‌ای نگردید، همه چیز به دست فراموشی سپرده شد و البته هر از گاهی صدا و سیما مستندی از فجایع و وحشیگری‌های آل سعود نشان داده و آنها را محکوم می‌نماید! آیا باید بپذیریم که این همه توان و تلاش ما در مقابله با این مزدوران و جنایتهای آنهاست؟ آیا این پرونده را باید مختومه تلقی کنیم؟ و آیا خون این تعداد انسان مسلمان که می‌خواستند یکی از واجبات دین مبین اسلام را به جای آورند پایمال نشد؟ چگونه باید بپذیریم که کشور ناتوان عربستان سعودی که دست نشانده‌ای بیش نیست هر از گاهی به هر نحوی که خواست به جان و مال و ناموس ما تعرض کند و خون عزیزان هموطنمان را بریزد و هیچ تاوانی پس ندهد؟!

بنده در مسائل سیاسی خبره نبوده و نیستم شاید در این بین دهها مطلب نهفته باشد که مقامات ایرانی را از برخورد قهری با رژیم سفاک آل سعود باز می‌دارد اما آیا این سکوت و عدم برخورد جدّی‌تر با آنها اندیشمندانه و سیاستمدارانه است و پاسخی دندان شکن‌تر لازم نیست؟

محمدرضا صفری

درس ریاضی، درسی برای زندگی!

بچه که بودیم وقتی در کلاس ریاضیات با مسأله‌های ریز و درشت جمع و تفریق، جدول ضرب و... روبرو می‌شدیم، می‌گفتیم که این مسأله‌ها و دردسرها به چه دردی می‌خورد!؟ تازه در پایه‌ها و سطوح بالاتر صورت مسأله‌های جدیدتر، سخت‌تر و پیچیده‌تر پیش چشم خود می‌دیدیم! اما در نهایت فهمیدیم که زحمت ما برای حل آن مسائل، برای هدف تنویر اندیشه و یادگیری و رشد و تعالی ما بود! زندگی ما نیز شبیه آن درسهای ریاضی می‌ماند که دارای مسأله‌های عدیده است و باید متفکرانه و با بردباری و اراده و تلاش حلش کرد و تحمل و حل این مسائل و مشکلات است که به ما کمک می‌کند تواناییهای ما ارتقا یابد! و برخلاف آن ایده مذموم، مسائل و مشکلات سر راه زندگی، کفّاره گناهان نیست، بلکه خداوند منّان سر راه زندگی ما می‌گذارد تا جوهر وجود ما شکوفا شود و به موفقیت و سعادت و هدف زندگی زیبا دست یازیم!

صفر مدانلوکُردی - بابلسر

ترک عادت موجب مرض است؟!

خری و اشتری دور از آبادی آزادانه باهم زندگی می‌کردند. نیمه شبی در حال چریدن علف، حواسشان نبود که ناگهان وارد آبادی انسانها شدند. شتر چون متوجه خطر شد رو به خر کرد و گفت: ای خر خواهش می‌کنم سکوت کن تا از معرکه دور شویم تا مبادا انسانها به حضورمان پی ببرند. خر گفت: اتفاقاً درست همین ساعت، عادت نعره سر دادن من است. شتر التماس کرد که سکوت کند تا مبادا به دست انسانها بیفتند. خر گفت: متأسفم دوست عزیز! من عادت دارم همین ساعت نعره کنم و خودت می‌دانی ترک عادت موجب مرض است و هلاکت جان... پس خر بی‌محابا نعره‌های دلخراش سر داد. از قضا کاروانی که در آن موقع از آن آبادی می‌گذشت، متوجه حضور آنان شد و هر دو را گرفتند و در صف چارپایان بارکش گذاشتند. صبح روز بعد در مسیر راه، آبی عمیق پیش آمد که عبور از آن برای خر میسّر نبود. پس خر را بر شتر نشانیده و شتر را به آب راندند. چون شتر به قسمت عمیق آب رسید، شروع به پایکوبی کرد. خر گفت: ای شتر چه می‌کنی؟ نکن رفیق و گرنه می‌افتم و غرق می‌شوم. شتر گفت: خر جان، من عادت دارم در آب برقصم. ترک عادت هم موجب مرض و هلاکت است. خر بیچاره هرچه التماس کرد اما شتر وقعی ننهاد و گفت: چنانکه دیشب نوبت آواز بهنگام خر بود، امروز زمان رقص ناساز اشتر است... شتر با جنبشی دیگر خر را از پشت بینداخت و در آب غرق کرد و بعد با خود گفت: رفاقت با خر نادان، عاقبتی غیر از این نخواهد داشت. هم خود را هلاک کرد و هم مرا به بند کشید.

فرستنده: بیتا تبریزی ـ تبریز

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک ایام پربرکت نیمه ذی‌الحجه که با عید سعید قربان آغاز و به عید سعید غدیر خم پیوند می‌خورد و با آرزوی سعادت و سلامت برای همه شما خوانندگان خوب مجله و با این درخواست همیشگی که نامه‌ها و ایمیل‌ها و تلگرامهای خود را با ذکر نام، نشانی و شماره تلفن برایمان ارسال کنید.

***

※ زهرا مترجمی - فارس

با توجه به اینکه از فضای تلگرام نیز استفاده می‌کنید دیگر نباید مشکل ارتباطی وجود داشته باشد و از این طریق می‌توانید با هزینه کم با ما ارتباط داشته باشید. گرچه نوشتن نامه، پست کردن آن و باز کردن نامه‌های خوانندگان همه لذّتی نوستالژیک به همراه دارد اما با توجه به افزایش هزینه‌های پستی به شما حق می‌دهیم اگر رغبت چندانی برای ارتباط پستی نداشته باشید. اما راههای دیگری هم هست. سرافراز باشید.

※ محمدرضا صفری

نمابر شما خواننده خوب مجله به دستم رسید. بهتر می‌بود وقتی خودتان را معرفی می‌کردید نشانی، تلفن و شهر محل سکونتتان را نیز در کنار اسمتان می‌آوردید. به هر حال مقاله خوبی درباره کشتار حجاج ایرانی فرستاده‌اید که در همین شماره آن را ملاحظه می‌کنید. ضمناً مقاله دیگری هم تحت عنوان «چه کسی مسئول است» به دستم رسیده که آن را در نوبت چاپ قرار داده‌ام. از لطف شما متشکرم و در انتظار مطالب دیگری از شما می‌مانم. سرافراز باشید.

※ مسعود ذوالفقاری - قائمشهر

عکسهای شما به دستم رسید. برخی از این عکسها از کیفیت خیلی خوبی برخوردار نیستند اما با این همه از تلاش شما سپاسگزارم و سعی می‌کنیم به تناسب از تصاویر ارسالی استفاده کنیم. ضمناً همانطور که می‌دانید شما می‌توانید عکسهایتان را برایمان ایمیل کنید تا در هزینه‌ها صرفه‌جویی شود. می‌دانم که برای چاپ این عکسها و همینطور ارسال آنها متحمّل هزینه‌هایی شدید که دوست نداریم چنین هزینه‌هایی به خوانندگان عزیز تحمیل شود. البته همین تلاش شما برای تهیه گزارش و ارسال عکس و تعصب شما به مجله برای ما موجب خرسندی و شایسته قدرشناسی است. برای شما خواننده فعال مجله آرزوی موفقیت دارم و در انتظار مطالب دیگری از شما می‌مانم.

شماره ویژه هفتاد و پنجمین سال انتشار مجله اطلاعات هفتگی، قدیمی‌ترین نشریه هفتگی ایران، با مطالب متفاوت و تکرار نشدنی، یادداشت‌هایی از همکاران ارجمند دهه‌های مختلف و گزیده‌ای از مطالب شماره‌های گذشته در صد صفحه و به بهای دو هزار تومان، چهارشنبه ۳۱ شهریور (هفته آینده) تقدیم شما خوانندگان ارجمند خواهد شد. از همین حالا به فکر تهیه آن باشید.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

برتری علمی یا بدنی

کشتی گیری، قهرمان قهرمانان کشتی بود و ۳۶۰ رمز پیروزی در کشتی بر حریف را می دانست و هر روز با به کار بردن یکی از آن رموز، کشتی می گرفت. او به یکی از جوانان علاقه مند بود، و ۳۵۹ رمز پیروزی در کشتی گیری را به او یاد داد، ولی یک رمز را به او نیاموخت و در آموختن آن رمز، امروز و فردا کرد. جوان دست پرورده استاد، به خاطر جوانی و زور بازو، در فن کشتی گیری سرآمد کشتی گیران شد، حتی یک روز در حضور پادشاه آن روزگار ادعا کرد: "من از استاد، توانمندترم. برتری استاد بر من از روی بزرگی و حق تربیتی است که بر من دارد، و گرنه از نظر نیرو از او کمتر نیستم و در فن کشتی گیری با او برابرم."

این سخن بر پادشاه، گران آمد که شاگردی ادعای هماوردی با استادش می کند. به او فرمان داد تا در میدان وسیع با استادش کشتی بگیرند.

ارکان دولت و اعیان و شخصیتها و سایر تماشاچیان حاضر شدند. شاگرد و استاد با هم کشتی گرفتند. شاگرد جوان مانند پیل مست بر سر استاد فرود آمد و آسیبی سخت به او زد که اگر بر کوه استوار می زد، آن را ریشه کن می کرد. استاد دید آن جوان از نظر نیرو بر او برتری دارد، همان رمزی را که به شاگردش نیاموخته بود، به کار برد و آن چنان بر شاگرد چیره شد که او را از زمین جدا کرد و بر بالای سرش برد و بر زمین فرو کوفت، و جوان نتوانست این ضربه فنی را از خود دفع کند.

فریاد شور و شوق از طرفداران استاد برخاست. شاه دستور داد جایزه کلانی به استاد دادند و شاگرد را سرزنش کرد که: "چرا با استاد خود ادعای رقابت کردی و نتوانستی از عهده آن برآیی؟!"

شاگرد گفت: "ای شاه! استاد در میدان کشتی، به خاطر زورمندی بر من چیره نشد، بلکه او به خاطر علم و رمزی که آن را به من نیاموخته بود و در همه عمر آن را از من دریغ داشت، بر من چیره شد. او با زور علم بر من غالب شد نه با زور تن."

پادشاه گفت: به خاطر همین، هوشمندان زیرک گفته اند: دوست را چندان قوت نده که اگر دشمنی کند، توانایی آن را داشته باشد، آیا نشنیده ای سخن آن استادی را که شاگرد دست پرورده اش، جفاو بی مهری دید، به او گفت:

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس در این زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد



خرج آرامش

مردی سگی داشت که در حال مردن بود. او در میان راه نشسته بود و برای سگ خود گریه می کرد. گدایی از آنجا می گذشت، از مرد پرسید: چرا گریه می کنی؟ مرد گفت: این سگ وفادار من، پیش چشمم جان می دهد. این سگ روزها برایم شکار می کرد و شبها نگهبان من بود و دزدان را فراری می داد. گدا پرسید: بیماری سگ چیست؟ آیا زخم دارد؟ مرد گفت: نه از گرسنگی می میرد. گدا گفت: صبر کن، خداوند به صابران پاداش می دهد.

گدا یک کیسه پر در دست مرد دید. پرسید در این کیسه چه داری؟ مرد گفت: نان و غذا برای خوردن. گدا گفت: چرا به سگ نمی دهی تا از مرگ نجات پیدا کند؟ مرد گفت: نان ها را از سگم بیشتر دوست دارم. برای نان و غذا باید پول بدهم، ولی اشک مفت و مجانی است. برای سگم هر چه بخواهد گریه می کنم. گدا گفت: خاک بر سر تو! اشک خون دل است و به قیمت غم به آب زلال تبدیل شده، ارزش اشک از نان بیشتر است. نان از خاک است ولی اشک از خون دل.

عده ای حاضر هستند از جسم و جان و شادی و همه چیز خود بزنند ولی یک ریال خرج آرامش خود نکنند.

آنها نمی دانند که مال باید انسان را نگه دارد، نه انسان مال را. آنها در واقع سگ نگهبان ثروت خویش هستند و دائم در هول و اضطراب هستند که مبادا چیزی از آن کم شود. انسان تمام عمر خود را می دود برای کسب مال و قدرت و ثروت و دارایی تا اینها از او محافظت کنند و برایش آرامش و اطمینان بیاورند ولی بعد می بینند که باید از جسم و جان خود بزنند تا آن را محافظت کنند.



خط فاصله

اگر انسانها می فهمیدند چقدر محدود در کنار هم هستند، نامحدود همدیگر را دوست می داشتند! اینقدر خودت را نگیر، اینقدر با تکبر و غرور حرف نزن، وقتی کسی به تو ابراز علاقه کرد فکر نکن که فوق العاده ای، شاید او کم توقع است!

به تاریخهای روی سنگ قبر نگاه کن، **تاریخ تولد - تاریخ مرگ**، آنها فقط با یک خط فاصله از هم جدا شده اند، همین خط فاصله کوچک نشان دهنده تمام مدتیست که ما روی کره زمین زندگی کرده ایم، ما فقط به اندازه یک "خط فاصله" زندگی می کنیم! و ارزش این خط کوچک را تنها کسانی می دانند که به ما عشق ورزیده اند.

آنچه در زمان مرگ مهم است پول و خانه و ثروتی که باقی می گذاریم نیست، بلکه چگونه گذراندن این خط فاصله است. بیا بیشتر یکدیگر را دوست داشته باشیم،



به فکر همنوع باشیم،
دیرتر عصبانی شویم،
بیشتر قدردانی کنیم،
کمتر کینه توزی کنیم،
بیشتر احترام بگذاریم،
بیشتر لبخند بزنیم.
و به یاد داشته باشیم که این "خط فاصله" خیلی کوتاه است.

ماموریت غیرممکن "می"

رضا کیان

مقدمه: نخست وزیر بریتانیا، ترزا می، وظیفه‌ای خطیر در پیش رو دارد: احیای بریتانیا (یا دقیق‌تر انگلیس و ولز) همانی که خواسته رای دهندگان به برگزیت (خروج از اتحادیه اروپا) بود. ترزا می باید پیامدهای گسترده این تلاش برای خروج را مدیریت کند. چالش او اگر بتواند از آن موفق بیرون بیاید، پیشینیانش را خوار و خفیف نشان خواهد داد.

هیچ کس نباید می را دست کم بگیرد. مانند آنگلا مرکل صدراعظم آلمان، که جرات و خمیره‌اش را در مواجهه با بحران‌های پی در پی ثابت کرد. می تمام ابزار لازم برای به سرانجام رساندن کارها را در اختیار دارد. او باهوش و سرسخت است، با صبری اندک در برابر حماقت‌ها. او حسی قوی نسبت به خدمات عمومی دارد و به همان اندازه نسبت به ارزش‌ها.

او چمدانی کوچک از ایدئولوژی‌ها را حمل می کند و در حفظ کنترل اوضاع ماهر است. او به وقایع و امور داخل کشور تسلط دارد و همین باعث می‌شود که در زمینی آشنا بازی کند. می پیروز بیشتر جنگهایی است که در آن شرکت می کند و نسبت به کسانی که تاکتیکهای غیرصادقانه در برابرش اجرا می کنند هیچ رحمی ندارد. با این حال او چند دشمن شناخته شده در درون حزب دارد؛ دشمنانی محبوب که رتبه و رزومه دارند.

اشتباه نکنید، بریتانیا در مسیر خروج است. می بارها و بارها بیان کرده است که راه برگشتی از رای خروج نیست، حتی اگر اسکاتلند و ایرلند شمالی هم به ماندن رای بدهند. برگزیت یعنی برگزیت او اصرار دارد و وزرای او هم بازتاب همین صدا هستند. اما می هنوز باید به طور روشن و دقیق برگزیت را تعریف کند و این بخش سخت ماجرا است.

تصور کنید اگر کسی به شما بگوید "صبحانه یعنی صبحانه" و بعد مشغول تهیه غذا برای شما شود. شما نمی‌دانید واقعاً قرار است چه بخورید. صبحانه‌ای مخصوص ایرلند شمالی (تخم مرغ، بیکن، سوسیس، پودینگ، سیب زمینی و نان سودا و گوجه سرخ شده) با یک فنجان چای؟ قهوه و شیرینی؟ همین اوضاع برای برگزیت وجود دارد. برخی نگرانی نخستشان جلوگیری از ورود نیروهای کار اتحادیه اروپا به خاک بریتانیا است. برخی به حفظ و تمرکز دسترسی به بازار تکیه می کنند. اما برخلاف یک صبحانه، بریتانیا هرچه بخواهد در منو موجود نیست.

واقعیت این است که طرفداران برکسیت اغلب این مسأله را نادیده می گیرند که اتحادیه اروپا نمی‌خواهد چیزی را در ازای هیچ معاوضه کند. علت این نیست که رهبران اروپا به دنبال تصفیه حساب باشند یا بخواهند انگلستان را به خاطر خروج از اتحادیه اروپا تنبیه کنند (هرچند گاهی با الفاظی ملتهب جو

درگذشت اسلام کریم‌اف و آینده ازبکستان

مقدمه: به گزارش خبرگزاری‌های بین‌المللی، اسلام کریم‌اف رئیس جمهوری ازبکستان بر اثر سکته مغزی درگذشت. آقای کریم‌اف از سال ۱۳۶۸ یعنی زمانی که به عنوان دبیر اول حزب کمونیست ازبکستان منصوب شد، زمانی که ۵۱ ساله بود زمام امور در ازبکستان را در دست گرفت. اگرچه در آن زمان ازبکستان هنوز در چارچوب جمهوری‌های پانزده گانه شوروی قرار داشت، از همان زمان نشان داد که به عنوان رهبری اقتدارگرا راه باقی ماندن در قدرت را به خوبی می‌شناسد و با قواعد حکومت به اندازه‌ای که ۲۷ سال در قدرت بماند، اشراف کامل دارد.

اسلام کریم‌اف پس از دوران اصلاحات گورباچف در شوروی توانست مدارج قدرت را طی کند و در ۲۴ مارس ۱۹۹۰ توسط پارلمان این جمهوری به عنوان ریاست جمهوری انتخاب شود بدین ترتیب او علاوه بر دبیراولی حزب کمونیست، مقام ریاست جمهوری را هم به دست آورد.

پس از آنکه در اجلاس آلماتی (پایتخت سابق قزاقستان) در ۲۱ دسامبر ۱۹۹۱ رهبران جمهوری‌های شوروی بر سر استقلال این کشورها از شوروی به توافق رسیدند و ازبکستان نیز که در اول سپتامبر ۱۹۹۱ در عمل استقلال خود را اعلام کرده بود، کریم‌اف توانست در ۲۹ دسامبر ۱۹۹۱ با برگزاری اولین دوره انتخابات ریاست جمهوری به عنوان نخستین رئیس جمهور تاریخ ازبکستان مستقل انتخاب شود. از آن زمان او ازبکستان را به سمت یک کشور با نظام سکولار و به شدت تمرکزگرا پیش برد. در این میان تشکیلات حزبی که از سال ۲۰۰۷ تحت عنوان لیبرال دمکرات تاسیس کرد، نقش بازوی سیاسی او را برای هدایت ازبکستان ایفا کرد.

کریم‌اف در سالهای طولانی حکومت خود، برای رسیدن به اهداف طراحی شده بارها قانون اساسی را تغییر داد و از طریق همه پرسی به نتایج مورد دلخواه رسید. قطعاً اگر اجل به او امان می‌داد مایل بود، مانند سایر جمهوری‌های آسیای مرکزی به استثنای قرقیزستان، همچنان سالهای دیگر نیز با هدف توسعه اقتصادی کشورش، توسعه سیاسی را به تاخیر بیندازد زیرا او همچون نظربایف در قزاقستان و رحمان در تاجیکستان توسعه اقتصادی و سیاسی را به صورت همزمان امکان پذیر نمی‌دانست و بر این اساس اولویت را همچنان بر توسعه اقتصادی قرار داده بود. گرچه فساد اقتصادی و تا حدودی نرسیدن به اهداف رشد اقتصادی، برنامه‌های اصلاحات اقتصادی کریم‌اف را هم با مشکل روبرو ساخت ولی با این حال او امیدوار بود بتواند از طریق ایجاد تمرکز همه اقدامها در تاشکند و نیز ثبات مدیریت و دستگاه حزبی شرایط لازم را برای بهبود سطح زندگی مردم کشورش به تدریج فراهم

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار خانواده‌های شهدای منا و مسجدالحرام: ملت ایران شجاعانه در مقابل جهالت آل سعود ایستاده است
* جنبش فلسطینی حماس: عربستان دیگر نزد فلسطینی‌ها جایگاهی ندارد
* رئیس جمهوری: اجرای کامل تعهدات برجام معیاری برای اعتماد است
* کره شمالی بزرگترین آزمایش هسته‌ای تاریخ خود را انجام داد
* آیت ا... هاشمی رفسنجانی: نباید به بهانه دفاع از اسلام و نظام قانون را دور بزنیم
* وزیر کشور: افراد از فرصت جشن‌های مذهبی استفاده انتخاباتی نکنند
* علی طیب نیا وزیر اقتصاد: پیوستن ایران به FATF خشم صهیونیست‌ها و آل سعود را برانگیخت
* حجت الاسلام علوی وزیر اطلاعات: ایجاد گسل سیاسی در جامعه امنیت را به خطر می‌اندازد
* یک چهارم جمعیت کشور در محلات کمتر برخوردار زندگی می کنند
* نوام چامسکی: آمریکا و غرب چشم بر حمایت عربستان از تروریسم بسته‌اند
* وزیر راه: سختگیری بیشتر در صدور گواهینامه رانندگی ضروری است
* قیمت مسکن تا پایان سال افزایش نمی‌یابد
* باراک اوباما: ترامپ شایسته ریاست جمهوری آمریکا نیست
* دولت سوئد بر عزم پیوستن به ناتو تاکید کرد
* پکن: آمریکا در موضوع دریای چین جنوبی بی‌طرف باشد
* جنگنده‌های روسی هواپیماهای جاسوسی آمریکا را رهگیری کردند
* رئیس سیا: خط داعش تا سالها بعد از نابودی هم باقی خواهد ماند
* با وجود فحاشی طرف فیلیپینی، روسای جمهوری آمریکا و فیلیپین دیدار کردند
* موگرینی مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا: ترکیه شریک راهبردی اتحادیه اروپاست
* سازمان ملل: اشغالگری اسرائیل نبود، رشد اقتصادی فلسطین دو برابر می‌شد
* هیلاری کلینتون کاندیدای دموکرات ریاست جمهوری آمریکا: حمایت از جنگ عراق اشتباه بود
* سارکوزی: اقدامات شرم آور مانع شرکت من در انتخابات فرانسه نخواهد بود
* آمریکا خواستار کاهش تنش‌ها میان هند و پاکستان شد
* در پی تشدید تحرکات طالبان، پارلمان افغانستان مقامات ارشد امنیتی را فرا خواند
* ارتش مصر در مرزهای لیبی به حال آماده باش درآمد

ناامیدانه می‌شود، مانند اشاره وزیر امور خارجه جدید بریتانیا به "امپریالیسم هیتلری". در عوض ما به عنوان بریتانیا تمایل داریم فراموش کنیم هر کسی، از جمله اتحادیه اروپا و هر یک از کشورهای عضو آن، دارای منافع سیاسی یا تجاری خود هستند که متعهدند از آن محافظت کنند.

برای می، چالش اصلی در طول چند ماه آینده این است که واقع بینانه تعیین کند بریتانیا در مذاکرات دشوار پیش رو با اروپا (در مقابل تجارت با جهان) به دنبال چیست؟ با توجه به دامنه گسترده دستور کار (که من می‌توانم حداقل شش موضوع مهم را که در مذاکرات به دنبال آن هستند حدس بزنم) فرایند مذاکرات می‌تواند چند سال طول بکشد. (در زمان نتیجه گیری نوه ۱۱ ساله من می‌تواند دانشگاهش را شروع کند!) اولویت‌های مشخص و روشن می‌تواند از به درازا کشیدن بیشتر مذاکرات جلوگیری کند.

هدف البته باید ایجاد تعادل بین اطمینان از دسترسی صادرکنندگان کالا و خدمات (به ویژه خدمات مالی) بریتانیایی به بقیه اروپا و محدود کردن مهاجرت شهروندان اتحادیه اروپا به بریتانیا باشد. هر چه مذاکره کنندگان نسبت به یک منطقه مطمئن باشند، باید بیشتر در جاهای دیگر سازش کنند.

می باید تمام دانش قابل توجه، مهارت، سیاست و چانه زنی خود را یک جا جمع کند تا به معامله‌ای معقول و مناسب دست پیدا کند. هر چند اگر او موفق هم شود، ممکن است با مردمی مواجه شود که ناراضی هستند ـ نتیجه‌ای غیر قابل اجتناب ـ اما همین است. این جا چالش بزرگ دیگری سر بر می‌آورد که دولت می با آن مواجه است: شکافی عمیق در جامعه بریتانیا پس از مبارزات انتخاباتی برکسیت دهن باز کرده است.

آرای برکسیت از کارگران یقه آبی شمال و مناطق مرکزی انگلستان به دست آمد، افرادی که مدتی طولانی بود احساس بیگانگی با رهبران سیاسی خود می‌کردند. آنها از ایده جهانی شدن عقب مانده بودند و اتحادیه اروپا با دیدگاه‌هایش آنها را به حاشیه رانده بود. ابرشهرهای انگلستان به ویژه لندن از جهانی شدن بهره برده بود اما آنها نه.



فقدان اعتماد به حزب کارگر که تحت رهبری جرمی کوربین رفته رفته سقوط می‌کرد باعث شد که بسیاری از اعضای این گروه به وعده‌های پوپولیستی روی بیاورند "ما روند جهانی شدن را معکوس خواهیم کرد"، "ما مهاجران را که باعث شده‌اند حقوق شما کم شود باز خواهیم گرداند و مسیر میلیون‌ها پوند را که صرف خدمات عمومی اتحادیه اروپا می‌شوند تغییر خواهیم داد." آنها متعهد شدند که انگلستان به گذشته امن تر و شکوفاتر خود باز خواهد گشت.

وعده‌ها دروغین بود. جهانی شدن قابل بازگشت نیست و مهاجرت از اتحادیه اروپا را نمی‌توان قطع کرد. هر گونه تلاش برای انجام این قولها کسب و کار بریتانیا را نابود خواهد کرد. حتی اگر اقتصاد متزلزل منجر به کاهش مهاجرت شود، کارگرانی که به برکسیت رای داده‌اند هنوز درآمد کمی خواهند داشت و شغلهای آنها حقوق پایینی دارند، هنوز خدمات عمومی تحت فشار خواهد بود. بعید است که این اوضاع به افزایش انسجام اجتماعی منجر شود. برکسیت توفانی از احساسات پوپولیستی به راه انداخت که کنترلش به سختی ممکن بود. همان طور که دونالد ترامپ قادر نیست اوضاع طبقه کارگرش را بهبود بخشد، برکسیت هم در بهبود اوضاع کسانی که به آن رای داده‌اند با شکست مواجه خواهد شد. این چالشی است که می با وجود تمام دارایی‌هایش، ممکن است قادر به غلبه بر آن نباشد.

سازد. اکنون سئوال اصلی این است که با رفتن کریم اف چه کسی جانشین او خواهد شد؟

با درگذشت کریم اف طبق قانون اساسی این کشور، نعمت‌الله یولداشف رئیس مجلس سنای این کشور به عنوان کفیل ریاست جمهوری زمام امور را حداکثر به مدت سه ماه به دست می‌گیرد تا زمینه برای برگزاری انتخابات ریاست جمهوری فراهم شود.

از میان کسانی که بیشترین شانس را برای کاندیداتوری از طرف حزب حاکم لیبرال دموکرات دارند، می‌توان از شوکت میرزایف نام برد که از یازده دسامبر ۲۰۰۳ تا کنون نخست وزیر ازبکستان است و در این ۱۳ سال گذشته روابط بسیار نزدیکی با کریم اف داشته است. از آنجا که او هم از طرف حزب حاکم پشتیبانی می‌شود و هم مناسبات نزدیکی با روسیه دارد، شانس موفقیت او برای آنکه بتواند سایر رقبا را کنار بزند بیشتر است. او که در زمان تصدی نخست وزیری تنها ۴۵ سال داشت، اکنون با ۵۸ سال سن از پختگی لازم برای رهبری ازبکستان برخوردار است.

رقیب جدی او رستم عنایت اف رئیس کمیته امنیت ملی ازبکستان است که در سالهای طولانی گذشته نقش چشم راست کریم اف را ایفا کرده است. مقامهای امنیتی و افرادی که در این سالها توانستند به مدارج مختلفی در دستگاه حکومتی و حزبی از طریق او دست پیدا کنند، حامیان اصلی اش در مراکز اقتصادی نیز محسوب می‌شوند. البته رستم عنایت اف مناسبات نزدیکی هم با رستم عظیم اف وزیر دارایی و معاون اول نخست وزیر ازبکستان دارد که همین موضوع احتمال نوعی همکاری سه جانبه را بین آن دو و رئیس کنونی مجلس سنا، یعنی یولداشف فراهم می‌سازد.

هر چند در مقطع کنونی با قاطعیت نمی‌توان در مورد دورنما و حجم تغییرات و اصلاحات در ازبکستان پس از کریم اف صحبت کرد، اما می‌توان این پیش بینی را مطرح نمود که این کشور منطقه آسیای مرکزی دیگر ازبکستان دوران کریم اف نخواهد بود. کوشش احتمالی جانشین اسلام کریم اف برای ایفای نقش متفاوت در عرصه سیاست داخلی و خارجی ازبکستان، نکته اصلی و محوری تغییرات و اصلاحات آتی در این کشور است. تغییرات احتمالی در سیاست خارجی ازبکستان از این منظر حائز اهمیت است که رویکرد سیاست خارجی ازبکستان در دوره اسلام کریم اف، سینوسی ترین و متغیرترین وضعیت را در منطقه آسیای مرکزی تجربه نمود و همواره در میان



نزدیکی و دوری به غرب و روسیه در نوسان بوده است. ازبکستان در سال ۲۰۱۳ برای دومین بار پس از سال ۱۹۹۹ از ترکیب پیمان امنیت دسته جمعی به رهبری روسیه خارج شد، از عضویت در اتحادیه اقتصادی اوراسیا خودداری نمود و از طرفی دیگر کوشش کرد با بهره گیری از شرایط افغانستان پس از ۲۰۱۴، بار دیگر به غرب نزدیک شود که نمونه بارز آن، میزبانی اجلاس ۱+۵ وزیر خارجه آمریکا و وزیران خارجه پنج کشور آسیای مرکزی در سمرقند در نوامبر ۲۰۱۵ بود. با تمام این اوصاف، ازبکستان هنوز نتوانسته است اعتماد کامل غرب، ناتو و اتحادیه اروپا را پس از حوادث اندیجان (۲۰۰۵) به دست آورد. بنابراین به نظر می‌رسد تعریف و اتخاذ یک رویکرد با ثبات و روشن در عرصه سیاست خارجی، از جمله چالش‌های جدی جانشین اسلام کریم اف خواهد بود و طرف‌های روسی، چینی و غربی با دقت و حساسیت این موضوع را دنبال خواهند نمود که رویکرد سیاست خارجی ازبکستان تا چه میزان از روند سینوسی و متغیر دوران کریم اف خارج خواهد شد.

درباره ازبکستان

ازبکستان کشوری در آسیای مرکزی و دارای مرز مشترک با کشورهای افغانستان، تاجیکستان، ترکمنستان، قرقیزستان، و قزاقستان است. پایتخت این کشور شهر تاشکند است. مساحت خاک ازبکستان ۴۴۷،۴۰۰ کیلومتر مربع است. زبان رسمی ازبکستان زبان ازبکی است. جمعیت این کشور حدود ۳۲ میلیون نفر بوده و واحد پولش سوم می‌باشد.

ثروتمند واقعی کسی است که بخششی داشته باشد

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

عربستان، پرده اوّل

عربستان سعودی در ماجرای حج سال گذشته هر آنچه اشـتباه و قصور و تقصیر اجرایی و حتی سیاسـی بود انجام داد تا "فاجعه منا" دل یک میلیارد مسلمان را چنگ بزند.

کشته شـدن هزاران نفر در مقدّس‌ترین مناسک مذهبی جهان اسلام اتفاقی بی‌سابقه بود که می‌توانست تمام آبروی برگزار کنندگان و مسـئولان اجرایی آن را بـرای همیشـه مورد هجوم و پرسـش قرار دهد و مسئولان عربستان سعودی گرفتار این زخم ماندند. تصاویـر و صحنه‌های زجرآوری که از این حادثه منتشر شد و این انتشار البتـه علیرغـم تمام تلاشـهای آل سـعود بود، بی‌هیـچ توضیحی، عمق بی‌کفایتـی و ناتوانی ایشـان را به هر بیننده‌ای منتقل کرد و دهها کشـور مسـلمان، تعدادی از حجاج خود را در این فاجعه از دست دادند، اما غیر از ایـران تقریباً هیـچ صدای بلندی در شکایت از آنچه روی داد، شنیده نشـد. سازمان همکاریهای اسـلامی که نهادی شبیه مجلس کشورهای اسلامی اسـت و نمایندگان زخم دیده کشورهای مسلمان در این حادثه در صندلیهای آن نشسـته‌اند، تنها چند خط بیانیـه‌ای داد و اظهار تأسـف ملایمی کرد و عکس العمل سران کشورهای مسـلمان هم، هیچـگاه چیزی بیش از ایـن نبود. این سـکوت مرگبار چنان سـنگین بود که اگر فریادهای ایران و مسـئولان ایرانی را کنار می‌گذاشـتیم، گویی هیچ فاجعه‌ای روی نداده و اصلاً در مراسـم حج سال قبل اتفاق غیرعادی دیده نشـده. دلیل این سکوت و حتی حمایتهای پنهان سـران سیاسی کشورها، البته سالهاسـت که از پرده بیرون افتاده و رشوه‌های نفتی که آل سـعود، کلان کلان خرج می‌کنند تا سکوت و لبخند بخرند را هیچ چشم بینایی نیست که نبیند.

عربستان، پرده دوّم

ماجرای دوم عربسـتان، کشمکش‌های سیاسی اسـت که این کشـور در اطراف خود به راه انداخته و بـا همان دلارهای نفتی و حمایتهـای آمریکایی به پیش می‌برد. دخالتهـای این دولت که خود بی‌پرده از آن می‌گویـد، در یمـن و عـراق و بحرین، هر روز تیتر خبرهاست و در آخرین اقدام نسنجیده، مقامات ارشـد سیاسـی‌اش را راهی کنفرانسـی می‌کنند که مخالفان جمهوری اسلامی ایران دور هم نشسته‌اند و صریحاً آرزوی سرنگونی نظام سیاسی ایران را طرح می‌کنند. در ماجرای سـوریه و داعـش نیز، حضور دلارهای سـعودی کاملاً محسـوس است و در تمام آنچه گفته شد، آل سعود سیاستهایی در پیش گرفته که یا در نقطه مقابل سیاستهای منطقه‌ای ایران است، یا فاصله معنـاداری با آن دارد. در داستان دو ساله برجام هم آل سعود بیشترین کارشکنی بیرونی را انجام داد و حتـی دقایقی مانـده به توافق نهایی در برجام، شـیطنتی کرد که بتواند آن را بی‌سـرانجام گذارد که البته موفق نشـد. پـس از پیروزی ایران هـم البته با توصیـه دیگران سـعی فراوانی کرد تا با تولید فراوان نفت، بهای نفـت را تا حد امکان در بـازار پایین آورد، بلکه پروژه ضربـه به ایران کامل شـود و اینها نه تنها در سـالهای اخیـر، که حتی در سالیان گذشـته هم، رفتار متداول حاکمان سعودی بوده اسـت. فاجعه کشـتار ایرانیان در حج سال ۶۶، هرچند غبار سـی ساله بر آن نشسـته اما، از حافظه هیـچ ایرانی قابل ویرایش نیسـت و قصـه غم‌انگیز تعـدّی دو پلیس سـعودی به دو نوجـوان ایرانی در فرودگاه جده هم در فهرسـت بدکاریهای این دولت همچنان پررنـگ و درحال پیگیری اسـت. هرچند که دادگاههای سـعودی پس از محاکمه آن دو نفر، مجازاتی بسیار سـبک برایشان تعیین کردند و حتی حاضر به بازداشت آنها نشدند.

عربستان، سوّمین پرده

تمام انحرافات و کج رفتاریها و حتی آدم کشیهای آل سعود، یک سوی واقعیت است و سوی دیگری از واقعیت هم، غیرقابل کتمان است. اینکه هیچ سازمان و نهاد بین‌المللی در این سـالها حاضر به ایسـتادگی و مقابلـه با این رفتارهای آل سـعود نشـده و اینکه دولتهای اسـلامی هم، چنین رویه‌ای داشته‌اند. حتی پیگیریها و فریادها و اعتراضهای همه جانبه ایران هم به‌دلیل پاره‌ای ملاحظات و قواعد بین‌المللی، نتوانسته از تکرار کج خلقیهای آل سعود کاملاً پیشگیری کند. نقشه جغرافیا را هم، هر طور که نگاه کنیم، عربستان سـعودی یکی از همسایگان آبی ایران بوده و خواهد بـود. کعبـه و دهها مـکان مقدس دینی مسلمانان هم داخل مرزهای این کشـور قرار گرفته و شاید هیچ مسیر حقوقی قابل اعتنایی هم برای تغییر این مرز کشـیها وجود ندارد و البته کـه از اختلاف میان ایران و عربسـتان، به هر حال به عنوان دو کشور مسلمان، کسـان زیادی در جهان خشنودند و لبخند می‌زنند.

در حالیکه این واقعیتها، سیاست خارجی ایران را احاطه کرده است، یکی از اولویت‌های جمهوری اسـلامی ایران، گریزی نیسـت که این باشد برای شـرایط موجود چاره‌ای به دور از احسـاس و در سـایه منطق و آینده نگری بیابد. چاره‌ای که هم از گردن کشـی سعودی بکاهد و هـم به لبخند دیگران از اختلاف میان مسـلمانان پایان دهد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی رابطه در مجازی

هر چه که هست، زیر سر زبان و رفتار ماست. ما می‌توانیم کاری کنیم که جهانی با ما دشمن شوند یا دوست. راهش هم آسان است. اگر زبان را بد بچرخانیم و چشم و ابرو بیاییم و اخم کنیم، دشمن تراش می‌شویم. بر عکس این قضیه هم صادق است و اگر خوش بگردانیم زبان را در دهان و به کلمات خود قند لبخند بیامیزیم و تمیز و معطر و خوشرنگ و خوش نما باشیم، می‌توانیم جناب مار را هم از سوراخش بیرون بکشیم. هنگامی که زبانِ رابطه را بررسی می کنیم. می‌بینیم بیشتر مردم یک جوری هستند که چشم‌های عیب‌یاب دارند. مثلاً می‌بینی یک بچه‌ای کوشش کرده و امتیازهای درسیِ تابستانیِ خود را از پنجهزار در اول کلاس‌های تابستانی به شیش و پونصد در آخر ترم رسانده. والدین او می‌روند توی سایت و می‌بینند هزار و پونصد تا ارتقای علمی داشته. مال بچه‌های دیگر را هم می‌نگرند و همینکه دانش آموزی را می‌بینند که امتیازش هفت‌هزار است، تمام آن هفت هزار را به سر بچه خودشان می کوبند و حال بنده خدا را می گیرند. ذوقش را کور می کنند. استعدادش را با طعم ترس و سرزنش می آمیزند و ناچار پسرفت درسی می کند. از خصلت‌های منفی یکی این است که عیب‌ها را به رخ بکشیم. مثال: فلان همکار دو ماه اضافه کاری کرده و شب‌ها دیر به خانه رفته. بعد برای خودش پیراهن خریده و با اشتیاق می‌پوشد و به سر کش می‌رود. در همان صبح اول وقت همکارش او را می‌بیند و می گوید: "چه بد رنگه! اصلاً بهت نمیاد!" با همین اظهار نظر، دو ماه اضافه کار و خستگی به باد می‌رود... **درس**: خوش‌زبان باشیم. درباره چیزی که به ما ربط ندارد، نظر ندهیم. توی ذوق مردم نزنیم. چشممان را تیز نکنیم و دنبال عیب نگردیم. **یک درس هم از جناب حافظ**: "بوسه‌ای نیز بیامیز به دشنامی چند"... اگه می‌خوای انتقاد کنی، با زبان شیرین و تبسّم و کلمات خوشگل انتقاد کن. اگه داری واسه کسی یه پیام می‌فرستی که یه خورده تیز و گزنده‌س، یک استیکر شیرین مثل خنده هم آخر پیامت بگذار و زهر کلامت را کم کن. استیکرها نوعی زبان هستند که با گسترش ارتباطات اینترنتی رواج یافتند و کاربرها فهمیدند با این استیکرها می‌توانند حرف دلشان را بزنند ضمن اینکه حرف دلشان را نزده باشند زیرا دیوارِ حاشای اَستیکر بلند است و اگر کسی استیکری فرستاد و نتیجه معکوس گرفت و ضایع شد، می‌تواند حاشا کند و بگوید منظورم از اون استیکر این بود نه اونی که تو فکر کردی...

امروزه رایج است که بسی از کاربران، چه پیر باشند چه جوان، اگر بخواهند به طرفِ مجازی خود بگویند **"دوستِ دارم میدونی که این کار دله / گناه من نیس، تقصیرِ دله"**... از استیکر مدد می‌گیرند زیرا می‌ترسند اگر رُک بگویند، طرف سرشان داد و قال کند که "مگه خودت خار مادر نداری؟"... استیکر قابلّیت پیگرد قانونی ندارد و می‌شود حاشایش کرد بنابراین کاربر برای بیان حالش استیکر می‌فرستد. حواستان باشد که قبل از فرستادن استیکر، اول زبانش را یاد بگیرید و بفهمید معنایش چیست بعد شیر یا خط بیندازید که بفرستم یا نفرستم؟ به استیکرهایی هم که از طرف اجناس مخالف می‌رسند، دقت کنید تا ببینید ترجمه‌اش چه می‌شود. اگر شما از جنس پسران و مردان هستید، و اگر در پروفایلتان عکس جذّابی از خودتان گذاشته‌اید، و اگر در معرفی خود شغل‌ها و مدرک های توپی نوشته‌اید، و اگر تیتر پیج شما جمله‌ای عاشقانه و کلیشه‌ای و نخ‌نماست، مطمئنَ باشید که نازنینان زیادی فالوئر شما می‌شوند و برای هر خُزَعبلاتی که پُست بگذارید، هی لایک می‌شوید و هی استیکر عشقولانه دریافت می کنید و اگر زبان ارتباطاتِ مجازی را بلد نباشید، متوهّم می‌شوید و فکر می کنید پیج شما حرمسرای بزرگی است که هفتاد هشتاد تا کنیز دارد زیرا هر استیکر عشقولانه‌ای که برای شما می‌فرستند، شما را به این فاز می‌برد که طرف عاشقم شده اما بشنو و باور نکن اگر باور نمی کنی، به یکی شان بگو "دوستِ من دوست داره با دوستِ تو دوست بشه / دوستِ تو دوست داره با دوستِ من که دوست داره با دوستِ تو دوست بشه؛ دوست بشه؟ لطفاً از خودت یه عکس خصوصی برام بفرست!"... و یحتمل است که این جواب را بشنوید: "از این بازی همین بود آرزویت / که عکس من ببینی؟ تُف به رویت / برو گمشو عجب بی چشم و رویی / چه پررویی که با من این بگویی / یکی در تلگرامش آرزو داشت / که بیند عکس من بابام نگذاشت / من از زن‌های آنسانی نباشم / از آنهایی که می‌دانی نباشم..." و اگر شما تو ذوقتان بخورد و جوابش را ندهید، می‌بینید دَم و دقّه هی عکس و متن پروفایلش را عوض می کند و این یکی دیگر از زبان‌های مخفی و دوپهلوی مجازی است.

تفسیر زبان پروفایل: اگر با کسی بودید و به دلایلی که افتد و دانی با او کات کردید، پس از کات، مجازی‌های او را بلاک کنید اما بیشتر مردم پس از کات مدام به پیج طرف می‌روند و همه چیزش را مورد مُداقّه قرار می‌دهند یعنی به پیج او گیر می‌دهند که چه گفته و کی‌ها را لایک کرده و در پروفایلش چه خبر. این بسی زیان آور است و شما را به معتادی تبدیل می کند که ترک کرده ولی در کوی معتادان رفت و آمدی می کند. اگر جنبه داشته باشید و به پیج او سر نزنید اما بلاکش هم نکنید، باز هم ممکن است زیان آور باشد. چطوری؟ اینطوری که او با تغییر دادنِ مدام متن و عکس پروفایلش با اعصاب شما بازی می کند. **مثال**: متنی درباره خود کشی می‌نویسد تا شما را به رحم بیاورد. یا متنی درباره جفنگ بودن عشق می‌نویسد و با کنایه اعلام می کند که شما آدم بدی بودید و با ریا و دروغ جلو آمدید و ناگهان بی‌وفا شدید. اینجا هم یحتمل است که بخواهید از خود دفاع کنید و تشویق شوید جوابی بدهید. همین جواب، به دیالوگ‌های بعدی کشیده می‌شود و دوباره روز از نو و روزی از نو.

ادامه دارد

محدودیتهای ذهنی و عوامل ناکامی در موفقیت

بابک نصیری

محدودیتهای ذهنی و عوامل ناکامی در موفقیت اغلب ساخته و پرداخته ذهن خود ماست. امروزه دانش پزشکی توسط آزمایشات گوناگون اثبات کرده است که مغز انسان ماده‌ای بنام آندروفین (مورفین طبیعی بدن) را ترشح می کند. این ماده باعث ایجاد شادی و نشاط و ناراحتی در بدن می‌شود. آندروفین توسط فعالیتهای خاصی در بدن آزاد شده و به فعالیت می‌پردازد. وقتی انسان دچار تفکرات ناسالم و انرژی‌های منفی می‌شود این ماده ترشح شده از مغز به صورت ماده‌ای بیماری زا و خطرناک ترشح می‌شود. حال آنکه زمانی که انسان به سمت تفکرات و فعالیتهای سازنده و انرژهای مثبت گام بر می‌دارد این ماده بصورت ماده‌ای شفابخش و مفید در بدن فعال می‌شود.

توجه به این پدیده شگفت آور که دانش پزشکی امروزه آن را کشف کرده نشان می‌دهد که همه چیز توسط خود انسان می‌تواند شکل گرفته و تغییر کند. یعنی به روایت ساده‌تر انسان با دستان خود می‌تواند خویش را به بالا یا پایین هدایت کند. از جمله عوامل اصلی ایجاد کننده در این پدیده می‌توان به عامل انرژی اشاره کرد. همه ما همواره با کلام و رفتار خود انرژی‌های مثبت و منفی زیادی را از خود ساطع می کنیم. این انرژی‌های آزاد شده بدون شک در محیط پیرامون ما تاثیر می گذارند. بعنوان مثال می‌توان به عدد سیزده و نحوست آن اشاره کرد. همیشه اعتقادات بسیاری از ما بر این بوده که این عدد به هر نحو مانند روز سیزدهم ماه، پلاک سیزده منزل و... دارای نحوست و بدیمنی است. ما چنان بر این باور پافشاری می کنیم که در روز سیزده ماه اتفاقی ناخوشایند، مهر اثباتی بر این مدعا می‌زند.

با توجه به مطالب گفته شده و پی بردن به امر اختیار در کسب انرژی‌های مختلف و نیز تاثیر تفکرات انسان بر محیط پیرامون، می‌توانیم به این نتیجه برسیم که همه ما انسانها بهتر است به جای گذاشتن وقت برای ایجاد و پراکنش انرژی‌های منفی و مضر، به چیزها و عوامل مثبت و امید بخش فکر کنیم و مصداق این حرف قدیمی‌ها که می گوید: به هر چه فکر کنی همان برایت اتفاق می‌افتد، باید همواره دقت داشت که انسان این توانایی را دارد که با اختیار و اراده و خویش را به بهشت آرزو و امید و یا به جهنم نا امیدی و یاس

یک انسان خردمند فرصتها و شانس‌ها را می‌سازد
● فرانسیس بیکن

زیر نظر: محمود صفادار

تکاب



تکاب یکی از شهر های بسیار دیدنی و قدیمی استان آذربایجان غربی است. این شهر از شمال به شهرستان چاراویماق، از شرق به ماه نشان، از غرب به شاهین دژ و از جنوب به بیجار و دیواندره محدود می شود. آب و هوای آن به دلیل ارتفاع و شکل ناهمواری های اطراف تا حدی با سایر مناطق آذربایجان تفاوت دارد، زمستان‌هایش سرد و پربرف و تابستان‌هایش معتدل و خشک است.

مردم تکاب عموماً به زبان ترکی آذربایجانی، کردی سورانی، و کردی کرمانجی صحبت می کنند و پیرو مذهب شیعه دوازده امامی یا سنی شافعی هستند. اکثر ساکنین این شهر زیبا به کشاورزی و دامپروری مشغول هستند و عده کمی نیز در بخش صنایع فعالیت دارند و کارگاههای کمی در آن به چشم می خورد. زنان روستا نیز معمولاً به تولید صنایع دستی و بافت فرش می پردازند و نقشی مهم در اقتصاد شهر دارند. قالی ها و قالیچه های نفیس و گرانبهای افشار که محبوبیت خاصی هم دارند، حاصل دسترنج همین زنان هستند که از جمله فرشهای درجه یک بازار محسوب می شوند. این صنعت چنان در این شهر رونق گرفته است که بسیاری از خانواده های تکاب صرفاً از راه بافتن فرش و قالی امرار معاش می کنند و در دوران اوج رونق بازار فرش دستباف، بیش از ۱۸ هزار نفر از اهالی شهر به بافت فرش مشغول بودند. از دیگر صنایع مهم این شهر می توان به معادن طلای تکاب اشاره کرد. **تکاب دارای بزرگترین مجموعه تولید طلا در ایران است.** رودخانه های متعددی در این منطقه به چشم می خورند که البته بسیاری از آنها فصلی هستند. اصلی ترین رود پر آب و دایمی این منطقه، رود خانه "**ساروق**" است. این رودخانه به حدی پر آب است که شاخه اصلی زرینه رود به حساب می آید. از دیگر رودخانه های منطقه می توان به رودهای فصلی فجور چایی، حاج باباچایی و رجال چایی اشاره کرد. اما این شهر کهن و تاریخی جاذبه های دیدنی متعددی دارد که موجب شده هر ساله میزبان هزاران نفر از بازدید کنندگان باشد. شاید بتوان مهمترین بنای تاریخی این شهر را تخت سلیمان یا همان آتشکده آذرگشنسب دانست. این مجموعه تاریخی قسمتهای مختلفی دارد که شامل آتشکده، معابد آناهیتا، بنای چارتاقی، تالار و کاخ شاه، و دریاچه است. قدمت این بناها به هزاره اول قبل از میلاد مسیح برمی گردد و حدود ۳۵۰۰ سال عمر دارد. در ارزش و اهمیت آن اینطور گفته می شود که تخت سلیمان برای ساسانیان همان ارزشی را داشته که تخت جمشید برای هخامنشیان داشت. تخت سلیمان را یکی از ۱۰ اثر بزرگ ملی ایران می دانند و در فهرست میراث جهانی یونسکو نیز به ثبت رسیده است.

کوه بلقیس نیز در فاصله ۸ کیلومتری شمال شرقی تخت سلیمان قرار دارد و دو قله بلند با ارتفاعات ۳۲۰۰ و ۳۶۵۵ متر دارد. استحکامات و قلعه تخت بلقیس در بالای قله جنوبی قرار دارد. اینطور که از ساختمان سنگی و دایره ای شکل قلعه پیداست، ظاهراً در زمانهای دور از آن به عنوان برج نگهبانی و

روستای زنوزق

روستای زنوزق از روستاهای تماشایی استان آذربایجان شرقی است و در دهستان زنوزق در بخش مرکزی شهرستان مرند و در ۳۰ کیلومتری آن قرار دارد. جمعیت روستا حدود ۴ هزار نفر است.

زنوزق از تاریخی ترین روستاها و بزرگترین روستای پلکانی ایران است که اطراف آن را کوه احاطه کرده است. با یک نگاه به سربالايي روستا، کوچه‌ها و خانه‌هایي به تصویر کشیده مي‌شود که به طرز عجیبي هویت تاریخي خود را حفظ کرده‌اند. در این روستا خانه‌هایی به چشم می‌خورد که به دوران صفویه تعلق دارند، همچنین قبرستان این روستا و سنگ قبرهای قدیمی‌اش نیز مدرک دیگری بر قدمت طولانی آن هستند.

روستای زنوزق از نظر تقسیمات کشوری مرکز دهستان بوده که در فاصله ۱/۵ کیلومتری شهر زنوز قرار گرفته و ۶ روستای این دهستان را شامل می‌شود. این روستا از نظر وضعیت طبیعی روستایی کوهستانی بوده و از شرق به کوههای سلطان سنجر، از غرب به روستای درق و از جنوب غرب به شهر زنوز محدود می‌شود. ارتفاع آن از سطح دریا حدود ۱۷۰۰ متر است.

وجه تسمیه: زنوزق در کوهپایه‌های کوه قلعه واقع شده است و به همین دلیل هم به زنوزق یا "زنوز داغ" مشهور شده، یعنی زنوز کوهستانی و به مرور و در گویش عامیانه به زنوزاغ و زنوزق تبدیل گشته است.

روستاهاي ماسوله، ابیانه و پالنگان از زیباترین روستاهاي ایران هستند، روستاهایي که نام و آوازه آنها به تمام جهان رسیده است اما زنوزق با وجود اینکه تمام ویژگي‌هاي این روستاها را یکجا در اختیار دارد، در قیاس با آنها شهرت و شناخت چندانی به دست نیاورده است. زنوزق دورنماي یکي از زیباترین روستاهاي ایران با حفظ تمام سنت‌ها و آیین‌هاي خود است.

روستايي پلکاني که در تمام حیاط و پشت بامهاي آن طبق‌هاي برگه زرد آلو دیده مي‌شود.



روستاهای ماسوله، ابیانه و بالنگان از زیباترین روستاهای ایران هستند اما زنوزق به تنهایی همه زیبایی های این ۳ روستا را با هم دارد

زنوزق تاریخي‌ترین روستاي پلکاني ایران است که در مجاورت شهر زنوز قرار دارد.

هر مسافر یا گردشگری که به این روستا بیاید و در کوچه پس کوچه‌های آن قدم بزند، بی شک از خود بیخود و محو طبیعت بکر و بافت سنتی آن می‌شود. آبي، سبز، نارنجي و گاه قرمز عمده‌ترین رنگي است که در لباس زنان این روستا به چشم مي‌خورد. کمتر چهره‌اي در این روستا را بدون خنده مي‌توان دید. زنوز شهري است از توابع شهرستان مرند و در ۲۵ کیلومتري شمال شهر مرند، شهري که به گواه اسناد تاریخي یکي از زیباترین باغ شهرهاي ایران است. شهري که سومین دارالفنون ایران در آنجا تاسیس شده‌است. به این جهت سطح تحصیلات عمومي مردم در این شهر و روستاهاي اطراف





چمن متحرّک چملی از جمله شگفتی های طبیعی تکاب است

دیده‌بانی استفاده می کرده‌اند. دریاچه زیبایی هم در بین دو قله وجود دارد که از ذوب شدن برف کوهها به وجود آمده است. آرامگاه ایوب انصاری نیز از دیگر بناهای این منطقه است که در ۱۳ کیلومتری جنوب تکاب واقع شده است. این بنا به قرن ۹ هجری قمری مربوط بوده و به عنوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. بازدید از بازار تکاب افشار نیز خالی از لطف نیست. این بازار که از بازارهای روباز است، بین سالهای ۱۳۲۸ تا ۱۳۳۸ توسط معمار معروف شهر تبریز، استاد غلام حسین معمار باشی تبریزی در چهار خیابان اصلی تکاب ساخته شد. نجار و سازنده این درها استاد کربلایی محمد نجار تبریزی بوده است. امروزه در خیابانهای امام و انقلاب این شهر، آثاری از این بازار قابل رویت است. از دیدنی های طبیعی منطقه می توان به **چمن متحرک چملی** اشاره کرد. نام محلی آن جملی گول و به معنی بر که‌ای است که در وسط آن جزیره‌ای از چمن قرار دارد. این چمن در فاصله ۱۵ کیلومتری شهر تکاب قرار دارد. این چمن در واقع به شکل یک جزیره متحرک است که حدود ۸۰ متر مربع مساحت دارد و روی دریاچه‌ای کوچک شناور است و با وزش باد به جهات مختلف حرکت می کند که جذابیت خاصی پیدا کرده است. مساحت این دریاچه حدود یک هکتار است و اطراف آن از نیزارها و چمنزارها و درختان بلند پوشیده شده که منظره زیبایی پدید آورده است. دیگر جاذبه تاریخی تکاب، قلعه سردار افشار است که در داخل شهر قرار دارد. این بنا در زمان سلطنت ناصرالدین شاه قاجار توسط حسینعلی خان افشار ساخته شده است. سد قجور نیز از بناهای به جامانده از دوران پهلوی است که در فاصله ۵ کیلومتری شرق تکاب قرار دارد و از آثار ملی ایران به شمار می رود. این بنا نیز توسط حسینعلی خان افشار و پسرش ساخته شده است. ارتفاع این سد ۱۸ متر، طول تاج آن ۸۳ متر و عرض آن ۶/۵ تا ۸ متر است. مکانهای دیدنی تاریخی و طبیعی متعدد دیگری هم در تکاب وجود دارد که از جمله آنها می توان به یخچال الغ بیک، مسجد اوغول بیگ، آبگرم تخت سلیمان، مسجد جامع یولقون اغاج، زندان نبی کندی، خانه اربابی نصرب آباد، آبشار قیرنجه، قلعه ساری قورخان، چهارستون تاریخی چهار طاق زوار و کوه چهل چشمه نیز اشاره کرد که هر کدام جذابیت خاص خود را دارند. شهر تکاب به دلیل آنکه در حاشیه شاهراه‌های ارتباطی کشور قرار ندارد در مقایسه با اهمیت آن، امکانات تفریحی، رفاهی و توریستی محدودی دارد که با توجه به وجود تعدادی از مهمترین آثار باستانی کشور و مکانهای دیدنی متعدد در این منطقه، نیاز به گسترش هرچه بیشتر امکانات گردشگری داشته و می تواند باعث تحول اقتصادی و پیشرفت و رونق هر چه بیشتر منطقه شود.



بالاست. زنوز کوهستاني ترين نقطه شهر در شهرستان مرند است و در دوره صفويه اهميت بسياري داشته، به طوري که تفنگچيان زنوز از قلعه‌ها و شهرهاي مهمي مثل تفليس و ايروان محافظت مي کردند. اما آنچه در اين سالها زنوز را شهره خاص و عام کرده، نام سيب درخشان زنوز است.

اين روستا جاذبه‌هاي تاريخي و ديدني متعددي دارد. پل قديمي و مشهور قيزيل کورپي (پل طلا) کالاش، تفرجگاه ماهار، کوه سلطان سنجر، تفرجگاه آدنه، تفرجگاه دره چمن، تفرجگاه دامجي قيه و حاشيه سد زنوز از جاذبه‌هاي طبيعي و تاريخي زنوز محسوب مي شوند. زنوز شخصيت‌هاي فرهنگي و ديني قابل اعتنايي نيز دارد که مقبره برخي از آنها به عنوان زيارتگاه و جاذبه گردشگري محسوب مي شود. مقبره ميرزا حسن فاني زنوزي، مقبره سيد هاشم ابن سيد حسن، مقبره شيخ زين العابدين زنوزي معروف به شيخ، آرامگاه يونس نبي، پير عثماني، مقبره آقا مير علي اکبر، پير اويوقلي و پير درويش قيزي. در زنوز قديم بيش از ۵۰۰ چشمه وجود داشت و اکثر آنها به علت موقعيت زمين به سوي قبله جاري مي شدند.

در برخي نوشته‌ها تعداد اين چشمه‌ها ۳۶۰ يا ۳۷۰ عدد ذکر شده است و اکنون نيز اکثر آنها در حياط منازل، باغات و کوچه‌ها موجود هستند و جريانشان سرسبزي خاصي را در سراسر اين منطقه به وجود آورده است. زنوز کوهستاني ترين نقطه شهر در شهرستان مرند است که ارتفاع آن از سطح دريا حدود ۱۶۰۰ متر و فاصله آن از مرکز شهرستان ۳۰ کيلومتر است. صخره‌هاي ممتد و زيباي سلدرم در حاشيه بستر رودي که از سد زنوز خارج مي‌شود، چشم انداز و قابليت منطقه را براي برگزاري تورهايي مانند طبيعت گردي، صخره نوردي، کايت سواري و پرش با بانجي مستعد نشان مي دهد. وجود سد زنوز چاي از عمده ويژگي‌هاي منابع شهر است. افزون بر آن آب بندهاي متعددي در حوزه موجود است که از آن جمله مي توان به آب بند زنوز در روبروي قريه قره تپه آب بند روستاي زنوزق (استخر آبياري) همچون قوشا گوللر، کالاش، طالب، قره گل، مارازا و غيره نام برد. عسل زنوز نيز از توليدات با ارزش منطقه است. حدود ۱۰ درصد از ساکنين در زنبورداري فعال هستند.

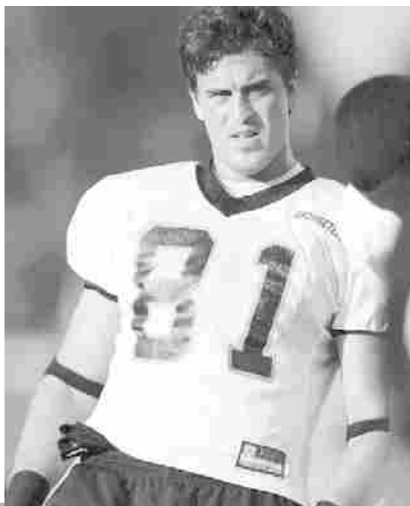
راه دسترسي: براي رفتن به "زنوزق" بايد تبريز را پشت سر بگذاريد و همين مسير را تا شهر مرند ادامه دهيد. در همين مسير در ميان باغات پربار و رنگارنگ، روستاي زنوزق خودنمايي مي کند.



آنچه زندگانی ما را شکل می دهد، معنایی است که به آن رویدادهای می دهیم ● آنتونی رابینز

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

سلام «بن»! امروز هم خودت را می‌شناسی



بِن جوانی قد بلند و قوی هیکل بود که در دو رشته فوتبال آمریکایی و موسیقی موفقیت‌هایی داشت. او و همسرش کارین عاشق و معشوق بودند و آینده‌ای خوب و مرفه پیش رویشان بود. بِن از دوران دبیرستان فوتبال آمریکایی می‌زد و بارها استخوان‌هایش شکسته بودند اما آن مرد قوی بنیه خم به ابرو نمی‌آورد. بِن و کارین صاحب چهار دختر شدند و خوشبختی از سر و رویشان می‌بارید. روزی حافظه بِن به دلیل ضربه‌ای که در گذشته به سرش خورده بود، کم کم تحلیل رفت ضمناً به مردی خشن تبدیل شد و زود از کوره در می‌رفت. متخصصان به او گفتند دردت درمانی ندارد و کار حافظه‌ات تمام است...

ضربه‌های ساده و ویرانگر

فوتبال و خانواده اولین عشق‌های زندگی من بودند و بیشترین توجه و تمرکزم را روی این دو می‌گذاشتم. همیشه هم حواسم بود که به بهترین شکل به آنها برسم ولی انگار اوضاع مثل همیشه روی روال نبود. باید خودم متوجه می‌شدم که یک جای کار می‌لنگد. این چهارمین بار بود که بعد از ضربه نقش بر زمین می‌شدم و نمی‌توانستم بدون کمک تعادلم را به دست بیاورم و به حالت عادی برگردم. چهار سال پیاپی عضو ثابت یکی از تیم‌های مطرح و خوشنام فوتبال بودم و هر روز، به افتخاراتم اضافه می‌شد. آن روز در مسابقه، پای بازیکن تیم حریف به عقب کلاه محافظم خورد. نمی‌گویم ضربه آرامی بود ولی آنقدر هم محکم نبود که مرا به آن حال و روز در بیاورد. لحظه‌های بعد از ضربه را خوب از بر هستم چون فیلم آن را بارها تماشا کرده‌ام. مچاله روی زمین افتاده بودم و آنطور که فیلم نشان می‌داد، درد می‌کشیدم. تقریباً ده ثانیه بعد از جا پریدم و با تمام سرعتی که تا آن روز در خودم ندیده بودم، به طرف خط کنار زمین دویدم. آنجا با پزشک گروه و هم تیمی‌هایم حرف زدم. حرف‌هایی که یادم نمی‌آید. بعد مربی مرا از بازی بیرون کشید. هیچ کدام از این اتفاق‌ها را به خاطر ندارم چون به جای اینکه در حافظه من ثبت شوند، در فیلمها ثبت شده بودند.

هیچ وقت ضعف حافظه یا فراموشی نداشتم. داستان آن ضربه را برای همسرم **کارین** گفتم ولی برای خودم اهمیت چندانی نداشت و به آسانی از کنارش گذشتم. زمین خوردن و سر پا شدن، یکی از اولین و ابتدایی‌ترین اتفاق‌های ورزش بخصوص این رشته به حساب می‌آید. پس به خودم می‌گفتم حادثه مهمی نیست و کمی بعد، همه چیز عادی می‌شود و خیلی زود می‌توانی به تمرین و مسابقه برگردی. از طرفی قراردادم در پایان فصل به پایان می‌رسید و دنبال این بودم که یک قرارداد طولانی و درست و حسابی امضا کنم. این قرارداد می‌توانست پشتوانه مالی محکمی باشد برای من و همسرم و خانواده‌ای که دلگرم بودیم با متولد شدن چند فرزند، داشته باشیم. یکی از آرزوهای من و همسرم این بود که چند بچه قد و نیم‌قد داشته باشیم که صدای خنده‌شان تمام خانه را پر کند و به ما انگیزه تلاش و زندگی بدهد.

من از سال‌های دبیرستان به بعد خاطره‌های زیادی از شکستن دارم. یک لیست بلند بالا داشتم از شکستن پا، لگن، دست، مهره‌ها و... همسرم کارین هم ورزشکار بود. او مربی تیم گلف بود و برعکس من، شکستگی را تجربه نکرده بود. خودش هم آرامش عجیبی داشت. در یک دوره مسابقات ورزشی با هم آشنا شدیم و نمی‌دانم چطور شد که دو انسان با دو روحیه کاملاً متفاوت به هم دل باختند و عاشق هم شدند!؟

چهار هفته بعد از آخرین ضربه، براساس نظر پزشک هیچ مشکلی نداشتم و می‌توانستم با خیال راحت در تمرین‌ها شرکت کنم و مسابقه بدهم. بعد از پایان فصل، با یک تیم جدید قرارداد بستم و با اینکه دور شدن از هم‌تیمی‌ها و دوستانم برایم سخت بود، از آنها خداحافظی کردم و با هزاران امید و آرزوی جدید به تیم جدید پیوستم.

من به موسیقی هم علاقه زیادی داشتم و از نوجوانی دوست داشتم ساز بزنم. پدر و مادرم وقتی استعداد و توانایی‌ام را دیدند، مرا به کلاس موسیقی فرستادند. نوازنده خوبی بودم. گاهی هم آهنگ می‌نوشتم. هر کس این مرد درشت هیکل و قد بلند را می‌دید باورش نمی‌شد در قلبش چه انسان مهربان و بااحساسی نهفته است. بگذریم... همین که به تیم جدید ملحق شدم و فصل تازه شروع شد، اتفاق دیگری هم رخ داد. با یک گروه موسیقی قرارداد بستم که هم برایشان آهنگ بسازم و هم ساز بزنم. از این بهتر نمی‌شد! از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. همسرم هم از شادی من شادمان بود و به من افتخار می‌کرد. کمی بعد، با این گروه در کنسرت شرکت کردم. اتفاقی که برایم فقط در حد یک رویای دور و دراز بود.

زمستان به پایان رسید و بهار شد. احساس می‌کردم مشکلی وجود دارد ولی نمی‌توانستم دقیق بگویم چه خبر است. گاهی پیش پاافتاده‌ترین مسائل را از یاد می‌بردم و این برای من که همیشه به داشتن حافظه فوق‌العاده معروف بودم، واقعاً عجیب و غیرقابل باور بود. من فکر نمی‌کردم که این موضوع به ضربه‌ای که در زمین ورزش خورده بودم، ربط داشته باشد. به خودم می‌گفتم اگر مشکلی وجود داشت، همان موقع نمی‌توانستم سرپا شوم. تازه دو دکتر من را معاینه کرده و گفته بودند برای بازگشتم به زمین، هیچ مشکلی وجود ندارد و کاملاً سالم هستم. آن بهار برایم فصل خوبی نبود. جناغ سینه‌ام شکست و کف پایم آسیب جدی دید اما من و همسرم کارین انگیزه تازه‌ای پیدا کرده بودیم. ما داشتیم پدر و مادر می‌شدیم و همسرم، اولین فرزندمان را باردار بود. من چنان خوشحال بودم که هیچ ضربه‌ای ناراحتم نمی‌کرد.

در یکی از مسابقه‌ها، پای حریف چانه من را نشانه گرفت و دوباره همان اتفاق‌ها تکرار شد. بعد که فیلم آن حادثه را دیدم، باورم نمی‌شد. مرا سوار آمبولانس کرده و به بیمارستان برده بودند. من با هم تیمی‌ها و مربی‌هایم حرف می‌زدم اما چیزی به خاطر نداشتم. این بار وضع کمی متفاوت بود. ضربه چنان من را از پا درآورده بود که همه دستپاچه شده بودند. خودم هم وقتی فیلم آن را تماشا کردم، فکر می‌کردم این آخرین مسابقه‌ای است که در آن شرکت کرده‌ام و هرگز به زمین برنمی‌گردم. من در بخش مراقبت‌های ویژه بستری شدم و دوباره چند آزمایش و عکسبرداری انجام شد. علائم عجیب و غریبی داشتم که تا آن روز همه را با هم تجربه نکرده بودم: گیجی، سردردهای طولانی و شدید، بی‌خوابی، عرق کردن‌های شبانه، حساس بودن به نور، از دست دادن تعادل، خستگی، دل آشوب و تهوع، عدم تمرکز و کج خلقی و تحریک پذیری. بااینکه از بیمارستان مرخص شدم این علائم همچنان با من بودند و دست از سرم برنمی‌داشتند. باید به اوضاع شک می‌کردم و می‌فهمیدم حالا که همه علائم را با هم دارم و هیچ کدام کمتر نمی‌شوند یا بهبود نمی‌یابند، حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه است ولی شاید آنقدر به خودم مغرور بودم که همه اینها را به پای ضعف زیاد و اثرات ضربه گذاشتم. بالاخره جواب عکس‌ها و آزمایش‌ها را گرفتم. همه دکترها حتی متخصّص مغز و اعصاب می‌گفتند ورزش برایم خطرناک است و دیگر نباید به زمین برگردم و فوتبال بازی کنم. نوامبر همان سال مدیر تیم قراردادش را با من لغو کرد. فوتبال برای من همه چیز بود حالا باید در خانه می‌ماندم و به

به صمیمی‌ترین دوستم پرخاش کردم که چرا مرا به مراسم ازدواجت دعوت نکردی؟ دوستم فکر کرد شوخی می‌کنم. آخرش آلبوم عروسی را آورد و دیدم بیشتر از هر کسی عکس دارم



به اینترنت سر زدم و درباره بیماری‌ام تحقیق کردم. دیدم ورزشی که این همه به آن افتخار می‌کردم، بلای جان خیلی‌ها شده. فوتبال آمریکایی به خیلی‌ها آسیب‌های جدی زده بود و مثل من مشکل حافظه و فراموشی داشتند

بازنشستگی فکر می کردم و این خیلی سخت بود. باید فرصت دوباره‌ای به دست می آوردم و همه چیز را از نو آغاز می کردم. چند ماه بعد، کوشش کردم نظر مساعد پزشکان را جلب کنم و بار دیگر به زمین بر گردم. ولی نتوانستم آنها را متقاعد کنم. پرونده پزشکی‌ام آنقدر پُـر و پیمان بود که اجازه ندهند بازی کنم. مدام خودم را سرزنش می کردم و به خودم می گفتم اگر بیشتر مراقب بودم، این بلاها سرم نمی آمد و آینده خودم و خانواده‌ام را نابود نمی کردم. پایان دوران بازی‌ام در فوتبال رسیده بود و چراغ زندگی حرفه‌ایم برای همیشه خاموش شده بود.

دومین وداعِ شوم!

در خانه ماندن کلافه‌ام کرده بود. از خودم می‌پرسیدم: من کی هستم؟ بعد از مدتی گفتم شاید بتوانم خودم را در موسیقی پیدا کنم. به خودم می گفتم حالا که فوتبال نشده و در این راه دیگر فرصتی برایم نمانده، بهتر است راه دیگری را امتحان کنم و مسیر تازه‌ای را شروع کنم. باید به شهر دیگری نقل مکان می کردیم. چندی بعد فهمیدیم همسرم دوقلو باردار است. آینده پیش رویم واقعاً مبهم و تیره و تار بود. گاهی حس می کردم به‌شدت کم آورده‌ام و نمی‌دانم می‌خواهم چه کنم و چه قدمی بردارم؟! گاهی به دور و برم نگاه می کردم. همسر و فرزندم را می‌دیدم و نعمت‌های خدا را شکر می کردم. و این به من یادآوری می کرد که به آینده اطمینان کنم و با فکرهای بی‌خود و نگرانی‌های بی‌اساس، خانواده‌ام را نرنجانم.

تولد دوقلوها اعتماد و اعتقادم را بیشتر کرد. به خودم می گفتم حالا هر طور شده باید بیشتر تلاش کنم و زندگی و آینده بهتری را برای خانواده‌ام رقم بزنم. حال روحی‌ام بهتر از قبل بود. دوباره ارتباطم را با دوستان قدیمم از سر گرفته بودم. بچه‌ها با پدربزرگ و مادربزرگشان رابطه خوبی داشتند برای همین همسرم می گفت خوب است گاهی بچه‌ها را خانه پدربزرگ و مادربزرگشان بگذاریم و با هم به خانه دوستان سابق برویم.

یک شب به خانه یکی از دوستان قدیمی‌ام رفتم که خیلی با هم صمیمی بودیم. در دوران دبیرستان با **تام** در یک تیم بازی می کردم و یار خوب من بود. شب خوبی بود. با هم شام خوردیم و بعد از شام، تام و همسرش درباره دوران آشنایی و مراسم ازدواجشان حرف زدند و خاطرات زیادی تعریف کردند. تام چند خاطره بامزه از مراسم عروسی‌شان تعریف کرد و با هر خاطره، من عصبانی و عصبانی‌تر شدم. می‌خواستم با فریاد از تام بپرسم وقتی ادعا می کند من بهترین و نزدیک‌ترین دوستش هستم، چرا مرا به جشن عروسی‌اش دعوت نکرده؟ بالاخره از کوره در رفتم و با خشم زیادی سوالم را پرسیدم. تام و همسرش و حتی همسر من فکر کردند با آنها شوخی می کنم اما وقتی دیدند خشمم کاملاً جدی است، تام آلبوم عروسی‌شان را از کمد آورد و آن را مقابلم گرفت. باور کردنی نبود! در بیشتر عکس‌ها بودم. حتی برایشان ترانه خوانده بودم. آلبوم را بارها ورق زدم ولی چیزی به یاد نمی آوردم. من از عروسی بهترین دوستم و همسرش هیچ خاطره‌ای در ذهن نداشتم و همه چیز را فراموش کرده بودم! دستپاچه شده و خودم را باخته بودم. همسرم **کارین** سعی می کرد آرامم کند و موضوع را برای تام و همسرش توضیح دهد. تام که از حال و روزم چیزهایی شنیده بود، با من حرف زد و از من خواست نگران نباشم چون با استراحت و به مرور همه چیز درست خواهد شد. برایم واضح شده بود که فراموشکار نیستم بلکه مغزم مشکل جدی پیدا کرده. حافظه‌ام در حال نابود شدن بود و شاید خیلی زود، روزی می‌رسید که دیگر خودم را هم به یاد نمی آوردم.

این اولین بار بود که خودم و همسرم به فکر فرو رفتیم و متوجه شدیم که مساله برخلاف تصور ما کاملاً جدی است و یک جای کار می‌لنگد. تا آن شب از فراموشی گاه و بیگاهم به کارین حرفی نزده بودم. نه اینکه بخواهم موضوع را از او مخفی کنم، دوست نداشتم بیشتر از این نگرانش کنم. دلم نمی‌خواست در زندگی با من، آب در دلش تکان بخورد و از چیزی بترسد. اما حالا همه چیز رو شده بود و واقعیت، چهره زشت و ترسناکش را نشان داده بود.

حکایت همچنان ادامه داشت

مساله به همین جا ختم نشد و داستان ناتوانی من همچنان ادامه پیدا کرد. دوباره با همان گروه موسیقی کار می کردم. قرار بود در کنسرت‌های جدید کنارشان باشم و حسابی کار کنم. به خودم می گفتم همه چیز برای در آغوش کشیدن دوباره موفقیت آماده است. کافی است خونسرد و آرام باشی و بدون نگرانی کارها و برنامه‌ها را مدیریت کنی. همسرم در گیر بچه‌ها بود و تولد دوقلوها همه وقتش را گرفته بود. آنها را به پدر و مادر همسرم سپردم و با خیال راحت راهی مسافرت کاری شدم. با گروه یک تور داشتیم و باید در چند شهر مختلف کنسرت برگزار می کردیم. همیشه عادت داشتم بدون اینکه صفحه نُت جلوی رویم باشد، بنوازم اما در همان اولین اجرا، نت‌ها را از یاد بردم و خودم را گم کردم. بعضی از ترانه‌های انتخابی ما، شعرهای قدیمی و معروفی بود ولی هیچکدام را به خاطر نمی آوردم. همه چیز به هم ریخت. اگر یک چیز باشد که دلم بخواهد برای همیشه فراموش کنم، خاطره شوم آن کنسرت است. دقایق به کندی سپری می شدند و همه صداها در سرم چند برابر طنین می‌انداختند. خاطره تلخی بود. دوست داشتم به سفرم با بچه‌ها ادامه بدهم و همچنان در گروه بمانم اما امکان نداشت. باید با گروه خداحافظی می کردم. بغض به گلویم چنگ انداخته بود. حال خوبی نداشتم. بعد از خداحافظی از فوتبال، این دومین اتفاق بد و ناخوشایند زندگی‌ام بود.

این اتفاق‌ها و مسائل مرا افسرده کرده بود.

به کمک همسرم و پدر و مادرش خانه خریده بودیم و من باید از زندگی در خانه رویاهایمان احساس خوشحالی می کردم ولی اینطور نبود. بیشتر صبح‌ها حتی نمی‌توانستم از تخت بیرون بیایم. دیگر هیچ شغلی نداشتم و باید تمام مدت در خانه می‌ماندم. نه از فوتبال خبری بود نه از موسیقی. من بودم و خانه‌ای که برایم هیچ معنایی نداشت. من بودم و یک زندگی که دیگر برایم معنا و هیجان خود را از دست داده بود.

روزهایی که در خانه بیکار بودم تصمیم گرفتم به اینترنت سر بزنم و درباره بیماری‌ام و آدمهایی مثل خودم تحقیق کنم. کمی بعد متوجه شدم ورزشی که این همه به آن افتخار می کردم، بلای جان خیلی‌ها شده. فوتبال آمریکایی باعث شده بود خیلی‌ها آسیب‌های جدی ببینند و روزگاری مثل من داشته باشند. بیشترشان مثل من مشکل حافظه و فراموشی داشتند و با گذشت زمان، این مساله دردسرهای بیشتری برایشان ایجاد می کرد.

مرا چه کار به فردا؟!

من در خانه بودم و حال و روزم هر روز بدتر از قبل می‌شد. همسرم فرزند چهارممان را باردار بود ولی سر کار می‌رفت تا کمبود درآمد مرا جبران کند. بچه‌ها بعضی روزها با من بودند و بعضی وقت‌ها در خانه پدربزرگ و مادربزرگشان می‌ماندند. یک روز دچار حمله عصبی شدم و با دختر بزرگم چنان رفتار کردم

بقیه در صفحه ۳۳

Tayebakbarzadeh@yahoo.com



Mohsen.ak212@gmail.com

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار است
امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: شکیلا

یکروز بعدازظهر، در خیابانهای همین شهر...

رعشه افتاده بود به تن دختر جوان. سیگار پشت سیگار دود می کرد، اما حتی یک بسته سیگاری که از صبح تا آن موقع یعنی ۲ بعدازظهر دود کرده بود، حالش را جا نیاورده بود؛ به اندازه یک دود شیشه هم حالش را خوب نکرده بود. برای صدمین مرتبه "پایپ" را از کنج کمد لباس هایش بیرون کشید و نگاهی به آن انداخت. در اوج ناامیدی امیدوار بود معجزه ای رخ بدهد و مثلاً در گوشه پایپ به قدر یک شیشه مانده باشد تا به قول "رامین"، کِرم کُشی کند.

اما هر چه کرد فایده نداشت. با خشم پایپ را انداخت گوشه کمد و زیر چند تکه لباس پنهانش کرد. گوشی اش را برداشت و دکمه تکرار را زد تا برای دهمین و شاید بیستمین بار در فقط همان چند ساعت، شماره رامین را بگیرد. اما بی نتیجه بود، عکس "رامین" روی گوشی اش خودنمایی می کرد، ولی از آنسوی خط، این جمله تکرار می شد: "مخاطب مورد نظر در دسترس نمی باشد."

به پشتی مبل تکیه داد و گفت: "لعنت بر مخاطب مورد نظر! خدا می دونه سرش با کی گرمه."

عرقش را از سر و صورت پاک و با خود زمزمه کرد: رامین که می گفت شیشه خماری نداره! پس این چه حالیه که من دارم...؟ می گفت "نَسَخ" با خماری فرق داره... می گفت آدمهایی که اهل شیشه باشند و شیشه گیر شون نیاد خمار نمیشن، نَسَخ میشن. اما چرند می گفت. من حالم خیلی بده... خمارم!

اینها را گفت و کمی فکر کرد و از جا برخاست و مانتویش را پوشید و با خود گفت: "میرم همون پارکی که یکدفعه با رامین می خواستیم بریم پارتی و رامین از اونجا جنس خرید".

یک تاکسی دربست گرفت و جلوی پارک پیاده شد. خوشحال بود که هنوز مدرسه تعطیل نشده و همکلاسیهایش او را نخواهند دید. یکی، دو دقیقه قدم زد و از چند نفر که به چهره شان می خورد "اهل بخیه" باشند سوال کرد: "شیشه داری؟"

اما همه بی هیچ پاسخی از کنارش می گریختند. یا به دلیل نوع گفتارش بود که حرفه ای نبود، یا به خاطر شکل و شمایلش که با اکثر دخترهای داخل پارک فرق داشت. ظاهری آنقدر موجه که بعضیها فکر می کردند شاید "مخبر" باشد.

نیمساعتی پارک را پایین و بالا کرد. بی فایده بود، فقط حالش بدتر شده بود و خماری اش بیشتر! نه راه پس داشت، چون کسی جنس بهش نمی فروخت، نه پای رفتن داشت، که حالش خراب بود و...

ببینم خانم... دنبال جنس می گردی؟

این را پسر جوانی گفت که پشت سرش بود. "شکیلا" نگاهش کرد. در چشمان جوان چیزی بود که دختر را می ترساند، اما مجال فکر کردن پیدا نکرد، وقتی پسر جوان با بی تفاوتی گفت: چرا اینطوری نگاه می کنی...؟ دیدم تو پارک دنبال شیشه می گردی، فهمیدم خماری، دلم به حالت سوخت... حالا اگر نمی خوای به سلامت...

پسر جوان این را گفت و داشت دور می شد که "شکیلا" با وحشت صدایش کرد: "وایسا... می خوام" و طوری با صدای بلند این را گفت که همه اطرافیان نگاهش کردند. پسر جوان با ناراحتی گفت: "هیس س س، چرا تابلومون می کنی؟ باشه، پشت سرم بیا..."

شکیلا که ظاهرش نشان می داد به زور هفده سال دارد، با شوق پشت سر پسر جوان راه افتاد. از بین کسانی که دیالوگ های آن دو را شنیدند، سه نفر نزدیکتر بودند. دو دختر جوان که روی نیمکت نشسته و منتظر قرارشان بودند، و زنی میانسال که هنوز چهل و پنج سال را رد نکرده بود، نگاهش به شکیلا و فروشنده بود، اما گوشش به حرفهای دو دختر جوان، که اولی گفت: ابی شکار دوباره چی شکار کرد!

دختر دومی پاسخ داد: "حرومزاده ایه که دومی نداره... به اسم جنس فروختن میاد جلو، اما چشم که بر گردونی، خریدارش رو فروخته."

زن میانسال که انگار با گوشهایش حرفهای دختر جوان را می بلعید، با عجله از جا برخاست. جعبه جورابهایی را که می فروخت زد زیر بغل و پشت سر شکیلا راه افتاد. تند تند قدم برمی داشت تا به آنها برسد. اگر آن روسری قهوه ای را بر سر نداشت، از ظاهرش اصلاً نمی شد تشخیص داد که زن است. یک کاپشن کره ای که با گذشت زمان، رنگش از سبز به آبی متمایل شده بود. و یک شلوار جین که حالا دیگر رنگ نداشت. فقط اگر کسی به چهره اش خیره می شد، لطافت چهره زنانه را می توانست حس کند که هنوز گوشه ای از زیبایی را در خود داشت...!

شکیلا پشت سر "ابی" تند تند قدم برمی داشت و مدام تکرار می کرد: "خب جنس رو بده دیگه... چقدر راه میری، بیا... پول هم دارم" ابی اخم کرد و گفت: "مگه داری از بقالی ماست و پنیر می خری دختر؟ اینجا تابلوئه... بیا تا بهت بگم..."

دختر جوان که گویی شوق به دست آوردن "مواد" به زانوانش قوّت داده بود، حرفی نزد و پشت سرش رفت. چند متر دورتر از آنها، "زن جوراب فروش" پا تند کرده بود که عقب نماند. بالاخره به دیواره جنوبی پارک که به خیابان پشتی راه داشت رسیدند و داخل پیاده رو شدند و ایستادند. کنار یک شاسی بلند ماتیکی رنگ که داخلش سه مرد جوان نشسته بودند و همین که "ابی" را دیدند و دختر را هم پشت سرش، چشمانشان برق زد. ابی هم با خونسردی و دور از نگاه دختر به آنها چشمکی زد و گفت:

"بچه ها این خانم حالش خوب نیست، خیلی خماره... دلم براش سوخت، چیزی دارین بهش بدین؟"

یکی از سه مرد که انگار این فیلم را بارها بازی کرده بود، با بی تفاوتی گفت: "الان که فقط برای مصرف خودمون و به اندازه چند تا دود داریم، اما منتظریم یکی

هیچ کس به خودغایی نرسد مگر آن را در خود جست و جو کند

● اینشتین

از بچه‌ها برامون بیاره...، ببخشید خانم!"

چشمان شکیلا که رنگ التماس پیدا کرد، مرد دوم با حالت دلسوزی گفت: "سخت نگیر بیژن...، الان جنس میرسه، اجازه بده این طفلک بیاد توی ماشین و خودش رو بسازه. خدا رو خوش نمیاد، نشنیدی میگن: "خماری درد بی‌درمون خماری!"

او که اسمش بیژن بود و صاحب ماشین و ظاهراً حرف اول را می‌زد، قبول کرد. شکیلا بدون اینکه متوجه نگاههای معنی‌دار آنها شود داخل ماشین شد و "پایپ" را از دست مرد سوم گرفت و مشغول شد. "ابی" کنار صاحب ماشین ایستاد و گفت: خوشت اومد داداش...، باز هم بگو "ابی" شکار بلد نیست!

بیژن از داخل جیبش یک مشت تراول بیرون کشید و گذاشت کف دست شکارچی و گفت: "این منت‌ها رو خرج خاله‌ات کن...، داری پولشو می‌گیری!"

ابی خندید و حرفی نزد. شکیلا سومین پک را که زد یکی از مردان جوان داخل ماشین سکانس بعدی را اجرا کرد. یکدفعه و بی‌مقدمه گفت:

اوه‌اوه...، مامورها دارن نزدیک میشن، بیژن ماشین رو روشن کن بریم اونطرف پارک که خلوته!

بیژن در حالی که داشت داخل جیبش دنبال کلید آپارتمانش می‌گشت که مبادا جا گذاشته باشد، لبخندی زد و با "ابی" خداحافظی کرد و همین که خواست پشت فرمان بنشیند، رخ به رخ با زن جوراب فروش درآمد، جاخورد و گفت: خیلی ممنون خانم...، ما جوراب نمی‌خوایم...

زن پوزخند زد و گفت: "نگو خانم، باورم میشه خیلی باکلاسم. اونوقت نمی‌تونم حالت رو بگیرم."

بیژن با تعجب گفت: "تو دیوونه‌ای؟" زن جوراب فروش پاسخ داد: "دیوونه ننه‌ته که فکر کرده پسر بزرگ کرده و خبر نداره چه حیوونی از آب دراومدی!"

یکی از مردان داخل ماشین که پایپ را برای شکیلا نگه‌داشته بود، گفت: "فکر کنم گداست بیژن، یه چیزی بهش بده که شرّش رو کم کنه!"

زن جوراب فروش بی‌مکث پاسخ داد: "گدا اون بابای الدنگته که دلش نیومد کمی غیرت به پسرش یادبده!"...بیژن زن را پس زد و خواست استارت بزند که زن جوراب فروش از زیر کاپشنش میله‌ای آهنی بیرون کشید و شیشه جلوی ماشین خرد شد! یکی از مردها گفت: "بابا این دیگه کیه... یک کاری بکن بیژن..."

چند متر آنطرفتر، ابی که صدای خرد شدن شیشه را شنید، صحنه را که دید با سرعت جلو آمد و رو به مشتریانش کرد و فریاد زد: "بابا بیخیالش بشین...، این "آذر داداشه"!" بیژن با وحشت پرسید: "آذر داداش کیه؟ از ما چی می‌خواد؟"

به جای "ابی" خود زن پاسخ داد: "آذر داداش، اسم مستعارمه...، اسم اصلیم دستیار عزرائیله! حالا هم اگه این دختر رو پیاده نکنین، کاری باهاتون می‌کنم که..."

هنوز جمله "آذر داداش" تمام نشده بود که یکی از مردها که کنار شکیلا و در صندلی عقب نشسته بود، بی‌معطلی در را باز کرد و دختر جوان را هل داد بیرون!

بیژن که هنوز غصه دار شیشه جلوی ماشینش بود که می‌دانست باید چند میلیون بابتش بپردازد، گفت: "خسارت من چی میشه؟"

زن جوراب فروش در حالی که مچ دست شکیلا را گرفته بود و با خود می‌کشید، صدایش را پرت کرد پشت سرش: "به مامانت بگو بیاد باهاش حساب می‌کنم!" این را گفت و راه افتاد. شکیلا که تازه به خودش آمده بود، سعی کرد دستش را رها کند و گفت: "دستم رو ول کن...، تو کی هستی زنیکه...

که ناگهان دست زمخت زن جوراب فروش روی صورتش نشست تا گونه‌اش کبود شود، و گفت: مودب باش وگرنه بازم می‌زنم و ایندفعه دماغ و فک و چونه‌ات رو می‌ریزم پایین...

پشت سرشان معرکه راه افتاده بود. دو تا از مردان جوان می‌خواستند تراولها را از جیب ابی دربیاورند، اما ابی فریاد می‌زد: "به من چه؟ من کارم رو کردم، خودتون بی‌عرضه بودین..." بیژن با نوک کفشش کوبید به ساق پای ابی و گفت: "بی‌پدر و مادر، باید خسارت منو هم بدی!"

زن جوراب فروش همانطور که مچ دختر را در دست داشت جلو می‌رفت، شکیلا به آرامی اشک می‌ریخت، جوراب فروش اگر هم دلش سوخت، این را نشان نداد و فقط گفت: همه چیز عوض شده...، اون قدیمها و دوره ما، اگر زنی هم عملی می‌شد، لااقل ده، دوازده سال از جیب خرج می‌کرد و بعداً برای رفع خماریش "تن فروشی" می‌کرد، آخه تو مگه چند سالته نکبت که از حالا کاسب شدی؟

شکیلا که انگار همان چند تا دودی که با عجله و اضطراب گرفته بود حالش را کمی جا آورده بود، با بغض و گریه گفت: اینقدر به من توهین نکن...، من فقط خمار بودم، نمی‌دونم اون عوضیها چه فکری تو سرشون بود، اما من فقط خمار بودم!

زن جوراب فروش زیر چشمی نگاهش کرد و باز هم دلسوزی‌اش را نشان نداد و گفت: یکی، دو دفعه دیدمت که با اون پسر قرتیه اومدی پارک و اون آشغال رفت جنس خرید و رفتین، اون عملیت کرده؟

شکیلا بی‌آنکه بداند چرا دوست داشت به این زن اعتماد کند، شاید هم چون فهمیده بود اگر او نبود آن سه نفر چه نقشه‌ای برایش داشتند، این اعتماد را پیدا کرده بود! هر چه بود همانطور که بیصدا اشک می‌ریخت، گفت: مادرم که مُرد پونزده سالم بود. بابام خیلی مهربونه، اما تنهام، نه خواهر و برادری و نه کسی که کنارم باشه، گفتم که بابام مهربونه، وضعش هم خوبه، مهندسه و خوب پول درمیاره و حسابی هم برام خرج می‌کنه، اما مدام سر کاره و فکر می‌کنه همین که یکی از کارتهای بانکیش رو به من داده، من دیگه هیچ نیازی ندارم. ولی بابام اشتباه می‌کنه. این رو "رامین" که پسر خالمه فهمید. چند سال از من بزرگتره و همه چیز می‌کشه. اولش به اسم اینکه عاشقمه اومد طرفم، اما در حقیقت دنبال پولمه. خودم هم اینو می‌دونم، اما برام مهم نیست. همین که برام جنس جور می‌کنه و دوسه برابرش روازم می‌گیره واسه من کافیه، آره، شما درست گفتین، رامین "دستم" رو بند کرد، می‌گفت اگه شیشه بکشی غصه‌هات یادت میره و دیگه واسه مرگ مامانت گریه نمی‌کنی. کمی هم راست می‌گفت، اما سر که برگردوندم، شدم اینی که هستم. رامین نامرد همیشه می‌گفت "شیشه اعتیاد نداره"! اما دروغ می‌گفت. امروز حتی موهای سرم هم درد گرفته بود!

شکیلا می‌گفت و جوراب فروش گوش می‌کرد و هیچکدام نفهمیدند کی رسیدند جلوی خانه ویلایی دختر جوان.

زن جوراب فروش از داخل جیبش بطری آب درآورد و صورت دختر را شست و حرف آخر را زد:

ـ خدا کنه معتاد نشی. خدا کنه دزد نشی. خدا کنه ولگرد و دربه‌در نشی اما.. اما اگر هم شدی مراقب باش آشغال نشی. یک زن موقعی آشغال میشه که عفتش رو بفروشه!

این را گفت و دختر جوان را به طرف خانه هل داد. شکیلا ایستاد، کمی مکث کرد و گفت: راستی شما کی هستی؟ اگر اومدم پارک بگم با کی کار دارم؟

زن جوراب فروش ایستاد و گفت: اگر یک بار دیگه و بدون آقات بیای پارک که قلم پات رو می‌شکنم! اما به من میگن داداش؛ آذر داداش!

زن این را گفت و دور شد. شکیلا که داخل ساختمان رفت و در را بست، آذر داداش برگشت و کنار آن خانه و پشت درختها و بوته‌های پر از برگ نشست و منتظر ماند.

هر از گاهی که عابری رد می‌شد به سراغش می‌رفت و در حالی که مراقب بود مبادا به چشم شکیلا بیاید، شانسش را امتحان می‌کرد. چهار ساعتی گذشت و "آذر داداش" پنج، شش جفت جوراب فروخت و خورشید داشت غروب می‌کرد و شب داشت به مهمانی شهر می‌آمد که یک اتومبیل شیک و گرانقیمت جلوی در پارکینگ خانه شکیلا پارک کرد. مردی که پنجاه ساله نشان می‌داد و از ماشینش هم شیکتر بود، "ریموت" را فشار داد و در باز شد و به داخل پارکینگ رفت، اما وقتی دید در بسته نشد، برگشت و زنی را نگاه کرد که مقابل "چشم" در پارکینگ ایستاده. مرد جلوتر آمد و زن و بسته جورابها را که دید، گفت: خیلی ممنون خانم...من جوراب نمی‌خوام...

زن جوراب فروش تکان نخورد و گفت: سلام...، خسته نباشید...، شما بابای شکیلا هستی؟

مرد یکدفعه جاخورد. نگاهی به سر و وضع زن انداخت و با لحنی عصبانی گفت: "تو کی هستی؟ دختر منو از کجا می‌شناسی؟"

آذر داداش به ستون در تکیه داد و با خونسردی گفت: توی اون دانشگاهی که بهت مدرک دادن، حالیت نکردن جواب سلام، "علیک" هست؟ بهت یاد ندادن یه مرد باید با یه زن چطوری رفتار کنه؟

مهندس اسد که لحظه به لحظه بیشتر کنجکاو می‌شد و خودش هم تحت تاثیر شخصیت عجیب آن زن قرار گرفته بود، لحنش را عوض کرد و محترمانه

بقیه در صفحه ۵۵

به یاد سردار شهید حاج احمد غلامی

مسلم آژ

ناشنیده هایی از فرمانده دلها



سال گذشته میهمان محفل باصفای "سردار حاج احمد غلامی" بودیم و او از خاطرات و روزهای به یاد ماندنی دوران دفاع مقدس برایمان حرف زد که قسمتی از آن گفت و گو را در همین صفحه خواندید. حاج احمد غلامی منبع عظیم وقایع و خاطرات دوران دفاع مقدس بود و همواره در انتشار مطالب "صدای سبز بسیج" مشوق و یاری رسان ما تا در مورد رخدادهای آن دوران اطلاع رسانی دقیقی انجام شود. او همیشه بر انعکاس خاطرات فرماندهان و شهدای مظلوم جنگ که کمتر نام و نشانی از آنها برده می شود، تاکید داشت و... در کمال بهت و ناباوری خبر رسید که این فرمانده بزرگ در حالیکه برای دفاع از حرم شریف حضرت زینب(س) در سوریه حضور داشت بر اثر اصابت ترکش در ناحیه سر در حالی که برخی رسانه ها خبر شهادتش را اعلام کرده بودند در کما به سر می برد و سرانجام جمعه ۱۹ شهریور ۱۳۹۵ به شهادت رسید و به خیل یاران و همرزمان شهیدش پیوست. بنابراین به پاس قدردانی از زحمات این سردار فداکار عرصه های نبرد، به گوشه ای از زندگی و همچنین خاطرات دوستان و همرزمان او در مورد مدیریت، شجاعت و رفتار جوانمردانه او می پردازیم...

* آرامش و عشق

"احمد غلامی" در سال ۱۳۳۰ در کوچه "تخت سر" شهرری نزدیک حرم عبدالعظیم(ع) به دنیا آمد و پس از اخذ دیپلم ازدواج کرد و به خدمت سربازی رفت و سپس در سازمان تامین اجتماعی مشغول به کار شد. او با شروع حرکتهای خودجوش انقلاب در تهران به صفوف مبارزان پیوست و در حالیکه شور و هیجان جوانی، تحمل و نشستن در پشت میز اداره را برایش مشکل کرده بود، کار را ها کرد و همراه دوستان به مبارزه با رژیم طاغوت پرداخت. انقلاب که پیروز شد، در ابتدای سال ۱۳۵۸ به سپاه پاسداران پیوست و جزء اولین گروهی بود که در پادگان امام علی(ع) دوره آموزشی را گذراند و به محض پا گرفتن گروهک خلق عرب که با حمایت رژیم بعث عراق به بمب گذاری در خرمشهر و آبادان می پرداختند، او همراه با همرزمانش راهی خوزستان شد و بعد از پاکسازی منطقه، با توجه به وضعیت زندگی و معیشت اهالی محروم آبادان، به یاری آنها شتافت و با کارهای خدماتی و ساختمانی به مردم حاشیه نشین شهر کمک کرد و بعد از بازگشت به تهران ماجرای تحرکات گروههای خلق ترکمن گنبد، کومله و دمکرات در کردستان آغاز شد که این بار غلامی راهی شهر گنبد و بعد از آن کردستان شد. شهریور ۵۹ هم وقتی ارتش صدام با هجوم سراسری و همه جانبه از چهار استان مرزی کشور وارد خاک ایران شد، احمد غلامی که در آن زمان که دیگر فرماندهی گردان ششم سپاه را بر عهده داشت، همراه نیروهایش عازم خوزستان شد. اما تلاش آنها برای ورود به خرمشهر بی ثمر بود. سرانجام خرمشهر به اشغال دشمن در آمد و در این شرایط بود که غلامی و نیروهای گردان در شهر آبادان در مقابل خطوط نیروهای بعثی در منطقه شیر پاستوریزه و کوت شیخ مستقر شدند تا با تشکیل خط پدافندی از ورود نیروهای دشمن به شهر آبادان جلوگیری کنند. او در آبادان فرماندهی گردان را به "**علی موحد دانش**" واگذار کرد و در کنار این فرمانده شجاع و دلیر جنگ، در برابر حملات دشمن که قصد ورود به آبادان را داشت، مقاومت کردند و در گیر و دار همین نبردها مجروح شد و بعد از درمان دوباره در جبهه ها حاضر شد و به مبارزه و جهاد ادامه داد و به عنوان فرمانده گردان در عملیاتهای مختلف حضور یافت.



سردار احمد غلامی در عملیات فتح المبین و بیت المقدس به عنوان معاون اطلاعات و عملیات "تیپ ۲۷ محمد رسول ا...(ص)" در کنار "**سردار شهید عباس کریمی**" مشغول رشادت بود و بعد از آزادی خرمشهر همراه "**حاج احمد متوسلیان**" راهی کشور سوریه و لبنان شد و به عنوان فرمانده عملیات "قوای محمد رسول ا...(ص)" خدمت در خارج از مرزهای ایران را تجربه و پس از بازگشت به ایران در کنار "**سردار شهید حاج همت**" فرماندهی محور عملیات را برعهده داشت. پس از تشکیل تیپ ده سیدالشهداء(ع) به عنوان فرمانده عملیات و بعد به عنوان جانشین "**حاج کاظم رستگار**" فرمانده تیپ منصوب شد و بارها هدایت و ماموریتهای مهمی همراه با این تیپ در عملیاتهای مختلف در نبرد با دشمن بعثی را عهده دار بود.

* شاهکار دفاعی

تیر ماه سال ۱۳۶۲ بود که فرماندهی جنگ دستور حرکت نیروهای لشکر ده سیدالشهداء(ع) را به منطقه عملیاتی غرب صادر کرد. حاج احمد که فرماندهی ستون عظیمی از نیروها و تجهیزات لشکر را بر عهده داشت، باید هر چه سریعتر رزمندگان را در منطقه غرب پیرانشهر مستقر و نیروهای ارتش بعث را ناچار به عقب نشینی می کرد. در حالیکه این گونه ستون کشیهای نظامی با این وسعت در ارتش های پیشرفته جهان چندین هفته زمان می برد، احمد غلامی این ماموریت را که یکی از شاهکارهای دوران دفاع مقدس بود، در مسیری ناامن در کردستان و در کمترین زمان و بدون هیچگونه آسیب و تلفاتی به منطقه عملیاتی رساند و رزمندگان توانستند در عملیات غرورآفرین "والفجر ۲" با یورش به مواضع دشمن، ارتفاعات استراتژیک منطقه را باز پس گیرند...



سردار شهید احمد غلامی در کنار حاج علی فراهانی، فتح الله نظری و دیگر فرماندهان و همرزمان دوران دفاع مقدس

* مهمترین منبع جنگ

غلامی بعد از جراحت در عملیات خیبر در تهران مشغول درمان بود که توسط فرماندهی سپاه طی حکمی به فرماندهی تیپ ۱۱۰ خاتم الانبیاء(ص) منصوب شد و همراه با نیروهایش، در عملیاتهای مختلف، در جبهه های غرب و جنوب شرکت کرد و بعد از پایان جنگ و زمانی که به عنوان معاونت نیروی زمینی سپاه مشغول به کار بود، بازنشسته شد.

حاج علی فراهانی همرزم شهید: درباره حاج احمد همین بس که بگوییم او به هیچ گروه و دسته‌ای وابسته نبود و در اندیشه خود معتقد به اسلام ناب محمدی بود. او در دوران انقلاب و دفاع مقدس با توجه به مسائل سیاسی جاری آن دوران راهش را انتخاب کرد و با پیروی از امام خمینی (ره) تکلیف خود را دفاع مقدس قرار داده بود.

اولین بار مبارزه را در سکوتی معنادار و با فعالیت در زمینه تاریخ شفاهی جنگ و با حافظه‌ای قوی و دست نوشته‌های شخصی دوران دفاع مقدس ادامه داد و به یکی از مهمترین منابع تحقیق دوستداران دفاع مقدس تبدیل شد. اما با شدت گرفتن حملات تروریستی در اماکن مقدس عراق و سوریه او دوباره آرام ننشست و بی درنگ راهی عراق شد و مدیریت و آموزش گروهی از نیروهای حشد الشعبی را عهده دار شد و پس از پایان ماموریت در عراق هم به سوریه رفت و به فعالیت شجاعانه خود ادامه داد تا اینکه جمعه ۱۹ شهریور و بعد از حدود ۱۰ روز که در کما و در یکی از بیمارستان های کشور سوریه بود خبر شهادت سردار اعلام شد و عاشقانه به دوستان و همرزمان شهیدش پیوست.

* گره کور

"**فتحا...نظری**" از فرماندهان عملیات لشکر ده سیدالشهداء(ع) درباره تدبیر و شجاعت حاج احمد غلامی می گوید: در منطقه عملیاتی "والفجر ۲" دشمن با استفاده از پیچیدگی‌ها و عوارض زمین توانسته بود در درون شیار کوه نیروهای زبده و انبار مهمات خود را استتار کند و با زمان محدودی که داشتیم، نیروهای اطلاعات و عملیات نتوانستند در شناسایی این محل موفق شوند تا اینکه "علی موحد دانش" با بررسی گزارشهای گروه شناسایی و همچنین بررسی نقشه‌های نظامی و عکسهای هوایی، نسبت به این منطقه حساس شد و طرح کلی عملیات بر اساس نظر او پی ریزی شد و زمانی که رزمندگان در شب عملیات با غافلگیری دشمن توانستند ارتفاعات مهم و استراتژیک ۲۵۱۹ را تصرف کنند، دشمن در تپه سرخه و از طریق همان شیاری که موحد شناسایی کرده بود، آتش سنگینی را بر روی رزمندگان شلیک و از پیشروی رزمندگان جلوگیری می کردند و در واقع گرهی کور در عملیات ایجاد شده بود تا اینکه من از طریق بیسیم **حاج احمد غلامی** را در جریان وضعیت بحرانی نیروها قرار دادم. او بلافاصله در یک طرح هجومی به همراه دو قبضه توپ ۱۰۶ و تعدادی آرپی جی زن راهی محل درگیری شد و سنگرهای دشمن یکی پس از دیگری منهدم شد و رزمندگان توانستند با موفقیت به اهداف از پیش تعیین شده دست پیدا کنند.

* درایت فراموش نشدنی

"**تقی ذوالفعلی**" که در عملیات "کربلای ۵" بسیجی تیپ بود، از شجاعت و کاردانی حاج احمد غلامی اینگونه یاد می کند:

شب عملیات یکی از گردانهای لشکر نبی اکرم (ص) در جزیره بوارین از مسیر منحرف و به اشتباه با یکی از گردانهای تیپ ۱۱۰ خاتم ادغام شد که در این لحظه فرماندهی قرارگاه، با توجه به شرایط حساس منطقه، به شدت پیگیر وضعیت این گردان بود تا قبل از انجام عملیات به مواضع اصلی خود باز گردد و این کار در میان آن همه نیرو و در سیاهی شب، بدون ایجاد کوچکترین سر و صدایی ناممکن به نظر می رسید که حاج احمد غلامی یکه و تنها خود راهی کانال شد و با درایت ذاتی خود مشکل را حل کرد تا فرماندهان بتوانند بر روی عملیات متمرکز شوند.

* اثبات فرماندهی

"**علی قدیانی**" از رزمندگان واحد اطلاعات و عملیات تیپ ۱۱۰ خاتم درباره جوانمردی و افتادگی فرمانده خود چنین می گوید:

در عملیات "کربلای ۵" برای استراحت و استحمام راهی پشت جبهه شدم و در حالیکه در انتظار خودرویی برای عزیمت به مقر تیپ در کنار جاده ایستاده بودم، خودرو تویوتا وانتی که فرمانده تیپ در حال راندن آن بود، در کنارم متوقف شد و با بردن نام کوچکم از من خواست هر چه سریعتر سوار شوم، چرا که منطقه در زیر آتشباری توپخانه دشمن قرار داشت. خودرو شروع به حرکت کرد و من همچنان از بردن نام کوچکم توسط فرمانده در شگفت بودم که او از مشکل چشمم و جراحت آن پرسید و گفت اگر با مشکلی روبرو هستیم از واحد اطلاعات به واحد دیگری منتقل شوم و همچنانکه مشغول راندن خودرو بود، از وضعیت همسر و فرزندانم جویا شد و از رفع مشکل تهیه مسکن اجاره‌ای پرسید. مات و مبهوت با جوابهای کوتاه به پرسشهای او پاسخ می دادم و از اینکه فرماندهی این چنین در مورد وضعیت نیروهایش پیگیر و دلسوز است، در دل او را می ستودم.

بی دلیل نبود که رزمندگان حاج احمد غلامی این جوانمرد بی آلایش را فرمانده قلبها لقب داده بودند.

علی قدیمی ادامه می دهد: یکی دیگر از خصوصیات حاج احمد غلامی حساسیت زیاد نسبت به انتقال پیکر پاک شهدا بود و اگر امکان آن وجود داشت، خود پیکر شهیدی را بر دوش می گرفت و به پشت جبهه انتقال می داد و در پایان هر عملیات اولین سوال او در مورد چگونگی انتقال پیکر شهدا بود که در منطقه عملیاتی و یا در خطوط دشمن باقی نمانند.

وقتی به سراغ **حاج علی فراهانی** از همرزمان و دوستان صمیمی حاج احمد رفتیم و از او در مورد سردار حاج احمد غلامی جویا شدیم، او گفت:

درباره حاج احمد همین بس که بگوییم او به هیچ گروه و دسته‌ای وابسته نبود و در اندیشه خود معتقد به اسلام ناب محمدی بود. او در دوران انقلاب و دفاع مقدس با توجه به مسائل سیاسی جاری آن دوران راهش را انتخاب کرد و با پیروی از امام خمینی (ره) تکلیف خود را دفاع مقدس قرار داده بود. حاج احمد غلامی در انحصار هیچ جریان و گروهی نبود و او آزاده‌ای بود که هر چه داشت را از آموزه‌های اسلام، انقلاب، امام خمینی (ره) و شهدا می دانست.

آزاده جانباز: سیدمحمد میرعلی مرتضایی

نقشه فرار لو رفت

انسانهایی که در بند و زندان، بخصوص کسانی که در دوران اسارت بسر می برند هر لحظه آرزوی آزادی را در سر می پرورانند چرا که زندگی با آزادی معنا می یابد. یکی از راههای رهایی از اسارت، اقدام به فرار است. البته فرار همیشه آخرین امید نیست و تنها نهیبی کوتاه است و ماجرای فرار ما هم از این قرار بود.

خرداد سال ۱۳۶۴ نمایندگان صلیب سرخ به اردوگاه رمادیه ۳ نیامده بودند و هیچ نشان و اثری از اسرای اردوگاه در هیچ دفتری ثبت نشده بود. **داریوش نظرزاده** اهل تهران و از نیروهای تکاور هوابرد که رزمی کار و از اندام قوی برخوردار بود، همراه با **ناصر دهقان** رزمنده بسیجی ساکن یزد و یکی از اسرا به نام **حمید**، تصمیم به فرار از اردوگاه گرفته



بودند. آنها مدتی بر روی نقشه فرار خود به دقت کار می کردند و راههای داخل و خارج از اردوگاه را بررسی و نقشه‌ای شامل کروکی و موقعیت اردوگاه تهیه کرده بودند و آن را بر روی تکه کاغذی کشیدند. نقشه در قوطی پودر رختشویی پنهان شده بود و از محل اختفای آن هیچ یک از اسرا و نیروهای بعثی اطلاعی نداشتند. روزهای آخر اجرایی کردن نقشه بود که ناگهان نیروهای بعثی با زدن سوت اسرا را به داخل آسایشگاه هدایت کردند و بعد بدون هیچ تفکیکی به سراغ وسایل این سه نفر رفتند و نقشه را از داخل قوطی پودر خارج کردند و سپس از اسرا برای پیدا کردن صاحب آن پرس و جو کردند. این سه آزاده دلاور که می‌دانستند توسط کسی لو رفته‌اند از جا برخاسته و خود را معرفی کردند. داریوش، ناصر و حمید یک ماه در سلول انفرادی مورد شکنجه نیروهای بعثی قرار گرفتند و سپس آنها را به اردوگاه دیگری منتقل کردند. بعدها معلوم شد شخصی به نام منوچهر که برای نیروهای دشمن جاسوسی می کرد و دورادور آنها را زیر نظر گرفته بود، پس از اطمینان از نقشه فرار آنها، گزارشی به مزدوران ارائه کرده بود.

پیر و گر دو گاه باهم مصرف شوند در هر کدام از آن دو شفاست

● امام صادق(ع)

Maryanikpour@gmail.com

مترجم: مریم نیک پور

آیا فقیرها مغز فقیرتری دارند؟



اگر در فقر و بدبختی بزرگ شوید، فقط دیدگاه شما به دنیا تغییر نمی‌کند. فقر، مغز شما را هم تغییر می‌دهد. در این گزارش همین موضوع بررسی شده و محقّقان خواسته‌اند ثابت کنند که افراد فقیر و افرادی که در محیط‌های پراسترس و خشن رشد می‌کنند، از نظر رشد مغزی با چه مشکلاتی روبرو می‌شوند. همچنین معتقدند اگر والدین بتوانند محیط خانه را برای بچه‌ها ایمن کنند و استرس‌های بیرون را به خانه منتقل نکنند، رشد مغزی بچه‌ها طبیعی خواهد بود.

مغزت را سیر کن!

ویدئو داستان زندگی **ملاله یوسف‌زای** را نشان می‌دهد. دختری پاکستانی که برنده جایزه صلح نوبل شد. او در ۱۵ سالگی از حمله طالبان جان سالم به در برد. ملاله در مصاحبه با خبرنگار می‌گوید:

"می‌خواهم درسم را ادامه بدهم و دکتر شوم. طالبان به صورت دخترها اسید می‌پاشد و آنها را به قتل می‌رساند، ولی نمی‌تواند من را متوقف کند."

پسر ۱۵ ساله‌ای مشغول تماشای این ویدئو است. صورتش هیچ احساسی را نشان نمی‌دهد و شانه‌هایش افتاده است. مصاحبه کننده که از محقّقان انستیتو مغز و خلاقّیت کالیفرنیاست، از پسر نوجوان می‌پرسد چه احساسی دارد؟ پسر شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید نمی‌داند. مصاحبه کننده می‌پرسد آیا می‌خواهد در دانشگاه ادامه تحصیل بدهد و دوست دارد در چه رشته‌ای تحصیل کند؟ پسر باز هم بی‌تفاوت می‌گوید نمی‌داند چون تا حالا به این موضوع فکر نکرده است...

این پسر نوجوان، یکی از ۶۷ نوجوانی است که در تحقیقی ۵ ساله شرکت کرده‌اند. محقّقان انستیتو مغز و خلاقّیت کالیفرنیا این نوجوان‌ها را از خانواده‌هایی با درآمد کم گزینش کرده‌اند تا بفهمند عواملی مثل فرهنگ، ارتباطات خانوادگی، خشونت‌ها و... چه تاثیری بر مغز ما دارند؟ محقّقان ویدئوهای مختلفی را برای این نوجوانان انتخاب کرده‌اند که برخی از آنها مثل داستان ملاله یوسف‌زای الهام بخش هستند و تاثیر خوبی بر انسان می‌گذارند. نوجوان‌ها ویدئوها را تماشا می‌کنند و در همین حال، واکنش‌های مغزشان توسط دستگاه مخصوصی ثبت می‌شود. دو سال بعد، بار دیگر به این موسسه می‌آیند و این پروسه دوباره تکرار می‌شود تا تغییراتی که در طول زمان اتفاق افتاده، مشخص شوند.

نتایج این بررسی، شگفت‌انگیز و تا حدودی ناراحت کننده است. کودکانی که با خشونت بزرگ می‌شوند و خشونت جزء جدایی ناپذیر زندگی خانوادگی‌شان است، واکنش‌های احساسی کمتری نسبت به داستان زندگی آدمها داشتند. در نتایج ام.آر.آی آنها ارتباطات عصبی ضعیف‌تری دیده می‌شد همچنین ارتباط بخش‌هایی از مغز که با هوشیاری، قضاوت، و فرآیندهای اخلاقی و احساسی مرتبط است، کمتر بود. تحقیق محقّقان موسسه مغز و خلاقّیت کالیفرنیا بخشی از تحقیقات گسترده دانشمندان این حوزه است که با نام "**عصب‌شناسی فقر**" شهرت دارد. با اینکه تحقیق هنوز به طور گسترده بر ارتباط و همبستگی الگوهای مغز و زندگی در محیط‌های خاص تاکید دارد، نمی‌توان از نتایج آن چشم‌پوشی کرد: فقر و وضعیت‌هایی که به دنبال آن می‌آیند، مثل خشونت، سر و صدای مفرط، هرج و مرج در خانه، پرجمعیت بودن خانواده، سوءاستفاده، و بیکاری پدر و مادر... می‌تواند بر ارتباط، شکل و ساخت و اصلاح ارتباطات در مغز در سنین پایین اثر بگذارد.

محقّقان پس از تحقیق کاملتر به این نتیجه رسیدند: کودکانی که در خانواده‌های فقیر زندگی می‌کنند، سلّول خاکستری کمتری دارند. یعنی بافتی از مغز که پردازش اطلاعات و رفتار اجرایی ما را حمایت می‌کند. همچنین در این کودکان، هیپوکامپوس (مسئول حافظه)، لوب قدامی (مسئول تصمیم گیری، حل مساله، قضاوت، رفتار احساسی و اجتماعی) و لوب تمپورال (مسئول زبان، بینایی و شنوایی و خودآگاهی) نیز کوچکتر است. این بخش‌های مغز در مجموع برای انجام دادن دستورالعمل‌ها، توجه نشان دادن، و به طور کلی یادگیری همه مسائل (بخصوص در تحصیل) لازم هستند.

این تحقیق روی ۳۸۹ نفر انجام شد که بین چهار تا ۲۲ ساله بودند. یک چهارم شرکت کننده‌ها از خانواده‌هایی بودند که درآمدشان کمتر از حد متوسط بود یعنی زیر خط فقر قرار داشتند. داوطلبانی که از خانواده‌های کم درآمدتر بودند، سلول خاکستری کمتری داشتند. و در آزمون‌های استاندارد، نسبت به بچه‌های دیگر نمره کمتری می‌گرفتند.

در تحقیق دیگری که سال ۲۰۱۵ روی ۱۰۹۹ نفر سه تا ۲۰ ساله انجام شد، محقّقان به این نتیجه دست یافتند که کودکانی که پدر و مادرشان درآمد کمتری داشتند، در مقایسه با بچه‌هایی که پدر و مادرشان سالانه ۱۵۰ هزار دلار یا بیشتر درآمد داشتند، نواحی سطحی مغزشان تقلیل رفته بود.

تأثیر طبقه اجتماعی و آرامش

دکتر **جک شانکوف**، رئیس مرکز پرورش کودک دانشگاه هاروارد می‌گوید: "زمان زیادی است که می‌دانیم طبقه اجتماعی باعث تفاوت در سلامت و میزان یادگیری می‌شود اما امروز عصب شناسان می‌خواهند به ارتباط بین محیط، رفتار و فعالیت مغز تاکید کنند و به نتیجه رسیدن در این حوزه می‌تواند ما را در سیاست‌های تحصیلی و اجتماعی به میزان قابل ملاحظه‌ای جلو بیندازد. محقّقان در این پژوهش‌ها بر پیشرفت‌های اجتماعی و احساسی نیز تمرکز دارند و علم می‌خواهد به ما بگوید که این ارتباط و تعامل بین محیط زندگی و فرد بر بخش‌هایی از مغز که مسئول کنترل رفتار ماست (مثلاً بر توانایی تمرکز ما)، اثر فوق‌العاده‌ای می‌گذارد که این خودش می‌تواند بر توانایی‌های تحصیلی ما مثل توانایی خواندن و نوشتن اثر بگذارد."

دکتر شانکوف عقیده دارد که ما در عصر انقلاب زیست‌شناسی قرار داریم و قرار است به نتایجی برسیم که درک و فهم ما را از ارتباط بین ذات یا فطرت و تعلیم و تربیت افزایش دهد.

وضعیت دائمی مبارزه یا فرار

وقتی استفانی ۱۹ ساله به دوران مدرسه‌اش فکر می‌کند، به یاد نیروهای پلیس و سگ و بگیر و ببند و آشوب می‌افتد. مدرسه استفانی در منطقه خاصی قرار داشت که مدام گنگسترها به آن حمله می‌کردند. حتی یک بار یک هفته در مدرسه حبس بودند و پلیس اجازه نمی‌داد بیرون بروند. گاهی نزدیک مدرسه تیراندازی می‌شد و بچه‌ها از ترس جرات نمی‌کردند از مدرسه خارج شوند. پدر و مادر استفانی مهاجرهایی بودند که در کارخانه‌ای که کار می‌کردند همدیگر را دیدند و با هم ازدواج کردند. کمی بعد خانه‌ای خریدند و فرزندانی داشتند. منطقه‌ای که استفانی و خانواده‌اش در آن زندگی می‌کنند، منطقه ناامنی است. از خواهر استفانی خواسته شد در این تحقیق شرکت کند. برای او ویدئوی دختری را پخش کردند که سرطان داشت و چون می‌خواست برای درمانش پول جمع کند، کار می‌کرد. دیدن این فیلم روی این دختر اثر زیادی گذاشت. او هم تصمیم گرفت کاری انجام دهد. برای همین در همان مرکز تحقیقاتی مشغول شد. او از هم مدرسه‌ای‌ها و هم محلی‌هایش خواست در این تحقیق شرکت کنند. ۴۳ درصد افراد منطقه زیر خط فقر بودند. نتایج ام.آر.آی خواهر استفانی و دوستانش واقعاً حیرت‌انگیز بود. بخش‌هایی از مغزشان مثل بچه‌های دیگری که در مناطق مرفّه و خانواده‌هایی با درآمد بالا زندگی می‌کردند، رشد نکرده بود.

او هم مثل خیلی از دوستانش نمی‌دانست بین سیستم واکنش استرس بدن و رشد و تکامل مغز ارتباط مستقیمی وجود دارد و در فقر زندگی کردن لزوماً استرس‌زاست. خواهرها فقط این را خوب می‌دانستند که وقتی پلیس‌ها در محل این طرف و آن طرف می‌روند یعنی چه. آنها این را خوب می‌دانستند که کدام خلافکار در کدام خانه زندگی می‌کند. **استفانی** و خواهرش هرگز تیر خوردن کسی را از نزدیک ندیده بودند ولی بارها صدای شلیک گلوله را از اتاق خوابشان شنیده بودند.

تحقیق محقّقان موسّسه خلاقیّت و مغز کالیفرنیا نشان می‌دهد لازم نیست از نزدیک شاهد تیر خوردن کسی باشیم تا خشونت روی ما اثر بگذارد. وقتی چنین آشفتگی‌ها، ناراحتی‌ها و پریشانی‌هایی در نهانگاه شما وجود داشته باشد، به زیست‌شناسی شما می‌گوید، "شما در دنیای اجتماعی ترسناکی زندگی می‌کنید." محقّقان می‌گویند زندگی در چنین محیط و وضعیتی ناخودآگاه به شما القا می‌کند که اینجا، جای خطرناکی است که هر اتفاقی ممکن است بیفتد. در این صورت نمی‌توانیم به بقیه آدمها اعتماد کنیم و همیشه فکر می‌کنیم آنها بد و خطرناک هستند. در چنین وضعیت استرس‌زایی، مغز تغییر حالت می‌دهد. سیناپس‌های عصبی تغییر می‌کنند و نرون‌های یا یاخته‌های عصبی به شکل متفاوتی تهییج می‌شوند. هورمون‌های استرس که به مغز شما نفوذ و آن را پر می‌کنند، از میزان طبیعی بیشتر می‌شوند.

در بیشتر ما، وقتی در موقعیتی خطرناک قرار می‌گیریم، هورمون‌هایی مثل **کورتیزول و اپینفرین** در بدن آزادسازی می‌شود. این هورمون‌ها به بدن انرژی می‌رسانند و به ماهیچه‌ها نیرو و قدرت می‌دهند. انتقال‌دهنده‌های عصبی مثل دوپامین و آدرنالین در آمیگدالا آزادسازی می‌شوند تا مغز را برانگیخته کنند که به قلب بگوید بزند و به ریه پیام بدهد که سریع‌تر تنفس کند. احساسات و تیزهوشی گوش به زنگ هستند، و بدن آماده می‌شود از مهلکه بگریزد یا برای زندگی‌اش مبارزه کند. این شرایط به شدت تولید استرس می‌کنند. تحقیقی در کالج سلطنتی لندن انجام شد که روی ۱۰۶ قربانی حوادث اجتماعی انجام شد. محقّقان به این نتیجه رسیدند که ۳۳ درصد آنها از اختلال استرس پس از آسیب رنج می‌برند و ۸۰ درصد از آنها همیشه از آدمها وحشت دارند.

بر اساس یک تحقیق علمی که روی ۱۰۶ قربانی حوادث اجتماعی انجام شد. محقّقان به این نتیجه رسیدند که ۳۳ درصد آنها از اختلال استرس پس از آسیب رنج می‌برند و ۸۰ درصد از آنها همیشه از آدمها وحشت دارند.



حالا تصور کنید که در شرایطی زندگی می‌کنید که ناچار هستید مدام خشونت را تجربه کنید. تصور کنید جایی زندگی می‌کنید که هر لحظه احتمال خشونت، حمله و سرقت وجود دارد. همیشه سایه‌ای را دنبال خود تصور می‌کنید که می‌خواهد به شما آسیب برساند. هورمون‌های استرس شما مدام بالا می‌روند و بعد از مدتی بدن شما دیگر نمی‌تواند میزان آن را تنظیم کند و به حالت طبیعی باز گرداند. به نوعی می‌توان گفت هورمون‌های استرس در بدن شما سرریز می‌شود. مغز شما در وضعیت ثابت مبارزه یا گریز گیر می‌افتد و مانع ارتباط مغز و یاخته‌های عصبی می‌شود. محقّقان می‌گویند در کسانی که در چنین شرایطی زندگی می‌کنند، توانایی برنامه‌ریزی و هدف گذاری موثر و تصمیم گیری منطقی وجود ندارد و معمولاً ثبات عاطفی ندارند. "فعالیت مغزی این افراد نسبت به دیگران کمتر ساماندهی شده، کمتر تکامل یافته و نظم کمتری دارد."

چنین وضعیتی در خانواده‌های نابسامان هم دیده می‌شود. در خانواده‌هایی که خشونت فیزیکی و روحی، هرج و مرج، غفلت و سوءاستفاده وجود دارد، این تاثیر بیولوژیکی ـ عصبی بر کودکان و نوجوانان کاملاً مشهود است و در کودکان نوپا و حتی نوزادان هم دیده می‌شود. محقّقان **دانشگاه ویسکانسین** روی ۷۷ کودک پنج ماهه تحقیق کردند. این کودکان از خانواده‌هایی با درآمد کم انتخاب شده بودند. نکته جالب توجه این بود که این کودکان کم سن هم درست مثل نوجوانان تغییرات چشمگیری در مغز داشتند و ماده خاکستری مغزشان نسبت به کودکان هم‌سنی که در خانواده‌های متوسط به بالا زندگی می‌کردند، کمتر بود. نتایج این تحقیق و تحقیقات مشابه دیگر به محقّقان ثابت کرد قرار گرفتن در فقر در سنین پایین، به احتمال زیاد به رشد آهسته‌تر مغز می‌انجامد.

علم اصلاح نژاد جدید

تیتر خبرها هم حیرت‌انگیز و هم ناراحت کننده و مشکل‌زاست. "فقر چگونه مانع رشد مغزی کودکان می‌شود" "فقر از لحظه تولد بر مغز نوزاد اثر می‌گذارد" "چرا به نظر می‌رسد آدم‌های فقیر بد تصمیم می‌گیرند" و... برخی از محقّقان می‌گویند به کار بردن چنین ادبیاتی در بیان مسائل علمی کاملاً نادرست است. محقّقان و دانشمندانی که در حوزه مغز فعالیت می‌کنند، قبول دارند که نتایج تحقیقاتشان در رسانه‌ها بزرگنمایی می‌شود و این تاثیر بدی بر جامعه دارد. اینکه پدر و مادر یک کودک چقدر درآمد دارند فقط یک بخش از این معمّاست. **دکتر شانکوف** می‌گوید: "کودکانی را سراغ داریم که در فقر زندگی می‌کنند ولی مغزشان با مغز بچه‌های عادی هیچ تفاوتی ندارد. زیرا فقر فقط یکی از معیارهاست و به تنهایی عامل تامه به حساب نمی‌آید. ممکن است بچه‌ها در فقر باشند یا محیط اجتماعی دور و برشان چندان مناسب نباشد اما کاملاً طبیعی باشند آن هم به این دلیل که پدر و مادرشان از آنها حمایت می‌کنند و از نظر احساسی آنها را طوری تربیت می‌کنند که با شرایط کنار بیایند."

از طریق ارتباط با والدین، معلم‌ها و مربی‌ها و بزرگسالان دیگری که به کودک یا نوجوان احساس آرامش و امنیت می‌دهند و همچنین با آموزش آنها برای تطبیق دادن خود با وضعیت، سیستم مبارزه ـ فرار در این کودکان و نوجوانان دائماً برانگیخته نمی‌شود و انعطاف‌پذیریشان افزایش می‌یابد که همین مغزشان

بقیه در صفحه ۴۹

چه کنیم بچه‌ها به موقع بخوابند؟

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

او را در آغوش بگیرید یا حتی در اتاق او بمانید و از انجام این کار لذت ببرید چون در چشم بر هم زدنی فرزندتان بزرگ می‌شود و شما دوره‌ای را که هر شب او را بغل می‌کردید آرزو خواهید کرد

سوال: **با سلام بنده مادری کارمند، متاهل و دارای دو فرزند پسر (۱۰ ساله) و دختر (۱۴ ساله) هستم و مشکل اساسی ما با فرزندانمان موضوع سر وقت نخوابیدن است و در حالی که من و پدرشان سعی می کنیم یک زمان خواب منظم را برای خود و آنها تدارک ببینیم. آنها ابراز علاقه به دیروقت خوابیدن دارند و با بهانه‌های واهی از جمله حرف‌های دیگران مبنی بر اینکه دوستانمان هم دیرتر می‌خوابند و بهانه دیدن کارتون ما را مجاب می کنند که باید دیرتر به رختخواب بروند و طوری رفتار می کنند که گویی انرژی آنها هیچ وقت تمام نمی‌شود که هیچ حتی در پایان روز انرژی آنها افزایش هم می یابد و این در حالی است که من و پدرش در پایان کار روزانه خسته هستیم و به استراحت نیاز داریم.**

به همین منظور و با توجه به اینکه باخبریم چند تن از دوستانمان هم با فرزندانشان این مشکل را دارند، لطفا راهنمایی‌مان کنید چاره کار چیست؟ و آیا این حالت طبیعی است یا غیرطبیعی؟

سهیلا ـ م ـ سمنان

مشکلات خواب بی‌موقع

پاسخ: با سلام خدمت شما و با یادآوری این نکته که مشکل دیرخوابی کودکان یک موضوع کاملاً طبیعی است توصیه می کنم با رعایت موارد زیر این مشکل را در زندگی کنترل کنید:

۱- سعی کنید یک برنامه منظم برای خواب و کارهایی که برای خوابیدن باید انجام شود داشته باشید مثل مسواک زدن، عوض کردن لباس‌ها، رفتن به دستشویی، روشن کردن چراغ خواب، کتاب خواندن و بوسیدن و بغل کردن کودک و آن را به شکل جدولی خوش آب و رنگ درست کنید و جلوی چشم کودک خود بگذارید.

۲- نیم تا یک ساعت قبل از وقت خواب بچه‌ها محیط خانه را آرام و فضای خانه را برای خوابیدن آماده کنید؛ مثلا اگر ممکن است بچه‌ها ساعت ۱۰ شب بخوابند سعی کنید تا قبل از این ساعت شام خورده باشید و کارهایی که برای خواب لازم است انجام دهید تا کم کم فضا برای خوابیدن محیا شود. پیشنهاد می کنم نور خانه را کمتر کنید تا بچه‌ها متوجه باشند که شب آمده و وقت خواب نزدیک است. در خانه‌ای که افراد خانواده دیر به خانه بر می گردند و معمولاً شام خوردن و بقیه کارها به تعویق می‌افتد، نمی‌توان توقع داشت بچه‌ها به موقع بخوابند.

پس **برای اینکه بچه‌ها بتوانند به موقع بخوابند همراهی دیگر اعضای خانواده نیز لازم است تا محیطی آرام برای خواب آنها فراهم شود.**

۳- اگر فرزندتان بزرگتر است و می تواند خودش کتاب بخواند به او اجازه دهید تا با چراغ مطالعه تا هر زمان که دوست دارد در تخت خود بیدار بماند و مطالعه کند، اما ساعت بیدار شدن صبح را به او گوشزد و به او یادآوری کنید که به اندازه بخوابد تا صبح سر حال بیدار شود. احتمالاً فرزندتان از امتیازی که به او داده‌اید سوءاستفاده می کند و تا دیر وقت بیدار می‌ماند ولی روز بعد خسته بیدار خواهد شد. در این صورت با او هم دردی کنید و خستگی‌اش را به بیدار ماندن تا دیر وقت نسبت دهید، اما او را تحت فشار قرار ندهید. به او اجازه دهید تا کم کم از برنامه منظمی برای خوابیدن پیروی کند. سخنرانی نکنید بلکه فقط در موقع خواب برنامه خوابیدن را تکرار کنید. اینکه فضای خانه را آرام کرده و زمان خوابش را یادآوری کنید. بگذارید تا خودش به تجربه مراقب وقت خوابش باشد.

۴- از اوقات لذت بخش و آرامی که زمان خواب به ارمغان می آورد لذت ببرید. مثلاً کنار فرزند خود دراز بکشید، برایش کتاب بخوانید، در باره اتفاقاتی که در روز افتاده باهم صحبت کنید، او را در آغوش بگیرید یا حتی در اتاق او بمانید تا به خواب برود. او از اینکه در کنارش هستید احساس امنیت و آرامش کرده و راحت‌تر به خواب می‌رود. از انجام این کار لذت ببرید چون در چشم بر هم زدنی فرزندتان بزرگ و بالغ می‌شود و شما دوره‌ای را که هر شب او را بغل می کردید آرزو خواهید کرد.

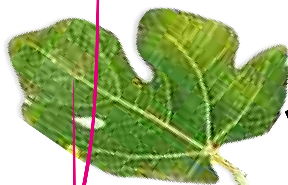
نتیجه گیری:

برای خواباندن بچه‌ها در شب به زور، فریاد زدن و دعوا کردن فرزند خود متوسل نشوید. با این کار آنها اگر قصد خوابیدن داشت، با محیط پرتنشی که برایش ایجاد کردید وشاید هم برای نشان دادن استقلالشان دیرتر از هر شب به خواب می‌رود. با وجود اینکه شب‌ها خسته هستید سعی کنید خود را آرام نگه دارید و محیط خانه را هم برای خوابیدن کودک خود محیا کنید. با کم کردن نورهای خانه، زودتر غذا خوردن در شبها و آماده شدن برای خواب. بخصوص زمانی که بچه‌ها به مدرسه نمی‌روند ونیازی به صبح زود بیدار شدن آنها نیست، اجازه دهید گاهی دیرتر از وقت مورد نظر شما بخوابند. در این کار انعطاف داشته باشید و با مهربانی و آرامش و داشتن برنامه خواب منظم آنها را به خوابیدن سر وقت عادت دهید.

حمیده اخوان



جادوی انجیر



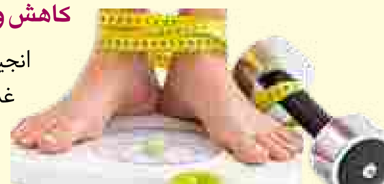
انجیر میوه فصلی و بومی یونان و افغانستان است و به خانواده توت تعلق دارد. انجیر در رنگ‌های مختلف در دسترس است: زرد، بنفش، قرمز، سیاه، و سبز. دارای پوست صاف و گوشت آبدار همراه با دانه‌های کوچک ترد است.
این نوشتار را بخوانید تا بیشتر با مزایای این میوه خوشمزه و آبدار برای مو و پوست و سلامتی آشنا شوید.

سلامت قلب:



انجیر منبع بسیار خوبی از پتاسیم است، یک ماده معدنی که به کنترل سطح فشار خون کمک می‌کند. فیبر محلول و پکتین موجود در این میوه آزادانه در بدن حرکت می‌کند و از کلسترول جلوگیری می‌کند. ثابت شده‌است که برگ انجیر سطح تری گلیسیرید را در بدن کاهش می‌دهد، و از حمله‌ی قلبی و سکته‌ی مغزی جلوگیری می‌کند. انجیر خشک حاوی فنول، اسیدهای چرب امگا ۳ و امگا ۶ است که خطر ابتلا به بیماری عروق کرونر را کاهش می‌دهند.

کاهش وزن:



انجیر منبع خوبی از فیبر غذایی است اما کالری کمی دارد. غذاهای پر فیبر شما را سیر نگه می‌دارند، و در عین حال فشار گرسنگی را کاهش می‌دهند. این میوه به عنوان یک ملیّن طبیعی عمل می‌کند، و به این ترتیب به فرآیند از بین بردن مواد زائد از روده‌ها کمک می‌کند. هر چه میزان سم پایین‌تر باشد، کاهش وزنتان راحت‌تر صورت خواهد گرفت.

بهبود سلامتی دستگاه گوارش:

چنانچه گفته شد، حضور فیبر در انجیر باعث می‌شود که به عنوان یک ملین طبیعی عمل کند. بنابراین، انجیر برای کسانی که از یبوست رنج می‌برند مفید است. همچنین معروف است که این میوه، جنبش روده تحریک‌پذیر را درمان می‌کند. پروبیوتیک‌های داخل آن باکتری‌های خوب موجود در روده را حمایت می‌کنند و گوارش را بهبود می‌دهند.

جلوگیری از دژنراسیون ماکولا:

معروف است که خوردن سه عدد انجیر یا بیشتر در روز خطر ابتلا به دژنراسیون ماکولای وابسته به سن را کاهش می‌دهد. این میوه حاوی مقادیر بالایی از آنتی اکسیدان‌ها، کاروتنوئیدها و ویتامین‌های آ، ث و ای است که باعث بهبود قدرت بینایی می‌شوند.

خواص ضد دیابتی:

برگ انجیر این توانایی را دارد که مقدار انسولین مورد نیاز بیماران دیابتی را کاهش دهد. پتاسیم موجود در انجیر به تنظیم مقدار قند جذب شده بعد از وعده‌های غذایی کمک می‌کند.

مفید برای داشتن استخوان‌های قوی‌تر:

انجیر منبع خوبی از کلسیم است و این عنصر برای تراکم استخوان ضروری است. علاوه بر این، پتاسیم موجود در انجیر با کاهش ناگهانی کلسیم ناشی از برنامه‌ی غذایی حاوی نمک بالا مقابله می‌کند، و به این ترتیب از نازک شدن سریع استخوانها جلوگیری می‌کند.

پوست را مرطوب می‌کند:

سطوح بالای اسیدهای چرب امگا ۳ در انجیر کمک می‌کند تا رطوبت و سلامت پوست به خوبی حفظ شود. برای درمان ترک خوردگی و خشکی لب‌ها، پوره‌ی انجیر روی آنها بگذارید.

منافذ را پاکسازی می‌کند



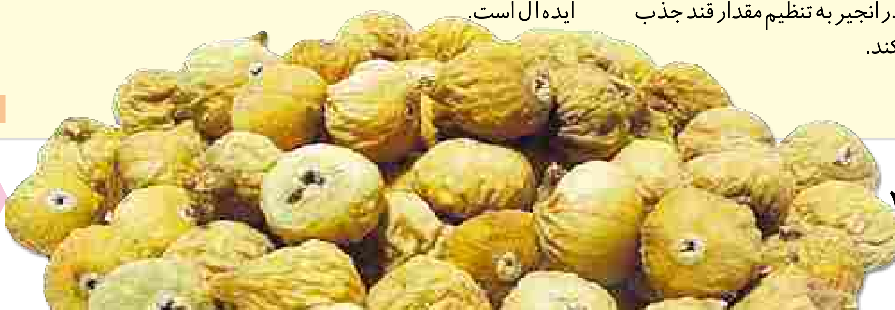
برای آماده‌سازی اسکراب انجیر، پودر شکر، ۲ قاشق چای‌خوری آب پرتقال و ۲ قاشق غذاخوری پوره انجیر را با هم مخلوط کنید. چند قطره روغن زیتون یا بادام اضافه کنید و از این ترکیب سه بار در هفته استفاده کنید تا پوستی صاف و انعطاف‌پذیر داشته باشید. آنزیم‌های موجود در انجیر سلول‌های مرده را حذف می‌کند در حالی که قند کمی پوستتان را جلا خواهد داد.

پوست را روشن و سفید می‌کند:

میزان بالای ویتامین ث در انجیر می‌تواند کمک کند که پوست روشن و صاف شود. با استفاده از پوره‌ی انجیر، پودر بلغور جو دوسر و پودر زنجبیل خشک شده یک ماسک صورت بسازید. چند قطره روغن ترنج اضافه کنید و هم بزنید تا خمیر یکدستی حاصل شود. این ماسک را سه بار در هفته استفاده کنید تا رنگ پوستتان روشن شود.

نرم‌کننده‌ی مو:

انجیر یکی از محبوب‌ترین موادی است که در صنعت مراقبت از مو استفاده می‌شود. عصاره‌ی آن برای تولید نرم کننده و ماسک مو استفاده می‌شود. این عصاره بدون این که باعث ریزش مو شود، آن را نرم می‌کند، از شکستگی آن جلوگیری می‌کند و آن را مرطوب می‌کند.
روغن انجیر برای نرم کردن موهای خشک، آسیب دیده و خشن، ایده‌آل است.



قسمت دوم و پایانی

باورم نمی‌شد در یک شب این همه اتفاق بیفتد

نتیجه دل بستن به یک وامانده

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

خلاصه آنچه در قسمت قبل خواندید:
در قسمت قبل خواندید که یک زن جوان که در خانواده‌ای متوسط زندگی می‌کرد و تنها یک برادر بزرگتر از خودش داشت، به خاطر اشتغال مادر و تربیت مستبدانه پدر، با احساس حقارت بزرگ شد و کمبود محبت داشت. برادرش وارد دانشکده افسری شد و خودش زبان فارسی خواند و همزمان با تحصیل در یک انتشاراتی کار نیمه وقتی پیدا کرد و در همانجا با مردی به نام محسن آشنا شد که از او برای جدایی از همسرش کمک می‌خواست و به شدت از زندگی و همسرش اظهار نارضایتی می‌کرد و به او علاقه شدید نشان می‌داد. مددجوی ما هم که کمبود محبت داشت جذب او شد و به وعده جدایی محسن از همسرش دل خوش کرد. در همین هنگام خانواده به رفتارهایش مشکوک شد... و اینک ادامه ماجرا...

از وقتی خانواده‌ام نسبت به رفتارهای من مشکوک شده بودند، مجبور بودم بیشتر جوانب امر را مراعات کنم. هم مادرم و هم پدرم ساعتها و روزهای کلاسهایم را می‌دانستند. من هر بار برای تاخیرم مجبور بودم عذر و بهانه‌های مختلف بیاورم. اما این عذر و بهانه‌ها هم تا اندازه‌ای معقول بود، به همین خاطر از کلاسهای درسی‌ام غیبت می‌کردم، حداقل اینجور ساعتهای تاخیرم کمتر به چشم می‌آمد. از طرف دیگر محسن به شدت درگیر شده بود. خانواده‌اش او را تحت فشار گذاشته بودند آنها می‌خواستند محسن به زندگی‌اش پایبند باشد و مثل اکثر خانواده‌های سنتی به آنها پیشنهاد دادند بچه‌دار شوند. از طرف دیگر همسر محسن که از طرف خانواده او، به شدت حمایت می‌شد، در برابر طلاق مقاومت می‌کرد. چون به قول محسن خانواده‌اش برای آنکه او در این زندگی بماند و به آن دلگرم باشد به بهانه‌های مختلف او را شارژ می‌کردند. حتی شنیده بود که آنها به او قول داده‌اند اگر بچه‌دار شود، برایش آپارتمانی خریده و از طرف محسن هم قول یک اتومبیل را داده بودند. می‌گفت همسرش هم مدتی است از محسن خواسته تا به احترام پدر و مادرش که علاقه‌ای به جدایی آنها ندارند صبر کنند.

این صبر و سکوت برای من علائم خوبی نبود. من احساس می‌کردم با ادامه این روند محسن را از دست می‌دهم و این چیزی بود که من اصلاً دوست نداشتم. من دو راه پیش رو داشتم یا حضورم را کمرنگ کنم تا محسن مرا فراموش کند و در آن صبر و سکوت به زندگی‌اش ادامه دهد، زندگی که قطعاً با حضور یک بچه ـ با توجه به طرز فکر محسن ـ ادامه پیدا می‌کرد یا حضورم را پررنگ کنم و قبل از آنکه خانواده محسن بتوانند در سکوت و آرامش به خواسته شان برسند، در این جنگ پیروز شوم.

عقل حکم می‌کرد راه اول را انتخاب کنم. اما من... من که همه عمرم بازنده بودم، این بار نمی‌خواستم کوتاه بیایم. نمی‌خواستم باز هم بازنده باشم. بنابراین به جای کمرنگ‌تر شدن، از مدیر شرکت انتشاراتی تقاضای کار دائم را کردم. مدیر آنجا ابتدا برایم توضیح داد که حضور فیزیکی من تاثیری در حقوقم ندارد و از این جور صحبت‌ها. اما من که سناریوام را از قبل نوشته بودم گفتم در خانه شرایط خوبی برای کار کردن ندارم. ضمن اینکه اینجا سریع‌تر، بهتر و به روز می‌توانم کار کنم. مدیر آنجا با اکراه قبول کرد و قرار شد برای مدت کوتاهی به شکل کاملاً آزمایشی در آنجا باشم. همین مدت کوتاه برای من کافی بود، همین که بتوانم هر روز با محسن ارتباط داشته باشم تا او از تصمیمش دلسرد نشود. برای من آن روزها واقعاً حکم جنگ داشت. من باید در این میان پیروز می‌شدم.

یک ماهی از این ماجرا می‌گذشت. حالا دیگر من هم در خانه‌مان آرامش و آسایش نداشتم. پدر و مادرم اصلاً از کارم راضی نبودند برای آنها شغل فقط معلمی بود و بس. پدرم از روشهای خودش برای اعلام نارضایتی‌اش استفاده می‌کرد. سکوت مطلقی که او در برابر من انتخاب کرده بود، بی‌توجهی کاملش به حضور من و کلاً ندیده گرفتن من و همه نشانه نارضایتی او بود، برعکس او مادرم مدام به من غر می‌زد. می‌گفت اگر قرار است اینطور کار کنم، یا باید ازدواج کنم یا گوشه خانه بنشینم در این میان تنها برادرم بود که می‌گفت به حرف دلت گوش کن! چون بعدها خودت را به خاطر اینکه به حرف دلت گوش ندادی، سرزنش خواهی کرد!

شرایط عجیب و غریبی داشتم. هر شب به این امید می‌خوابیدم که فردا معجزه‌ای اتفاق بیفتد و از این ماجرا خلاص شوم. الان اینجا وقتی فکر می‌کنم می‌بینم من چاره داشتم و کافی بود دیگر به آن شرکت لعنتی نمی‌رفتم. کافی بود محسن را و همه مشکلاتش را فراموش می‌کردم.

کافی بود باور کنم او چاره مشکلات من نیست. کافی بود بفهمم کسی که در زندگی خودش وامانده است، نمی‌تواند زندگی مرا نجات دهد، اما... اما مثل یک بچه کوچک و لجباز، یا بهتر بگویم مثل کسی که جز یک قدم جلوتر را نمی‌تواند ببیند، ایستادم. ایستادم و عاقبت این شد که الان اینجا هستم. در شرایطی که خانواده‌ام مرا تحت فشار قرار داده بودند. در شرایطی که به شدت از لحاظ روحی و روانی افسرده حال بودم، در شرایطی که باز هم احساس بازنده بودن به سراغم آمده بود. محسن پیشنهاد داد صیغه او شوم! این عجیب‌ترین پیشنهادی بود که از محسن شنیدم. ابتدا به شدّت برآشفتم امّا او گفت این روش زنم را شکست می‌دهد. احساس کردم چاره‌ای جز قبول این پیشنهاد ندارم. من آن روز حتی لحظه‌ای به این فکر نکردم که چرا محسن باید از این حربه ـ زن صیغه‌ای ـ برای این جنگ استفاده کند و یا چرا من باید در این حد شأن و منزلت خودم را پایین بیاورم و زن صیغه‌ای او شوم!

محسن خودش مرا به یک دفتر ازدواج و طلاق برد و از هر راه و روش به هر زبانی که بلد بود استفاده کرد تا بالاخره صیغه رسمی بینمان جاری شد. من نگویم که آن شب تا صبح از ترس خوابم نبرد. هم می‌ترسیدم هم خوشحال بودم. خوشحال بودم چون احساس پیروزی نسبی داشتم و می‌ترسیدم چون مطمئن بودم که اگر پدر و مادرم بفهمد، حتماً مرا می‌کشند!

خودم مرتب به خودم دلداری می‌دادم که نهایتاً یک صیغه‌نامه است که یا فسخ می‌شود و یا پاره‌اش می‌کنم و می‌اندازم داخل سطل زباله، دو ماه بعد، یک روز محسن آشفته و درمانده به سراغم آمد و صیغه نامه را خواست ـ صیغه نامه بنا به دلایلی همیشه همراه من بود. چون نمی‌خواستم بعدها برایم دردسرساز شود ـ هر قدر از محسن پرسیدم چه اتفاقی افتاده،



جوابم را نداد! ای کاش به جای آنکه صیغه‌نامه را به او بدهم، آن را پاره می‌کردم! ای کاش هرگز این کار را نمی‌کردم. اما به تصور آنکه محسن آنقدر عاقل هست که کاری نمی‌کند که هر دو به دردسر بیفتیم، صیغه‌نامه را به او دادم! صیغه‌نامه را به او دادم و بلوا شروع شد.

بعدها فهمیدم. همسر محسن به امید خانه و ماشینی که خانواده همسرش به او قول داده بودند، باردار شده بود و به خیال آنکه با این برگ برنده، نه تنها محسن از طلاق منصرف می‌شود که صاحب خانه و ماشین هم خواهد شد و محسن برای اینکه او را متقاعد به سقط بچه و سپس طلاق کند، صیغه‌نامه را از من گرفت تا... تا به قول خودش از آخرین برگ برنده و شانس نهایی‌اش استفاده کند و این کار محسن شروع جنگ و دعوا و بلوایی بود که ناخودآگاه پای مرا هم به زندگی آنها بکشاند.

همسر محسن همین که فهمید او زن صیغه‌ای دارد! موضوع را به خانواده خودش و خانواده محسن اطلاع داد. تهدیدها شروع شد. خیلی طول نکشید که آنها بفهمند همسر صیغه‌ای محسن از کجا سر و کله‌اش پیدا شده و با اینکه من مدتی بود دیگر به دفتر شرکت نمی‌رفتم، اما آنها اول به سراغ شرکت رفتند با این تصور که این زن صیغه‌ای حتماً با آنجا تماس داشته، غافل از اینکه همین که اسم مرا بردند، منشی آنجا گفت که من مدتی برایشان کار می‌کردم و چون می‌دانستند من دانشجو هستم، اسم دانشکده و رشته تحصیلی‌ام را به آنها گفتند. آنها به دانشکده آمدند و بعد از آنکه سراغ رئیس دانشکده رفتند. آدرس خانه را پیدا کردند. روزی که رئیس دانشکده مرا صدا کرد و گفت خانواده همسرم! به دنبال آدرس خانه‌ام بودند، فهمیدم که به آخر خط رسیده‌ام. آن روز واقعاً نمی‌فهمیدم چه کار باید انجام دهم؟ به خانه برگردم؟ فرار کنم؟ سراغ محسن بروم؟ حتی خجالت می‌کشیدم در دانشکده بمانم. چون به هر حال خیلی‌ها فهمیده بودند که یکی از دانشجوها، زن صیغه‌ای مرد زن و بچه‌داری شده است. فقط به امید اینکه شاید آنها از رفتن به خانه‌مان منصرف شده باشند با قدم‌هایی که به سختی از روی آسفالت خیابان کنده می‌شد به سمت خانه رفتم وقتی به جلو خانه‌مان رسیدم، کمی گوش دادم. صدایی از داخل خانه نمی‌آمد.

به خیال آنکه وقتی همه چیز آرام است، پس قطعاً مشکلی پیش نیامده و امیدوار به اینکه پیش نخواهد آمد، زنگ در خانه را زدم. در که باز شد، بی‌سر و صدا از پله‌ها بالا رفتم. پشت در واحدمان هم کمی گوش دادم، وقتی مطمئن شدم هنوز خبری نشده، در را باز کردم و وارد شدم. خودم را در اتاقم حبس کرده بودم اشک می‌ریختم. به محسن زنگ زدم، اما جواب نداد.

ساعت حدود نه و نیم شب بود که زنگ خانه‌مان به صدا درآمد. بند دلم پاره شد. مادرم گوشی آیفون را برداشت. صدای زنی که تقریباً فریاد می‌زد در گوشی پیچید. در عرض چند ثانیه مادرم اول رنگ و رویش مثل گچ دیوار شد و بعد روی زمین زانو زد. دویدم آیفون را از دست مادرم بگیرم که پدرم مرا هل داد و گوشی آیفون را گرفت و با عصبانیت گفت بله!

من یک لحظه هم درنگ نکردم، به سرعت از پله‌ها پایین رفتم. می‌خواستم آبروریزی نشود. می‌خواستم آنها را ساکت کنم. می‌خواستم بگویم صیغه‌نامه فقط یک تکه کاغذ است و بین من و محسن هیچ چیزی نیست. هنوز جلو در نرسیده بودم که پدرم در را باز کرد. بین راه و دقیقاً وسط پله‌ها من و خانواده همسر محسن به هم رسیدیم!

زن و مرد نسبتاً سن و سال‌داری جلو در بودند و زن جوانی هم به دنبال آنها می‌آمد وسط پله‌ها، چشم در چشم ایستادم. زن محسن با لحن بسیار زشت و زننده‌ای گفت: "**پس آن لکاته هر جایی تویی که آوار شدی روی زندگی من!**" صدای داد و فریاد پدرم و مادرم از داخل خانه بلند شد. کنار رفتم و با صدایی که می‌لرزید به آنها گفتم بروند داخل خانه تا با آرامش صحبت کنیم. گفتم اشتباه می‌کنید و اینطور نیست... که زن محسن فریاد زد اینطور نیست؟ صیغه‌نامه دارید. شوهرم را صاحب شده‌ای و می‌گویی اینطور نیست؟ همسایه‌ها یکی یکی در را باز کردند ببینند چه خبر شده. زن محسن فریاد می‌زد که ایهاالناس این دختره فلان فلان شده، شوهر مرا قاپیده... و در حالی که به شکمش اشاره می‌کرد، می‌گفت شوهر من! پدر بچه‌ام... پدر و مادرش هم در حالی که فحش می‌دادند سعی می‌کردند او را آرام کنند. همهمه در راهرو و راه‌پله‌ها پیچید. هر کس چیزی می‌گفت ناگهان از داخل خانه‌مان صدای جیغ مادرم بلند شد. او سراسیمه بیرون آمد و از همسایه‌ها می‌خواست به اورژانس زنگ بزنند. پدر و مادر محسن هم می‌گفتند باید به ۱۱۰ زنگ بزنید درست در همان لحظه خانواده محسن و محسن رسیدند. من دویدم سمت خانه، پدرم دراز به دراز روی زمین افتاده بود. مادرم داشت بال بال می‌زد. برگشتم سمت در ورودی، زن محسن دقیقاً انتهای پله‌ها در بالا و محسن پایین پله‌ها بود، من فقط خواستم با دست اشاره کنم که بیا زنت و خانواده‌اش را ببر که ناگهان تعادل زن محسن به هم خورد و در پله‌ها درهم پیچید و سقوط کرد و روی پله‌ها ردی از خون باقی ماند.

خانواده محسن به سمت عروسشان دویدند، پدر و مادرش هم از پله‌ها سرازیر شدند. من هاج و واج مانده بودم. دویدم داخل و داخل یک لیوان را تا کمر قند ریختم و شیر آب را روی آن باز کردم، خواستم برای زن محسن آب قند ببرم که ناگهان دو زن مثل بختک افتادند به جانم. اگر همسایه‌ها مرا از زیر مشت و چنگ و لگد آنها بیرون نکشیده بودند، تکه تکه‌ام می‌کردند! پلیس و اورژانس همزمان رسیدند. همسر محسن و پدرم به بیمارستان منتقل شدند. اگر چه پدرم در خانه فوت شده بود. من را هم به بازداشتگاه بردند. همسر محسن هم روز بعد در بیمارستان به دلیل ضربه مغزی از دنیا رفت. باورم نمی‌شد در یک شب این همه اتفاق بیفتد. ولی افتاد. مادرم هم قبل از چهلم پدرم مُرد.

برادرم بعد از مرگ پدر و مادرم فقط یک بار به ملاقاتم آمد و گفت مرا هم مرده فرض می‌کند. گفت همه چیز را می‌فروشد و از ایران می‌رود. از من وکالت گرفت و گفت با پول خانه پدرم برای خودم وکیلی بگیرم، یا دیه زن محسن را بدهم تا اعدامم نکنند. اما من پول را قبول نکردم. وکیل هم نگرفتم. می‌دانم آنها تقاضای قصاص کرده‌اند. از وضعیت و شرایط محسن اصلاً خبر ندارم. الان حدود دو سال و نیم از این ماجراها می‌گذرد. زندگی من که نابود شد. هیچ کس فکر نمی‌کرد که آخر و عاقبت من این شود، اما شد. پدر و مادرم مُردند. زن و بچه محسن مردند. من می‌میرم. نمی‌دانم محسن مُرده است یا زنده. اگر زنده است با این همه عذاب وجدان چه می‌کند؟ یا شاید هم... ■

در پرانتز:

بزرگ‌ترین مشکل این مددجو از زمانی آغاز شد که پدر و مادرش به دلیل مشغله روزمره، فرزندان خود را نادیده گرفتند. کودکی که از طفولیت با حس بد، نادیده گرفته شدن، سرکوب و بدتر از همه تربیت غلط و مستبدانه رشد پیدا کند، به تدریج دچار مشکلات شخصیتی مثل خجالت و خودکم‌بینی می‌شود. کودکانی که با احساس حقارت رشد می‌کنند و هرگز جایگاه واقعی خود را در میان جمع خانواده و یا جمع هم‌کلاسی‌های خود پیدا نمی‌کنند. آنها مدام دنبال فردی هستند که بتوانند پشت او پنهان شوند تا همه ضعف‌ها و کمبودهای شخصیتی‌شان را پوشش دهد و اگر چنین مردی را بیابند حاضر نیستند تحت هیچ شرایطی آن را از دست بدهند.

کما اینکه مددجوی ما، با پیدا کردن محسن، احساس کرد بعد از سال‌ها کسی را یافته که عیب‌های او را نمی‌بیند و او را تحسین می‌کند، برای او محسن فقط برگ برنده نبود، بلکه کسی بود که می‌توانست زیر پوشش تعریف و تمجیدهای او، تمامی ضعف‌هایش را نادیده بگیرد. اما محسن، بی‌توجه به مشکلات روحی و روانی این دختر، او را مستمسکی قرار داد تا شاید بتواند به وسیله او از زندگی که رضایتی از آن نداشت خلاص شود، در حالی که اگر او واقعاً به این دختر علاقه داشت، اگر واقعاً شرایط زندگی‌اش سخت و دشوار بود، می‌توانست در وهله اول با جلب رضایت همسرش، به هر شکل، دوستانه و محترمانه از او جدا شود، سپس در یک محیط امن، به دور از هر تنش و مشکل به دنبال زندگی دلخواهش باشد.

اما او با خودخواهی تمام، نه تنها باعث شد تا همسرش زندگی‌اش را پوچ و بی‌ارزش ببیند، بلکه به دلیل حضور دختری که خود به خاطر هزار و یک مشکل گفته و نگفته به همسر او پناه برده، به گونه‌ای برآشوبد که نه تنها باعث مرگ فرد دیگری شود، که زندگی خودش هم از دست برود.

چنین حوادث و اتفاقاتی نه یک شبه، یک روزه، رخ می‌دهند و نه یک نفر و دو نفر در آن مقصرند. سالیان متمادی، اشتباه والدین در تربیت فرزندانشان، اشتباه آنها در زندگی خودشان، جامعه و محیط ناامن آن همه و همه دست به دست هم می‌دهند تا فاجعه‌ای در کسری از ثانیه شکل بگیرد.

حالا سفیر زندگی هستم

کیانا نصرت‌زاده

هیجان عجیبی داشتم، اما می‌دانستم همه مراقب من هستند و مثل همیشه سایه خدا بالای سرم است

کم کم داشتم به این قلب پیوندی عادت می کردم و باورم می‌شد که زندگی از نقطه ای پر امید آغاز شده است.

تا یاد داشتم بیماری قلبی و ضعف عمومی و سایه ایست قلبی بالای سرم بود. چه آن موقع‌ها که همه بچه‌ها در حیاط مدرسه دنبال همدیگر می‌دویدند و من کناری می‌ایستادم و مراقب بودم کسی به من نخورد، چه آن موقع‌ها که جایی می‌رفتم و آسانسور ساختمان خراب می‌شد و من راهی جز بازگشت نداشتم و می‌دانستم در توان و تنفسم نیست پله‌ها را بالا بروم...

بالاخره در ۲۱ سالگی پیوند قلب به خوبی انجام شد. به آن قلب تازه هنوز عادت نکرده بودم ولی دکترها امید می‌دادند که همه چیز روبه راه است و یا حداقل به زودی روبه راه خواهد شد. اما من به زندگی نیم بند و پر احتیاط عادت کرده بودم. آنقدر به داشتن آرزوهای کوتاه مدت دلبسته بودم که بلد نبودم به پنج سال آینده فکر کنم. به درد نداشتن و آرامش در تنفس مثل بزرگترین رویا فکر می کردم و حالا دکترها به من می گفتند که باید آرزوهایم کمی آن طرف تر را هم ببینند. باید با دل راحت نفس بکشم و سعی کنم زندگی عادی داشته باشم.

زندگی عادی یعنی ادامه تحصیل. یعنی ازدواج کردن. یعنی به فکر کار و شغل بودن. اما من همه اینها را دست نیافتنی می‌دیدم. سخت بود که با آمدن یک قلب از راه رسیده بتوانم یک شبه طول و عرض دنیایم را کش بدهم. مادرم به اولین چیزی که فکر می کرد شوهر کردن من بود. مدام از دکتر می‌پرسید که آیا می‌توانم بچه دار شوم؟ من اما هنوز منگ بودم و در آن چند ماه هنوز خودم را پیدا نکرده بودم.

تا اینکه دوستان دوران دبیرستانم تصمیم گرفتند همراه کاروان مسجد محله‌مان به مشهد بروند و از من خواستند همراه آنها بروم. کار عجیبی به نظر می آمد. برای اولین بار داشتم از خانواده دور می‌شدم. همیشه پدر یا مادرم همراهم بودند یا همیشه یکی بود که مراقب حال من باشد. حالا اما قرار بود بدون آنها به سفر بروم. ترسیده بودم. آنها هم ترسیده بودند ولی باید از جایی شروع می کردم. مسئول کاروان به مادرم قول داده بود که مراقب من باشد. از طرفی بعد از موفقیت در جراحی پیوند وقتش بود که به پا بوس امام رضا(ع) بروم.

هیجان عجیبی داشتم، اما می‌دانستم همه مراقب من هستند و مثل همیشه سایه خدا بالای سرم است و همانی که در این سال‌ها به من زندگی داده، باز هم مراقبم خواهد بود.

سوار قطار شدیم. شب بلندی بود. دوستانم هر کدام از دری صحبت می کردند. یکی از خواستگارهایش می گفت، آن یکی از دانشگاه و دوستان جدیدش و یکی دیگر هم از محل کار و رییس بداخلاقش... شاید لا به لای همان حرف‌ها بود که حس کردم آرزوهای تازه‌ای در قلبم دارد جوانه می‌زند. دلم می‌خواست دلداده کسی باشم. دلم می‌خواست به دانشگاه بروم و رشته ادبیات را ادامه بدهم. دلم می‌خواست معلم شوم و..

قلبم پر از آرزو شده بود. انگار سهمی از آرزوهای همه را می خواستم. به مشهد که

بعد از موفقیت در جراحی پیوند وقتش بود که به پا بوس امام رضا(ع) بروم.

رسیدیم و به زیارت که رفتیم، می‌دانستم قبل هر کاری باید برای سلامتی‌ام تشکر کنم. گوشه‌ای نشستم و به گریه افتادم. زنی کنارم نشسته بود و سعی می کرد مرا آرام کند. به من گفت نگران نباشم، گرفتاری‌ها برطرف می‌شود اما به او گفتم که این گریه از سر شوق است. مرادم را گرفته‌ام و سلامتی‌ام به من برگشته. زن هم از سر شوق همراه من به گریه افتاد. بغلم کرد. می گفت چقدر آقا تو را دوست داشته که بهت زندگی دوباره داده. می گفت تا حالا معجزه‌های زیادی از او دیده و حالا من هم یکی از معجزه‌های او هستم. حال غریبی داشتم. زن از من خواست برای پسرش دعا کنم. گفت در یک دعوای خانوادگی یکی کشته شده و او به اتهام قتل در زندان انتظار مرگ را می کشد. من شاید بهتر از آن مادر می‌دانستم که انتظار مرگ کشیدن چقدر سخت است. گفت طلب بخشش از خانواده مقتول را دارد. گفت قلب مادری باید آرام بگیرد تا جان پسر من را ببخشد.

حال غریبی داشتم. به او گفتم مرا ببرد پیش خانواده مقتول. زن همان شب مرا تا دم در خانه آن خانواده برد. خودم را زائر امام رضا(ع) معرفی کردم. گفتم می‌خواهم یک چای در خانه شما بخورم. آنها با مهربانی در را به رویم باز کردند. از بیماری‌ام گفتم. از قلب پیوندی که از آن پسر شانزده ساله‌ای است که در یک تصادف فوت کرد. از اینکه حالا به جای خودم و آن پسر دارم زندگی می کنم. از خرسندی مادری گفتم که قلب پسرش در سینه من می‌تپد... همه به گریه افتادند. نمی‌دانستم اینقدر احساسهای واقعی من به دل دیگران می‌نشیند. گفتم برای زنده ماندن سالها جنگیدم، سالها به درگاه امام رضا(ع) دعا کردم... بالاخره از آشنایی تصادفی‌ام در حرم امام با مادری گفتم که داشت برای زندگی پسرش طلب عفو می کرد. زن داغدیده سرش را پایین انداخت. گفت از خون پسرش می گذرد ولی نه به این آسانی...

برایم از آرزوهای پسرش گفت که حالا همه در زیر خاک دفن شده‌اند، اما زن ایمان و اعتقاداتش قوی‌تر از آنی بود که نتواند قاتل پسرش را ببخشد. ولی نمی‌خواست همه چیز به آسانی ختم به خیر شود. معنی حرفهایش را می‌فهمیدم. پیشانی مرا بوسید و گفت جوری زندگی کنم که انگار خدا به من یک زندگی دوباره داده، چیزی که به پسر او نداده بود.

از آن خانه بیرون زدم و هرگز سرنوشت این ماجرا را پیگیری نکردم. از مشهد که برگشتم، آدم دیگری بودم. حالا می‌خواهم لیاقت این شانس دوباره را داشته باشم. می‌خواهم تا هستم باری از دوش این دنیا بردارم.

قلب تازه‌ای که در من می‌تپد به من یادآوری می کند که چقدر بار مسئولیت مرا بالا برده.

حالا در انجمنی فعالیت می کنم که از کودکان بیمار حمایت می کند. به سراغ خانواده‌هایی می‌روم که قصاص را دوای درد و غمشان می‌دانند. بر سر بالین بیمارانی می‌روم که برای زنده ماندن می‌جنگند. من حالا سفیر زندگی هستم...

از: ا.ح.درّی

غدیر، روز تکامل دین



مقدمه: هجدهم ذی حجه سال دهم هجری روزی سرنوشت ساز برای دنیای اسلام بود. چرا که در این روز با تعیین رهبر آینده جهان اسلام از سوی خداوند بزرگ و به وسیله رسول مکرم اسلام (ص)، علاوه بر اینکه به فرموده قرآن کریم، دین مسلمانان کامل شد، امید کفاری که فکر می کردند آیین مقدس اسلام عزیز به شخص مبارک پیامبر (ص) قائم است، به یاس و ناامیدی مبدل شد. در نوشتار حاضر بر آن شدیم که به ویژگی ها و اهمیت بی بدیل عید بزرگ غدیر خم با استناد به کتب معتبر شیعی و سنی بپردازیم.

ویژگی های مهم غدیر

در سوره مائده آیه‌ای وجود دارد که به آیه "اکمال" مشهور است و شأن نزول آن در مورد حادثه غَدیر و انتصاب امیرالمومنین (ع) توسط پیامبر (ص) است. در بخشی از این آیه آمده است:

"امروز دین شما را به کمال رساندم و نعمتم را بر شما کامل کردم و دین اسلام را برایتان پسندیدم."

مفسّران اعم از شیعی و سنی برای این آیه شریفه چهار ویژگی مهم بیان داشته‌اند: اول آنکه در حادثه غدیر کفار از این که بتوانند به اساس اسلام ضربه وارد کنند، ناامید شدند. دوم آنکه در آن روز اتمام حجتی بود از طرف پیامبر اکرم (ص) خطاب به تمام مسلمانان مبنی بر آنکه وظیفه خود را با انتصاب امیرالمومنین بعد از خود به عنوان جانشین انجام داده است. بنابراین در این روز دین اسلام کامل شده است. سوم آنکه خداوند بزرگ بر اساس لطف و مهربانی خود نعمت را بر امت اسلامی تمام کرد و آخر آنکه در آن روز خداوند متعال، آیین اسلام را به عنوان آیین نهایی مردم جهان پذیرفت. این ویژگی های مهم و برجسته نشان می دهد که واقعه غدیر خم سرنوشت سازترین روزها در تاریخ رسالت پیامبر اسلام بلکه در تاریخ اسلام است؛ از این جهت نقل است که یکی از یهودیان خطاب به عمر بن خطاب می گوید: آیه‌ای در کتاب شماست و آن را قرائت می کنید که اگر بر ما یهودیان نازل شده بود، آن روز را جشن می گرفتیم و خدای خود را سپاسگزار بودیم به خاطر سرازیر شدن نعمتهایش بر ما.

عمر بن خطاب پرسید: کدام آیه؟ مرد یهودی گفت: آیه‌ای که می گوید: امروز دینتان را بر شما به کمال رساندم..."

ادامه ولایت پیامبر (ص)

از امام صادق (ع) در مورد ولایت امیرالمومنین (ع) نقل است که فرمود: آنکس که به ولایت علی (ع) اقرار کند در قیامت خدای و رسولش را در حالی ملاقات می کند که از او راضی اند.

در حدیث دیگری از ابورافع نقل است که بر پیامبر خدا (ص) وارد شدم، در حالی که خواب وحی او را ربوده بود... کمی درنگ کردم. آن حضرت بیدار شدند در حالی که می فرمود: تنها ولی شما خدا و پیامبر اوست و نیز مومنانی که نماز می گذارند و در حال رکوع صدقه می دهند. آن حضرت سپس ادامه دادند، سپاس خدای بزرگ را که نعمتهایش را بر برادرم علی (ع) تمام کرد. فضل خدا بر علی، گوارا باد! به درستی که، ولایت علی (ع) همان ولایت من است که هر کس آن را تصدیق کند گویی که ولایت خداوند را تصدیق کرده است.

علامه طباطبایی (ره) در ذیل بیان تفسیر این حدیث می فرماید: اشاره پیامبر (ص) به عمل امیرالمومنین (ع) است که در مسجد نماز می گذاردند که مسکینی وارد شد و چیزی درخواست کرد. امیرالمومنین (ع) در حالیکه در رکوع بودند انگشتر خود را در آورده و به مسکین دادند و خداوند تبارک و تعالی درباره ایشان این چنین آیه‌ای نازل کرد تنها ولی شما، خدا و پیامبر اوست و نیز مومنانی که نماز می گذارند و در حال رکوع صدقه می دهند.

تضمین کننده سعادت

مرحوم ثقة‌الاسلام کلینی از ابوجارود نقل کرده است که می گوید: شنیدم امام باقر (ع) می فرماید: خداوند پنج عمل را بر مومنان واجب کرد که سعادت دنیا و آخرت آنان را تضمین می کند. گفتم فدایت شوم! آیا آنها را برای من نام می بری؟ امام فرمود، نماز و مردم نمی دانستند چگونه نماز بخوانند، پس جبرئیل (ع) فرود آمد و گفت؛ آنان را از اوقات نماز آگاه کن. سپس زکات نازل شد و جبرئیل گفت: ای محمد! همان گونه که آنان را از نمازشان آگاه کردی، از زکاتشان نیز آگاه کن. سپس روزه نازل شد و چون روز دهم می شد، پیامبر خدا به اطرافیان می فرمود: آن روز را روزه بگیرند، پس ماه مبارک رمضان میان شعبان و شوال نازل شد.

بعد از آن حج نازل شد. جبرئیل فرود آمد و گفت: همان گونه که آنان را از نماز و روزه و زکات آگاه کردی، از حجشان باخبر کن. سپس جبرئیل دوباره فرود آمد و گفت: ای محمد! کار ناتمام خود را تمام کن و جانشین و ولی خود را بر آنان معرفی کن، در این هنگام بود که پیامبر خدا فرمود: امتم تازه از جاهلیت به در آمده اند و هر گاه آنان را از ولایت پسر عمویم خبر دهم، چنین و چنان می گویند. این را با خود گفتم نه آنکه بر زبان بیاورم پس اراده حتمی خدا، راه را بر من بست و مرا تهدید کرد که اگر ابلاغ نکنم به رسالت خود عمل نکرده ام. پس آیه شریفه نازل شد "ای پیامبر! آنچه از پروردگارت بر تو نازل شده است ابلاغ کن و اگر چنین نکنی رسالت را نگذارده ای..."

بنابراین پیامبر خدا در آخرین حج خود در محلی به نام جُحفه در غدیر خم دست علی (ع) را گرفت و فرمود: ای مردم هیچ یک از پیامبران پیشین نبوده، جز آنکه دعوت حق را در پایان عمرش لبیک گفته است. نزدیک است که من هم فراخوانده شوم و دعوت حق را اجابت کنم. از من سوال می شود و از شما هم سوال می شود. پس چه می گویید؟ گفتند: گواهی می دهیم که پیام الهی را رساندی و خیرخواهی کردی و آنچه بر گردنت بود، ادا کردی، خداوند بهترین پاداش را به تو عنایت کند.

پس پیامبر (ص) دست علی (ع) را بالا برد و سه بار فرمود: بعد از من ولی و سرپرست شما علی (ع) است. ای گروه مسلمانان! حاضران شما به غایبان، این پیام مهم را برسانند. **امام باقر (ع) در ادامه فرمود:** بعد از معرفی، فرشتگان مقرب خداوند جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل (ع) همه برای تبریک و مبارکی به نزد پیامبر اکرم و امیرالمومنین (ع) حاضر شدند.





پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

"احکام مکان‌های مشاع"

● ساختمان مسکونی بزرگی دارای یک سالن اجتماعات است و این سالن در سند همه ساکنین به عنوان مشاع ثبت شده و هزینه آن به صورت مشاعی پرداخت می‌شود، آیا می توان در این سالن پایگاه بسیج و یا مراسم عزاداری و مولودی و یا نماز جماعت برگزار کرد، با توجه به اینکه عده‌ای از اهالی از برگزاری چنین مجالسی ناراضی هستند، آیا برگزاری مراسم اشکال شرعی دارد؟

● تصرف در قسمتهای مشاع باید با اجازه همه ساکنین مجتمع باشد، اگر چه برگزاری مراسم عزاداری و مولودی و نماز جماعت دارای ثواب و ارزش بسیاری است، اما رضایت همه ساکنین برای برگزاری آن شرط است و در صورت ناراضی بودن، اقامه نماز جماعت و... در آن محل، دارای اشکال

نیکویی گفتار در کوتاه بودن آن است

● امام علی (ع)

کورش کاشانی

معیارم پیش بینی رمال بود



رمال برایم کارمند بانک را انتخاب کرد و من هم با خیال راحت آمدم خانه و به مادرم خبر دادم که در طالع من ازدواج با همان کارمند بانک دیده شده

حالا سه خواستگار داشتم که همزمان از من جواب می‌خواستند. نمی‌دانستم چه باید بکنم!
فکر می‌کردم سخت‌ترین کار دنیا را باید انجام بدهم. با هر کس هم مشورت می‌کردم می‌گفت خودت باید تصمیم بگیری. یک خواستگارم کارمند بانک بود، پسری سر به زیر با آینده‌ای روشن و واضح. آن یکی پسر خاله‌ام بود، خوب و بدش را کامل می‌دانستم. کمی عصبی و پرخاشگر بود ولی می‌دانستم قلب مهربانی دارد. آن یکی هم که معلوم نبود چه کاره است. هنرمند بود، نقاشی می‌کرد در واقع وقتی هوس کردم برای سرگرمی هم که شده به کلاس نقاشی بروم با او آشنا شدم. معلم نقاشی بود. درآمدش خیلی کم بود ولی ارثیه‌ای از پدر مرحومش به او رسیده بود که می‌توانست راحت و بی دردسر زندگی کند.
مادرم می‌گفت خوب فکرهایت را بکن. برای دخترها همیشه و هر روز خواستگار پیدا نمی‌شود و از آنجایی که در آستانه سی سالگی بودم، به نظر مادرم این آخرین فرصتم برای ازدواج بود. همین موضوع اضطرابم را بیشتر می‌کرد. از طرف دیگر پدرم هزار راه دیگر جلو پایم می‌گذاشت که نشان بدهد ازدواج امر لازم و لاینفک برای خوشبختی نیست. حس می‌کردم پدرم دلش نمی‌خواهد من عروسی کنم. بر عکس مادرم مرا تحت فشار قرار داده بود که از همین سه نفر یکی را انتخاب کنم.
داشتم دیوانه می‌شدم. ته دلم می‌خواستم با معلم نقاشی‌ام ازدواج کنم ولی می‌دانستم که منطقی نیست. زندگی با پسر خاله‌ام کاملاً واضح بود. می‌رفتم طبقه بالای خانه خاله‌ام زندگی می‌کردم. خاله جان وسواسی بود و به همه چیز گیر می‌داد ولی مطمئن بودم نمی‌گذارد آب توی دلم تکان بخورد. خواستگار کارمندم هم پسر معقول و درستی به نظر می‌رسید.
بالاخره کار به رمّال و فالگیر کشید. زهرا دوستم همراه من آمد تا برویم پیش یک رمّال و ببینیم او نظرش چیست؟
رمّال برایم کارمند بانک را انتخاب کرد و من هم با خیال راحت آمدم خانه و به مادرم خبر دادم که در طالع من ازدواج با همان کارمند بانک دیده شده. زن فالگیر به من گفت که از این مرد صاحب دو بچه می‌شوم که هر دو نابغه هستند. گفت شوهرم به درجات عالی می‌رسد و از رجل مملکت می‌شود.

راشین مختاری

تجربه سنگین ۲۴ سالگی من



حس می‌کردم کاسه ای زیر نیم کاسه است ولی چیزی به خانواده‌ام نمی‌گفتم. همین که غیبش می‌زد و یا اینکه شب‌ها نباید بهش زنگ می‌زدم برایم عجیب بود

وقتی پیچیدم توی کوچه‌مان و آن همه جمعیت را دم در خانه‌مان دیدم، اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که برادرم دوباره با پسر همسایه دعوایش شده. سراسیمه خودم را رساندم آنجا اما حضور یک زن غریبه و نگاه‌های سنگین همسایه‌ها دلم را هری ریخت. چشم زن به من که افتاد خواست به من حمله ور شود. ناسزاهایی گفت و من مانده بودم که چه خبر است؟ بعد یکی از همسایه‌ها هلم داد توی خانه و تازه ماجرا آنجا شروع شد که پدرم نفرینم می‌کرد و مادر از حال رفته روی مبل افتاده بود و معصومه خانم زن همسایه بالای سرش بود و بادش می‌زد. تازه از لا به لای حرف‌ها و توضیح معصومه خانم فهمیدم داستان از چه قرار است؟! چشمم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم. به خودم که آمدم دیدم همه جا ساکت است و تاریک. فکر کردم حتماً خواب دیده‌ام. آن هم چه کابوسی!!
اما کم کم به خودم آمدم. یادم افتاد به حرفهای معصومه خانم، به ناسزاهای آن زن، به نفرین‌های پدرم و به جمله ای که هنوز توی گوشم تکرار می‌شد. اینکه مایه بی آبرویی خانواده شده بودم.
گیج و منگ بودم. می‌خواستم به محمود زنگ بزنم ولی نمی‌دانم چرا می‌ترسیدم که همه چیز واقعیت داشته باشد. هنوز امید داشتم یکی در اتاق را باز کند و بگوید همه چیز سوء تفاهم بوده.
مادرم در اتاق را باز کرد و وقتی دید من روی تخت نشسته‌ام کنارم ایستاد و فقط توی یک جمله از من پرسید که آیا از ماجرا خبر داشتم؟
قسم خوردم که روحم هم خبر نداشت. اما نگفتم که به خیلی چیزها شک کرده بودم. به مادر نگفتم که به محمود اعتماد نداشتم. جرات نکردم که بگویم بهانه‌های محمود بی ربط بود و من سعی می‌کردم

خلاصه مادر هم مثل من از این ماجرا هیجان زده شد و تلفن را برداشت و به مادر خواستگارم زنگ زد و گفت که قرار بگذاریم چند جلسه ای با هم صحبت کنیم.

من هم خوشحال و مطمئن از انتخابم، همراه آن پسر به سینما رفتم. در همان جلسه اول فهمیدم اصلاً از این مرد خوشم نمی آید. او هم از من خوشش نیامد و دیگر هم تماس نگرفت. مادرم دلداری ام می داد و می گفت هیچ عیبی ندارد و من هنوز دو انتخاب دیگر دارم.

تصمیم گرفتم با پسر خاله ام ازدواج کنم. اما انگار دیر شده بود. مادر وقتی با خاله تماس گرفت دید خاله جان سر سنگین با او صحبت می کند و می گوید این وصلت اگر شگون داشت ما اینقدر این دست و آن دست نمی کردیم.

حالا مانده بود همان معلم نقاشی. وقتی رفتم کلاس، با کمرویی و خجالت زدگی بهش گفتم که فکرهایم را کرده ام و جوابم مثبت است. معلم نقاشی خوشحال شد و قرار مراسم خواستگاری رسمی را گذاشتیم. حال غریبی داشتم. نمی دانستم چرا خوشحال نیستم. انگار اجباری در این انتخاب بود و چاره دیگری نداشتم.

مهران پسر خوبی بود ولی کار و بار درست درمانی نداشت. عاشق نقاشی بود. وقتی هم که به خواستگاری من آمد مادرش رک و پوست کنده برایم توضیح داد که زندگی با مهران آسان نیست. حال خوبی نداشتم. حس می کردم در این انتخاب برایم اجباری وجود داشته و مهران هم همین حس را گرفته بود برای همین روز بعد از خواستگاری تلفن کرد و گفت نمی خواهد من را در موقعیت اجبار بگذارد. بغضم ترکید و همه چیز را برایش تعریف کردم. اینکه سه خواستگار همزمان داشتم و او آخرین انتخاب من بود. برخلاف تصورم مهران زد زیر خنده و گفت این بداقبالی تو نبوده بلکه بی فکری ات بوده. آخه کی آینده اش را دست یک رمّال می دهد و یا بابت لج و لجبازی خاله اش احساس سرافکندگی می کند؟!

مهران هر شب بهم تلفن می کرد و ساعتها با هم حرف می زدیم. انگار نه انگار خواستگار من است. برایم توضیح می داد که باید خودم را پیدا و بعد همسر آینده ام را انتخاب کنم. گفت عجله نکنم و هیچ وقت برای ازدواج دیر نیست. کم کم برایم مثل یک همدم و دوست شده بود. به هر بهانه ای بهش تلفن می کردم و کلی با هم صحبت می کردیم. یک ماه که گذشت، مادرم گفت دیگر بس است و باید تکلیف این مکالمات طولانی روشن شود. اما این بار مهران اصرار داشت کمی صبر کنیم تا من تصمیم درست بگیرم.

خلاصه اینکه سه ماه بعد ما به عقد هم درآمدیم و حالا صاحب یک دختر چهارساله هستیم. به آن روزها که فکر می کنم خنده ام می گیرد که معیار انتخابم پیش بینی **رمّال** بود و حرفهای دیگران... ■

خودم را گول بزنم.

توی پارک با او آشنا شدم. از من خیلی بزرگتر بود و اختلاف سنمان زیاد بود ولی وقتی به خواستگاری آمد و کلی وعده و وعید داد، دلم قرص شد. گفت همیشه دلش می خواسته زن کم سن و سالی داشته باشد. می گفت از همان لحظه اول یک دل نه صد دل عاشق من شده. بعد از عقدمان زمزمه هایی کرد که گره هایی در کارش پیش آمده که نمی تواند مراسم عروسی بگیرد. پدرم هم می گفت دختر من بیوه نیست که سرش را پایین بیاندازد و بی هیچ جشنی برود خانه بخت.

محمود هم برای راضی کردن مادر و پدرم مدام ترتیب سفرهای دبی و ترکیه را می داد. هزینه سفر پدر و مادرم را هم می داد و همه او را به دست و دلبازی می شناختند. یک وقتهایی هر روز به دیدنم می آمد و یک وقتهایی هفته ها پیدایش نمی شد. می گفت گرفتار طلبکارها و بدهکارهاست. یک وقتهایی حتی جواب تلفنم را هم نمی داد. حس می کردم کاسه ای زیر نیم کاسه است ولی چیزی به خانواده ام نمی گفتم. همین که غیبش می زد و یا اینکه شب ها نباید بهش زنگ می زدم برایم عجیب بود. خانه ای اجاره ای داشت که یک وقتهایی مرا می برد آنجا ولی در خانه که راه می رفتم حس می کردم مدت هاست کسی آنجا زندگی نکرده. ولی باز دم نزدم. تا اینکه آن روز سر و کله آن زن پیدا شد. با فریادها و ناسزاهایش به همه گفت که من شوهرش را از راه به در کرده ام. می گفت از محمود دو بچه دارد و من پایم را گذاشته ام توی زندگی او...

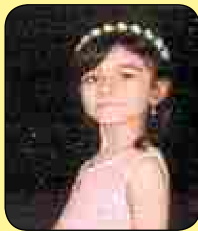
باورم نمی شد. باید خود محمود می آمد و توضیح می داد ولی از محمود خبری نبود.

روز بعد برادرهای آن زن آمدند دم در خانه ما. این بار کمی مودبانه تر برخورد کردند. شناسنامه خواهرشان را به ما نشان دادند و بعد از من خواستند شناسنامه ام را به آنها نشان بدهم. هر چه گفتند انجام دادم و بالاخره بعد از کلی سوال و جواب، تازه قانع شدند که من هم بی گناه هستم. از من خواستند برای اینکه بیشتر از این آبروریزی نشود از زندگی محمود بروم بیرون.

خلاصه اینکه کارم به اینجا کشید. محمود هم بعد از چند روز پیدایش شد و از من عذرخواهی کرد و گفت به خاطر همسرش و تهدیدهایش باید مرا طلاق بدهد ولی بعد از طلاق حاضر است مرا به عقد موقت خودش دربیاورد! این دیگر اوج توهین بود. بهش گفتم فراموشش کن. من دیگر حاضر به این حد حقارت نیستم.

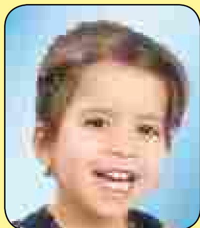
حالا منتظر صدور حکم طلاق هستم. در ۲۴ سالگی باید باری به این سنگینی و تجربه ای به این تلخی را تحمل کنم. ■

شکوفه های زندگی


روشا حدّادی


آوینا امینی


مبینا بلوکی


ملینا بلوکی


ابوالفضل مازندرانی


ابوالفضل ذوالفقاری


سعید غفارقمصری


ابوالفضل غفارقمصری


بردیا کلابی


باران رضایی


پرهام فیض آبادی


پرسا کارگران


پویا قطبی


پرهام صدیقی

تولدت مبارک

هر روز را چنان زندگی کن که گویی آخرین روز عمر است

● الیزابت کوبلر

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور

maryanikpour@gmail.com

۴۹

شگفتی‌هایی که تا نبینی نمی‌فهمی

خلاصه قسمت قبل:

آلبرت پودل یک هفته عجیب و غریب را در واگودوگو سپری کرد و از اتفاق‌های گوناگون جان سالم به در برد. مسیر بعدی او "جنه" بود، کهن‌ترین شهر در آفریقای سیاه. پودل از میدان اصلی این شهر که محل تجمع و داد و ستد تاجران و کشاورزان بود خوشش آمد و مقدار زیادی خرید کرد. او می‌خواست هر طور شده تیمبوکتو را هم ببیند ولی پیترز که خاطره تلخی از سفرش به این منطقه داشت، کوشش کرد پودل را از این کار منصرف کند. با همه اینها پودلِ جهانگرد به ندای درونش گوش سپرد. آنها دو روز در بیابان در راه بودند و سفر دو روزه‌شان با خرابی ماشین تمام شد.

آرزوی چهل ساله

سفر دو روزه ما با خرابی ماشین عتیقه پیترز به پایان رسید. ماشین را به تعمیرگاه سپردیم و چون دو روز کار داشت، به دلِ هیجان زدیم. نام **تیمبوکتو** به دلیل ماجراجویی، فرار و مکان‌های خیلی دورافتاده و پرت و عدم دسترسی به صحرا جهانی است و تا اسمش می‌آید، آدم را به یاد آخر دنیا و جایی وسط هیچ کجا می‌اندازد. و با اینکه امروز از آنچه که در قرن ۱۴ بود، از آن فقط یک اسکلت پر گرد و خاک و مایه افسردگی باقی مانده است، هنوز هم همین طور است و آخر دنیاست. اینجا شهری است که روزگاری مرکز امپراتوری مالی بود و کنترل تمام شمال غرب آفریقا یعنی یک چهارم از آن را به عهده داشت و توانست اسلام را در سراسر منطقه گسترش دهد.

نقشه‌ای که همراهم بود، خوب نشان می‌داد که چرا تیمبوکتو هنوز هم نمادی از ماجراجویی و سرزمینی رام‌نشده است. در نقشه هنوز هم همین طور است، تیمبوکتو یکی از مجزاترین و منزوی‌ترین مکان‌ها بین دایره شمالگان است و در داغ‌ترین و سوزان‌ترین و بزرگ‌ترین بیابان دنیا قرار گرفته است. وقتی از تیمبوکتو به طرف غرب راه می‌افتی تا چشم کار می‌کند، شن داغ و سوزان است که مقابلت قرار گرفته و فکر می‌کنی هیچ‌وقت تمام نخواهد شد. تا اینکه بالاخره به اقیانوس اطلس می‌رسی. به طرف شمال می‌روی و قبل از اینکه به ردّ پایی از آب در کوههای اطلس برسی، کیلومترها بیابان کشنده پیش روی توست. به شرق می‌روی و همین طور تا کیلومترها بجز کاروان شتر از مناطق مسکونی و انسانی خبری نیست. و به جنوب که می‌روی، رودخانه نیجر قرار گرفته و باز هم باید مسافت زیادی را طی کنی تا به منطقه‌ای مسکونی برسی.

یادش بخیر، وقتی با **هارولد استیونز** در سفرهایمان از بیابان‌های کشنده عبور می‌کردیم، از آرزوها و رویاهای بیابانی سالها قبلمان حرف می‌زدیم. رویای استیونز این بود که در دل صحرا، یک لیوان نوشابه خنک با یخ اضافه داشته باشد. و آرزوی آن سالهای من این بود که یک روز در تیمبوکتو باشم و وسط گرما، بستنی میوه‌ای بخورم. این آرزوی دور و دراز من بود. و بالاخره در ۱۹۸۸ به آن رسیدم. یک بستنی خریدم و حسابی آن را عایق کردم و در کُلمنِ کوچک و خوبی قرار دادم. همین که به تیمبوکتو رسیدم، با اشتیاق آن را از کلمن و از عایق پیچی که کرده بودم، بیرون آوردم و خوردم. این بستنی خاصی بود که بیش از ۴۰ سال انتظارش را کشیده بودم. و آن را چنان عایق‌بندی کرده بودم که وقتی بازش کردم، هنوز سرد بود!

***

پیترز و برادرش برنارد ترجیح می‌دادند در هتلی که نزدیک تعمیرگاه ماشین بود، اتاقی بگیرند و شب راحت سر روی بالش بگذارند اما من هیچ حوصله چاردیواری بسته و محدود را نداشتم برای همین کیسه خوابم را برداشتم و به کاروانسرایی قدیمی در ابتدای شهر رفتم. دوست داشتم شب را زیر نور هزاران ستاره‌ای که در آسمان صاف و زیبای بیابان می‌تابیدند و باد گرمی که می‌وزید، صبح کنم. کاروانی هم آنجا بود. رئیس با مهربانی مرا به چای و کباب بز دعوت کرد. من هم که همیشه عاشق آشنایی با آدم‌های جدید و متفاوت هستم، از دعوتش استقبال کردم و به چادر آنها رفتم. در آنجا با فرانسوی دست و پا شکسته برای هم داستان‌های زیادی تعریف کردیم. رئیس کاروان با لحن شیرینش داستان تعریف می‌کرد و من پشت سر هم چای محلی می‌خوردم که با شیر شتر مخلوط شده بود. رئیس برایم تعریف کرد که چطور مثل پدر و پدربزرگش کاروانش را با ۱۲۰ شتر راه انداخته و در مسیر قدیمی معادن نمک حدود ۷۰۰ کیلومتر تا شمال سفر کرده. و من در مقابل چشمان حیرت زده او، برایش از مترو، آپارتمان‌ها و برج‌ها و آسمان خراش‌ها، آسانسور و... تعریف‌ها کردم و او مثل کسی که قصه‌ای عجیب می‌شنود، محو حرف‌هایم شده بود. با رئیس کاروان احساس راحتی می‌کردم. اما با مردمی که در خیابان‌های تیمبوکتو دیده بودم، چندان راحت نبودم و نمی‌توانستم با آنها ارتباط بگیرم.

آخرش گم شدیم

وقتی کار تعمیر ماشین پیترز به پایان رسید، از همان جایی که آمده بودیم به طرف جنوب غرب رفتیم. بعد از یک روز مسیرمان را به سمت باندیاگارا و دوگون تغییر دادیم. تا مقصد ۶۰۰ کیلومتر فاصله داشتیم. پس از یک ساعت تکان خوردن شدید در جاده‌ای موجی شکل، پیترز که حسابی از قیمت گزاف تعمیرگاه قبلی شاکی بود، از برنارد خواست از مسیری صاف‌تر عبور کند ولی همچنان موازی با جاده تحلیل رفته حرکت کند. جاده اصلی به دلیل استفاده بیش از حد نسل‌ها انسان بسیار فرسوده و پر چاله چوله شده بود.

همیشه می‌گویند حرف زدن از عمل کردن آسان‌تر است. در مورد ما هم این طور بود چون فکر می‌کردیم به‌راحتی از



وقتی کیلومترها در بیابان حرکت کردیم و فقط کاروان شتر دیدیم



رئیس کاروان که با مهربانی و عشق و البته چای مخلوط شده با شیر شتر پذیرای من شد



بازی کودکان در داغ‌ترین و سوزان‌ترین بیابان دنیا

آن مسیر خواهیم گذشت ولی شن‌های مسیر تازه‌ای که پیترز پیشنهاد کرده بود خیلی خشک بود برای همین به نظر می‌رسید تا آن روز هیچ آدمیزادی با ماشین از آن عبور نکرده بود. اوضاع وقتی دشوارتر شد که ناچار شدیم از تل‌های شنی ۲۰ تا ۳۰ فوتی بالا برویم. بعد از اینکه سه چهار بار گیر کردیم و مجبور شدیم زمین را بکنیم، یا چرخ‌های ماشین را به زور هُل دادن و میله بیرون بیاوریم، برنارد بالاخره راه و چاه را یاد گرفت. هر وقت یکی از این تپه شنی‌ها را می‌دید، به چپ و راست می‌پیچید. تعداد تپه‌های شنی زیاد بود و آنقدر چپ و راست رفتیم و پیچ و تاب خوردیم که بالاخره مسیر اصلی را هم گم کردیم.

من از بچگی یک حُسن بزرگ داشتم. مسیریابی‌ام خیلی خوب و دقیق بود بنابراین بعد از یک ساعت بالا و پایین رفتن از تپه‌های شنی، اطمینان داشتم که به جنوب شرق می‌رویم و با جاده اصلی و مقصدمان فاصله زیادی داریم. پیترز با نظر من کاملاً مخالف بود و همچنان پافشاری می‌کرد تو که بچه بیابان نیستی و در عمرت در چنین جاهایی گیر نیفتادی، چطور می‌توانی با اطمینان بگویی که جهت ما به کدام طرف است. خلاصه، پیترز موفق شد حرفش را به کرسی بنشاند.

در بیراهه آنقدر پیش رفتیم که به طوفان شن خوردیم. برنارد همچنان به دستور برادرش گوش می‌کرد و در آن وضعیت وخیم رانندگی می‌کرد، اگرچه سرانجام ناچار شد از دنده خودخواهی و یکدندگی کوتاه بیاید و کمی آهسته‌تر براند. **چند دقیقه بعد طوفان شدت گرفت و خورشید را هم بلعید. یک ساعت از نور و روشنایی خورشید خبری نبود. وقتی هوا صاف شد، به مسیری رسیدیم که علائم و نشانه‌های واضحی داشت و به ما اطمینان می‌داد قبلاً بارها از آن استفاده شده.** پیترز خوشحال شد و لبخند پیروزمندانه‌ای به لب نشاند. می‌گفت یقین دارد که این همان جاده مورد نظر ماست. حالا دیگر سوژه داشت و مدام به من سرکوفت می‌زد و سرزنشم می‌کرد که به شمّ مسیریابی‌ام توهین کرده‌ام اما من همچنان مطمئن بودم که مسیر را اشتباه می‌رویم. به نقشه‌ای که از مالی با خود داشتم نگاهی انداختم و بعد از کمی زیر و رو کردن آن، به این نتیجه رسیدم که این راه به **آنسونگو** می‌رود، شهری کوچک نزدیک مرز نیجر و همین طور مایل‌ها دورتر از جایی که می‌خواستیم برویم. این را به پیترز گفتم و سرش غر زدم که چرا در ماشین قراضه‌اش GPS ندارد تا به چنین مصیبت‌هایی گرفتار نشویم و علاوه بر دردسرهای زیادی که انتظارمان را می‌کشد، کلی از وقت باارزش خود را بیهوده از دست ندهیم.

پیترز بادی به غبغب انداخت و با اعتماد به نفس جواب داد: "با تو موافقم که گم شدن در صحرا خیلی آسان است. اما این برای کسانی است که مغزشان درست و حسابی کار نمی‌کند. یک بار برای همیشه میگم و امیدوارم هیچ وقت فراموش نکنی؛ من نه به قطب‌نما نیاز دارم نه به GPS و این حرف‌ها. یادت نره، من وودو هستم. از طرفی این بیابان‌ها رو مثل کف دستم می‌شناسم. ما روزها با باد پیش میریم و وقتی شب میشه، نور ماه مسیر درست رو نشون ما میده. GPS یکی از این اداطوارهایی است که شما غربی‌ها اختراع کردین. دلم نمی‌خواد از این چیزا داشته باشم چون فکر نمی‌کنم اصلاً بهش نیاز داشته باشم. **عزیز من یادت نره گم شدن تو صحرا و بیابان بعضی وقت‌ها یکی از لذت‌های سفر ماست و بهتره تو هم یه بار تو زندگیت از این لذت بهره‌مند بشی** و حسابی خوش بگذرونی و وقتی رفتی شهر و دیارت، واسه آشناهات با افتخار تعریف کنی که یه روز تو صحرا گم شدی و یه آدم باحال مثل پیترز تو رو نجات داد. تو که ادعا می‌کنی جهانگردی، باید به این چیزا عادت داشته باشی. نمی‌دونم چرا به جای اینکه به فکر تجربه کردن اتفاق‌های جدید و هیجان‌انگیز باشی، این همه ترسیدی و هی داری بی‌خودی با من کل کل می‌کنی و وقت عزیز من رو می‌گیری. ما از قطب‌نما استفاده نمی‌کنیم. ما به GPS نیاز نداریم. ما اون طور که حسمون بهمون میگه جلو میریم."



زنی که در میان خشکسالی و قحطی و بی‌رحمی بی‌پایان کوزه‌ای با نقش لبخند حمل می‌کرد تا آب بیاورد

برای اولین بار احساس خوبی نداشتم. حسابی ناراحت شده بودم. معلوم بود اگر به آنسونگو برویم، گیر می‌افتیم و یک هفته‌ای آنجا علاف هستیم. تازه اگر سوخت تمام می‌کردیم، معلوم نبود تا کی در بیابان می‌ماندیم و چه بر سرمان می‌آمد. آن وقت پیترز می‌گفت از این همه هیجان لذت ببر!

وقتی برای دستشویی توقف کردیم، ساعتم را باز کردم و روی زمین گذاشتم تا به کمک نور مستقیم خورشید از آن به عنوان قطب‌نما استفاده کنم. تکنیکی که به کار گرفتم، ما را به این یقین رساند که به طرف جنوب شرق می‌رویم اما پیترز با غرور خاصی می‌گفت خوشحال است که به جای اینکه به تکنیک‌های عجیب و غریب و البته بی‌خود من اعتماد کند، به حسّ ششم خودش در مسیریابی اطمینان کرده و ما را درست به مقصد خواهد رساند. نیم ساعت دیگر رفتیم تا سرانجام به چند نخل خرما رسیدیم که کاروانی زیر آن در حال استراحت و نوشیدن چای بود. خدا را شکر کردم، اینها تنها انسان‌هایی بودند که در چهار ساعت گذشته دیدیم. متأسفانه آنها نه یک کلمه انگلیسی بلد بودند نه فرانسه و نه حتی هیچ زبانی که پیترز به آنها مسلط بود. ولی وقتی شش هفت بار واضح کلمه "باماکو" را تکرار کردم، چهره‌شان باز شد. به نظر منظورم را فهمیده بودند چون چند بار سرشان را تکان دادند.

ادامه دارد

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

دوره یازدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

غلومی!

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

"عباس عابد ساوجی" نویسنده باتجربه و نام آشنا با نوشتن "غلومی!" در واقع گوشه‌ای از خاطره‌هایش از دوران جنگ را با بازآفرینی داستانی کرده است.

"غلومی! داستانی است با موضوعی تازه و گیرا و یادماندنی. از "عباس عابد ساوجی" بیش از ده مجموعه داستان تاکنون به چاپ رسیده است.

در گیر و دار عملیات بود که قرار شد مقدار زیادی مهمات را در یک کامیون دستگاه دیزل بار بزنیم و به جلو خط ارسال کنیم. راننده کامیون برای اولین بار به منطقه اعزام شده بود. جایی را بلد نبود. به عنوان راهنما با او همراه شدم تا زودتر مهمات را به خط برسانیم.

راننده از آن تیپ افرادی بود که حرکات و گفتارش داش مشدی و لات منشانه بود. تا حرکت کردیم یک نوار کاست از خواننده آغاسی گذاشت و صدایش را هم بلند کرد. چند آهنگ از آغاسی گوش کرد و بعد یک نوار از سوسن گذاشت و با آن دم گرفت! گفتم: "این‌ها را که گوش می کنی غیر مجازند نباید گوش کنی."

گفت: "من تا آهنگ گوش نکنم نمی تونم رانندگی کنم!..." گفتم: "حالا که گوش می کنی حداقل صدایش را کم کن." ...گفت: "صدای آهنگ باید استخون‌های آدم رو تکون بده! والِا چه کشکی؟ چه پشمی؟" گفتم: "من وظیفه م بود که بگم، خود دانی."

به ایست بازرسی نزدیک شدیم. گفتم: "تا اینجا که گوش کردی بسه، ضبط را خاموش کن این بچه‌های حزب اللّهی بهت گیر میدن..." گفت: "به من گیر میدن؟ غیر از خدا هیچ کس نمی تونه به من گیر بده، اونهم فقط روز قیامت! تو اگه می ترسی پیاده شو، برگرد."

یک نفر از بچه‌های آمد روی رکاب ماشین و سلام داد. سوسن داشت می خواند: "خوش به حال دیونه، که همیشه خندونه..."

بسیجی رو به من اخم هایش را در هم کشید گفت: "نوار رو خاموش کن." گفتم: "من چند بار بهش گفتم. به حرف من گوش نمی کنه.

این بار بسیجی مستقیم به او گفت: "نوار رو خاموش کن." راننده با همان لحن لاتی گفت: "ولمون کن جون داشی." ...بسیجی دست برد و ضبط را خاموش کرد. راننده لج کرد و روشن کرد و رو به من گفت: "محکم بشین میخوام حالشو بگیرم!" گفتم: "میخوای چیکار کنی؟"

گفت: "می خوام بزنم این زنجیر و پاره کنم در بریم و بهشون بخندیم!"... گفتم: "کور خوندی. مگه خیابان‌های تهرانه که بزنی و در بری؟" گفت: "چه غلطی می تونند بکنند؟ منکه آدم اینا نیستم."

گفتم: "تو نمیری اون سیبیل‌های آویزونت رو می تراشند دودش میدن!"

گفت: "مگه شهر هرته که سبیل‌های منو بتراشند دود بدن؟ پای هر دونه از سبیلام یک دونه قمه خوابیده."

بسیجی، سوئیچ را برداشت و از ماشین پیاده شد. وقتی دید سوئیچ را برداشتند از ماشین پیاده شد. یکی از دیرک‌های ایست بازرسی را از جا کند و شروع کرد به عربده کشی. رزمنده‌ها جمع شدند و شاهد عربده کشی او بودند. راه بند آمده بود. آمبولانس‌ها آژیر می کشیدند. پیاده شدم و به مسئول بازرسی گفتم: "بابا! بار ما مهماته. مورد نیاز فوری خطه، باید زود برسونیم. سوئیچ را بدید بریم موقع برگشتن بهش گیر بدید حالش رو هم بگیرید." مسئول ایست بازرسی یواشکی گفت: "ببین، سوئیچ را میدم ماشین را بزنید کنار، نگهدارید تا راه باز بشه. آمبولانس‌ها که رفتند باید روی اینو کم کنیم، اگه آدم نشه به ریشمون می خنده." گفتم: "آقا غلام." ...گفت: "غلومی نوکرته."

گفتم: "بزن کنار اینا ول کن نیستند."

گفت: "تو نمیری مدتیه دعوا نکردم. دلم لک زده برای دعوای حسابی!" از زیر صندلی یک زنجیر یک متری بیرون آورد. معلوم بود برای همین کار آنجا پنهانش کرده بود، چون زنجیر دسته داشت. زنجیر را دور سرش می چرخاند و نفس کش می خواست. یکی از بسیجی‌های ریزه میزه، یک متر روی هوا بلند شد و یک لگد چرخشی خواباند روی گردن او.

راننده روی زمین ولو شد. در همان حال می گفت: "نامردا، چند نفر به یک نفر؟" گفتم: "چند نفر کجا بود؟ فقط یک نفر تو را زده، لوطی!"

آب خنک آوردند که خورد و حالش جا آمد. گفتم: "آقا غلام، حالا خودت می شینی پشت رل، یا خودشون کامیون را هدایت کنند؟"

گفت: "لازم نکرده. خودم می شینم."

پشت رل نشست. دیگر نوار گوش نمی کرد و ساکت بود. گفتم "چی شد؟ دیگه نوار گوش نمی کنی؟" حالتی به خودش گرفت و گفت: "نه. به احترام رزمنده‌ها دیگه نوار گوش نمی کنم..."

***

به تنگه دزلی رسیدیم. محل ایست بازرسی در تنگه‌ای بین دو کوه مستقر شده بود. در این محل جای تخلیه مهمات را نشان ما دادند. کامیون را تحویل گروه بچه‌های تخلیه دادیم. به غلومی گفتم، تا کامیون را تخلیه می کنند برویم نزد بچه‌ها چای بخوریم.

درگیری همچنان ادامه داشت. وقتی توپخانه‌ها شلیک می کردند زمین زیر پایمان می لرزید و صدای آن در اطراف که کوهستانی بود می پیچید و انعکاس آن بارها شنیده می شد. صدای شلیک توپخانه برای من عادی شده بود انگار بازی پینگ پنگ تماشا می کردم و صدای برخورد توپ با راکت را در ذهنم تداعی می کرد.

اما غلومی که اولین بار بود وارد منطقه شده بود با شلیک توپخانه خودی هم شیرجه می رفت روی زمین. گفتم: "اینها توپ خودی هستند که شلیک می کنند، چرا می خوابی روی زمین؟"

گفت: "عجب بساطیه! اینجا کجا بود ما را آوردی؟ اون از استقبال گرم بسیجی‌هاش! اینهم از سر و صدای توپ‌هاش که آدم را دیوونه می کنه. با اینهمه تق و توقی که راه انداختند، دشمن پس کجاست؟"

گفتم: "دشمن سی کیلومتر دورتر از اینجاست..."

با تعجب گفت: "سی کیلومتر؟ پس چرا مامی ترسیم؟"...

گفتم: "تو می ترسی، کی گفته ما می ترسیم؟"

با دلخوری گفت: "خب اینو زودتر می گفتی، نه حالا که زهره ما را آب کردی!"...وضعیت منطقه و فاصله نیروهای پیاده را با توپخانه برایش شرح می دادم که دو فروند میگ از کوه سرازیر شدند. اولی دره را رد کرد و از بالای کوه روبرو رد شد، اما دومی اوج گرفت و در همان حال چند بمب خیلی بزرگ را داخل دره خالی کرد. همه این‌ها چند ثانیه بیشتر طول نکشید.

قبل از آن می خندیدم و می گفتم: "غلومی چرا می خوابی روی زمین؟" حالا داد می زدم: "غلومی بخواب روی زمین...!" غلومی که گیج شده بود نمی دانست کدام حرفم را باور کند هاج و واج نگاهم می کرد. با دست آسمان را نشان دادم و فریاد زدم: "بخواب، بمب خوشه ای!" بمب‌ها در آسمان منفجر می شدند و هر بمب تبدیل به دویست تا دویست و پنجاه بمب شبیه هویج می شد و مانند نیزه فرود می آمد. در آن بمباران با آن عظمت، فقط چند نفر مجروح شدند. بقیه بمب‌های کوچک در زمین فرو رفتند منفجر نشدند. کامیون را سریع تخلیه کردند بدون اینکه فرصت کنیم چای بخوریم. سوار شدیم و غلومی گاز را گرفت تا هر چه زودتر از آن منطقه خارج شویم.

در راه برگشت، غلومی خیلی ساکت و کم حرف شده بود. من هم چیزی نمی گفتم. پس از طی مسافتی که در سکوت گذشت پرسید: "فلانی، اینها چقدر حقوق می گیرند؟"

گفتم: "کیا؟" گفت: "همین بسیجی‌ها رو میگم. در مقابل این کاراشون چقدر بهشون میدن؟"

گفتم: "هیچی!" داد کشید: "هیچی؟ شوخی میکنی؟"

گفتم: "پس چی خیال کردی؟ مگه نمی گفتم که اینها نیروهای مردمی هستند که به عنوان بسیج آمده‌اند تا از مملکت دفاع کنند." ناباورانه پرسید: "چند مدت اینجا می مونند؟"

گفتم: "هر دو سه ماه یک گروه تازه میاد عوض می شن. بعضی‌ها هم ماه‌ها می مونند و عوض هم نمی شن."

پرسید: "خورد و خوراکشون رو کی میده؟"

گفتم: "خورد و خوراک اینها هم از کمک‌های مردمی تهیه میشه. از دولت چیزی نمی گیرند..."

در خودش فرو رفت و بعد از آن چیزی نگفت تا به ایست بازرسی اول رسیدیم که با بچه‌های بسیج درگیر شده بود و بر ایشان عربده و زنجیر کشیده بود. کامیون را کناری پارک کرد. پیاده شد. نزد بچه‌های بسیج که ناهار می خوردند رفت. به هر که می رسید او را بغل می کرد و می بوسید و با صدای بلند گریه می کرد!. چپ و راست از همه عذر خواهی می کرد.

رزمنده‌ها ما را به داخل سنگر دعوت کردند و برای ما هم ناهار آوردند. بعد از ناهار خداحافظی کردیم و راه افتادیم. بیشتر از قبل سکوت کرده بود. دلم نمی آمد



سـکوتش را بشکنم. بالاخره آه بلندی کشید و گفت: "اینها کجایند و من کجایم؟"
پرسیدم: "غلامحسین، بچه کجایی؟"
گفت: "تهرون. ناف تهرون، یعنی سنگلج. پدرم هم بچه تهرون بود." گفتم: "فوت کرده؟ خدا رحمتش کنه."
گفت: "بله، کشتنش!"... گفتم: "کیا؟!"
دنده را عوض کرد. کمی در جایش جابه جا شد و این طور تعریـف کرد: "دهه چهل - پنجاه، پدرم کارگر قصاب خونه بود. باستانی کار و پهلوانی بود برای خودش. همه می شناختندش و بهش احترام می گذاشتند.
خانه ما آن زمان دروازه غار بود. محله ای فقیر نشـین وحادثـه خیز. همه خلافکارها آنجا جمع شـده بودند. از جیب برهـای معمولی گرفته و دزدهای حرفه ای تا قاتل ها... گردن کلفت ها و شتیله گیرهایی بودند که از در آمـد قمـار ثروت و بگیر و ببندی راه انداخته بودند که مأمورها و پاسـبان ها، حتی رئیس پاسگاه ها از شون حساب می بردند. در چنان محله ای، کوچه ما انگشت نمای عام و خاص بود. چند همکار قصاب و باستانی کار در آنجا جمع شده بودند کسی جرئت نمی کرد چپ به خانواده شون نگاه کنه.
یک بهـرام نامی بود که بهش می گفتند بهرام گلپری. بهرام با یک حسـن نامی دوست بود. چشم های حسن کوچک و چپ بود بهش می گفتند حسن کوری. بهرام نوچه حسن کوری به حساب می آمد.
ایـن دو، گنده لات های جنوب تهرون بودند. هر جای جنوب شهر دعوای دسته جمعی می شد، جای پای این دو نفر هم آنجا پیدا می شد. با ماشین شورلت آمریکایی مدل ایمپالایی که داشـتند همه جا سر ک می کشیدند. از همه باج سـبیل می گرفتند. از قمارخونه دار بگیر تا کاسب کارای بازار، کسی جرات نمی کرد "تو" بهشون بگه، چه برسه به این که بخواد جلوشون در بیاد.
این دو در میدان مولوی دو سه دهنه مغازه داشتند که کفتر نگه می داشتند. اسمش این بود که کبوتر فروشی می کنند. در اصل پاتوق اونها بود.
در جشـن های مناسـبتی مثـل تولد شـاه و ولیعهد یا هر برنامه ای که نان و آب براشـون داشـت، یکدفعه چند صد کفتر به نشـانه شـادی هـوا می کردند. همه می دونستند کفترهای آنهاست.
حسن کوری به حسن اشرف هم معروف بود. می گفتند اشـرف خواهر شـاه رفیقه اوست. ولی این را کسی باور نمی کرد چون سـر و صورت حسـن کور مثل پوست تمسـاح از بس جـای چاقو و قداره روش خط انداختـه بود، دخترای معمولی هم تحویلش نمی گرفتند، چه برسـه به اشـرف شـاهزاده! عکس بزرگ اشـرف را همیشـه می چسـبوند روی شیشـه عقب ماشین ایمپالا.
دشـمنی ایـن دو با پـدرم از وقتی شروع شد که قصاب ها با گاو کشی آن دو در قصابخونـه مخالفـت کردند. قضیه گاو کشی از این قرار بود: در روزهایی که مراسم جشن برگزار می شد آن دو به قصابخونه می رفتند. حسـن کوره با گاو قوی هیکلی سر شاخ می شد. وقتی گاو را خسته می کرد دو انگشتش را در بینی گاو زبان بسـته می کرد و حیوان را به راحتی روی زمین می خوابوند و با چالاکی سر ش را می برید.
بهـرام گلپری هـم از حضار پول جمـع می کرد. البته مراسم خیلی سـنگین و رنگین برگزار می شد. معمولا افراد سرشـناس شـهر جمع می شـدند و پول خوبی می دادند چون مراسـم گاو بـازی در قصابخونه، یک جورایی طعنه به گاوبازی در اسـپانیا می زد و شـور و شوق زیادی به پا می کرد.
در یکـی از مراسـم گاوبازی، پدرم بـا همکاراش که هم زورخانه ای هم بودند می ریزند سـر آن دو، کتک مفصلی به هر دوشـون می زنند و آنها را فراری میدن. دیگه جرئت نمی کردند مراسم گاوبازی راه بیندازن. بهرام گلپری در محله جمشید آن روزگار بزرگ شده بـود. پـدر و مادرش معلوم نبودند! از اراذل و اوباش و گنده لات های جمشید هم به حساب می آمد. یک روز با پدرم روبه رو میشن... تهدید می کنه: "اگه یک روز از عمرم مونده باشه خونت را می ریزم."
او به حرفش عمل کرد. بعد از مدتی پدرم را در خیابانی خلوت تنها گیر می آورند و با چند تا از نوچه هاش به او حمله می کنند. چند ضربه چاقوی کاری می زنند و فرار می کنند. پدرم چند روز در بیمارستان بود تا فوت کرد.
آن وقت ها پانزده سـاله بودم. قسم خوردم که هر طور شده گیرش میارم و انتقام پدرم را ازش می گیرم.
مأمـوران در تعقیـب گلپری بودند، اما انگار آب شـده، رفته بود توی زمین. حسـن کوری را گرفتند مدتی باز داشـت بود اما هیچ مدرکی که نشـان بدهد او در قتل دست داشته پیدا نکردند. شاهدهای درگیری هم گفته بودند که حسن را ندیده اند. ده سال دنبال بهرام گلپری گشـتم "... غلومی دیگر آن غلومی صبح نبود. ضبط را روشـن نکرده بود. هر لحظه که می گذشـت صدایش آرام تر می شـد و از شـدت لحن لات منشـانه اش کم می شـد!. شاید سعی می کرد خود را عوض کند. دیدم آرام دسـتش را به گوشـه چشمانش نزدیک کرد و نم اشکی را که پایین می آمد پاک کرد!
طـوری ایـن کار را می کرد که من متوجه نشـوم. من هـم بیـرون را نگاه کردم یعنی اینکه متوجه اشـکاش نشـدم. چند لحظه ای در سـکوت گذشت. پرسیدم: "این ماشـین از پدرت ارث رسـیده؟" گفت: "نه، رفتم شـاگرد شـوفری، بعد هم شدم شـوفر. چند تا ماشین عـوض کردم تا این را خریدم. همیشـه چاقو همراهم حمل می کردم تا هر جا که او را گیر آوردم امانش ندم و دخلش رو بیارم. اما پیداش نمی کردم.
یک سـالی مونده بـود به انقلاب. تابسـتون بود. یکی از دوسـتای قدیـم پدرم پیغام داد کـه اگه گلپری رو می خـوای هر چه زودتر برو آبادان. رفتم. گفت: "حالا می خوای چیکارش کنی؟"
گفتم: "ده سال انتظار کشیدم، در به در دنبالش گشتم، حالا می پرسی می خوای چیکارش کنی؟"
گفت: "می برمت پیشـش، ولی بی خیال شـو، خدا اونو کشـته!" گفتم: "چطور مگه؟"... گفـت، "حالا می ریم می بینیش..." صبـح زود راه افتادیـم بـه طرف محله خلاف کارا. چند تا معتاد ولو شـده بودند روی زمین. یکی را که از همه بدتر بود نشان داد و گفت "اینه!"
گفتـم "اون روی سـاعد دسـت راسـتش عکس تاج خالکوبی شده بود."... گفت: "بهت میگم اینه. ساعدش رو هم نگاه کن تا مطمئن بشی... خواسـتم سـاعدش را ببینـم بدنش به قدری لاغر و کثیف بود که انگار اینکه چوب خشـکی را نیم سوخته خاموش کرده باشی. یک چیزی هم مانند مهر روی ساعدش سیاه و کج و معوج بود که نشان می داد روزی خالکوبی شده بوده.
بدنش از چند جا زخم بود و دست که بهش می زدم نه حرکت می کرد، نه چشم باز می کرد، مانند حیوانی که سرش را بریده باشند خُر خُر می کرد.
بـه معتـادی که کنـارش بود و وضع بهتری داشـت مقداری پول دادم و پرسیدم: "اینو می شناسی؟"
گفت: "آره بابا، اسمش بهرامه. یک سالی میشه اومده اینجا."... پرسیدم: "قبل از اون خونه ش کجا بود؟"
گفت: "خونه ش کجابوده؟ یک خرابه ای وسط نخلستان پایین بود. پارسـال تابسـتون دیدم اونجا افتاده. رفتم نخلستون یک کیسه کثیفی داشت که توش شناسنامه ش رو پیدا کردم. نوشته بود "بهرام گلپری". جای اسم پدر مادرش رو خط کشیده بودند."
غلومی آهی کشـید و گفت: "راسـت گفتن که چوب خدا صدا نداره."... مدتی ساکت بود. پرسیدم "بالاخره باهاش چیکار کردی؟"
گفـت: "من کاریش نکردم. فقط قسـمت بود که برم ببینمش تا آتش انتقامم خاموش بشه. اگر نمی دیدمش تا آخر عمر باید دنبالش می گشـتم. سه روز در آبادان مونـدم. هر روز که بالای سـرش می رفتم صدای خُر خُراش کمتر می شـد. روز سوم دیدم نیست. باز پولی بـه معتاده دادم و گفتم "رفیقـت بهرام کجا رفته؟"...
گفـت: "تموم کرد! از طرف شـهرداری اومدند، یک کیسـه ای مثل گونی آوردند و اون رو کردند توی اون بردنش." غلومی از تهران قدیم و زندگی گذشته اش باز هم خاطرات عجیب و غریب زیادی برایم تعریف کرد و وقتی داشت خداحافظی می کرد گفت: "فلانی؟"
گفتم: "بله بفرما."
گفـت: "پام برسـه تهرون، یک شـوفر برای ماشـین می گیرم؛ خودم برمی گردم اونجا، داخل بسیجیا..."
بغلش کردم و صورتش را بوسیدم و گفتم: "انشاالله" ■

غصه نیمی از پیری است
امام علی (ع)

جنایت در رودخانه! ۱۸

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:
"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبر تون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.
"نیک" درباره اتفاقات پیش آمده به همسرش توضیحاتی داد ولی بحث آنها به مشاجره انجامید و "نیک" از خانه بیرون رفت. شب از نیمه گذشت ولی "نیک" به خانه بازنگشت. "زو" که به شدت نگران بود به بارانداز رفت تا شاید همسرش را آنجا پیدا کند...

با چهارمین زنگ، "سوزان" تلفن را جواب داد. گفتم: بیدار شو! زود بیا اینجا، "مولی" را از آشیانه قایق بردار و به خانه‌ات ببر!

آنقدر خواب آلود بود که متوجه حرف من نشد. ناگزیر چند بار برایش تکرار کردم تا سرانجام به منظورم پی برد.

وقتی گوشی را قطع کردم، "مولی" پرسید:

ـ مادر، چرا خاله "سوزان" باید دنبال من بیاد؟ می‌خوای چیکار کنی؟ نمی‌خوای که دوباره قایق سواری کنی، مگه نه؟ نمی‌خواستم به او دروغ بگویم بنابراین، موضوع صحبت را عوض کردم و گفتم:

ـ "مولی" خوب به حرف من گوش کن. من مجبورم برای پیدا کردن "نیک" همه جا را بگردم. تو هم به من کمک کن و سوالی ازم نپرس! "سوزان" تا یک ربع دیگه میرسه!

او که دختر باهوشی بود، اهمیت موضوع را دریافت و ساکت ماند. گفتم: از تو خواهشی دارم!

پیش از آنکه خواهش خود را مطرح کنم، او خواسته مرا به درستی حدس زد و جوری به من نگریست که انگار دیوانه شده‌ام! پرسید: جدّی میگی مامان!... سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

ـ اما مگه نگفتی دیگه نباید هرگز... هرگز... هرگز...

گفتم: می‌دونم. چنین حرفی زدم، اما این بار، وضع فرق می‌کنه.

با کنجکاوی مرا نگریست. فکر می‌کرد مادرش عقل خود را از دست داده است. گفت: بهتره توی سالن منتظر آمدن خاله "سوزان" بمانم...

حرفش را قطع کردم و گفتم: می‌دونم دختر شجاعی هستی، اما بهتره جایی پنهان بشی که هیچ کس بجز خاله "سوزان" تو رو نبینه.

غمی چشمانش را فرا گرفت. نمی‌خواستم او را بترسانم و بگویم که خطر تهدیدش می‌کند، اما او منظورم را دریافت. بی آنکه بترسد یا زیر گریه بزند، فقط سری تکان داد و آماده هنرنمایی شد! گفتم: گوشی‌ام را پیشت میذارم تا اگه لازم شد به خاله "سوزان" زنگ بزنی.

گفت: باشه مادر، متوجه هستم. موقعیت اضطراری است.... گفتم: مطمئنی که حالت خوبه و نمی‌ترسی؟ گفت: نگران نباش!... گفتم: همون جا بمون تا خاله "سوزان" بیاد دنبالت!

بعد او را در آغوش کشیدم و گفتم: دوستت دارم! در حالی که جست و خیز کنان به طرف مخفیگاه خود در آشیانه قایق می‌رفت گفت: منم دوستت دارم مادر!

***

خیالم از بابت "مولی" راحت بود. او در جای همیشگی‌اش، توی تاقچه بالای آشیانه قایق که ۶ متر با زمین ارتفاع داشت، پنهان شده بود و سوزان هم به زودی می‌رسید و او را به خانه می‌برد. اما کار من تازه شروع می‌شد. بی‌درنگ یک قایق و دو پارو از تعمیرگاه کشتی بیرون کشیدم و به آب انداختم. همان قایقی بود که دیروز سفارش بودم. حدود ۷ متر طول داشت و وزنش به ۱۷ کیلوگرم می‌رسید. اما سنگین‌تر و درازتر از روز قبل به نظر می‌رسید!

صدای "مولی" را از بالای تاقچه آشیانه قایق شنیدم که با شیطنتی کودکانه گفت: ماما، خوبی؟... خوبم عزیزم، همان جا بمان و از جات تکان نخور!

سپس وسط قایق را گرفته بلند کردم و به آب انداختم. تا به حال تنهایی سوار قایق نشده بودم. آن هم در آن شب ظلمانی که ازش خاطره خوشی نداشتم. اما عزم خود را جزم و شروع به پارو زدن کردم. به زودی چشمانم با فضای تاریک که فقط مهتاب، روشنایی بخش آن بود عادت کرد. با آنکه عجله داشتم، می‌کوشیدم طوری پارو بزنم که تعادل قایق به هم نخورد. نگاهم را به نقطه مقابل دوخته بودم تا شاید قایق "نیک" را ببینم. اما تنها تاریکی و تنهایی و وحشتی بی‌امان بود که مرا در برگرفته بود. منتظر بودم هر آن، پارویم با جنازه‌ای در آب برخورد بکند یا دستی از آب بیرون آمده پارویم را بگیرد و مرا به درون آب بکشد، اما فکر یافتن "نیک" به من قوت قلب و اراده‌ای آهنین می‌بخشید. هوا دم کرده و سنگین بود و نفس کشیدن را دشوار می‌کرد. بدنم خیس عرق شده بود، اما همچنان با تمام قوا به پیشروی ادامه می‌دادم. به دقت به روبرو می‌نگریستم، اما اثری از قایق "نیک" به چشم نمی‌خورد. نمی‌دانم چه مدتی پارو زده بودم، اما بی‌امان پیش می‌راندم و یقین داشتم که تا یافتن "نیک" دست از پارو زدن برنخواهم داشت!

***

اندکی بالاتر از جزیره "پیترز" همان جایی بود که پاروی "سوزان" به یک لباس زنانه گیر کرد. در آنجا بود که قایقمان واژگون شد و با جنازه شناور آن زنان بخت برگشته روبرو شدیم. با یادآوری این خاطرات بدنم به لرزه افتاد اما به خود جرات دادم. زندگی من بسته به زندگی شوهرم "نیک" بود.

در همین هنگام، ناگهان چشمم به قایق نیک افتاد که در کنار یک موتورلنج، پهلو گرفته بود. دست از پارو زدن کشیدم و خود را به آن سو رساندم.

جزیره "پیترز"، جزیره کوچکی بود که تخته سنگها و درختان و بوته‌های وحشی آن را در برگرفته بود. پلکان ناهمواری در دل تخته سنگها کنده شده بود که از آنجا می‌شد وارد جزیره شد. اما تابلویی در آنجا نصب شده بود که رویش نوشته بود: "ورود ممنوع" و با گذشت زمان، این تابلو زیر شاخ و برگ درختان تاک، از نظر پنهان شده بود. ساکنان این جزیره را فقط غازهای وحشی، لاک پشت‌ها، اردک‌ها و گهگاه حواصیل‌ها تشکیل می‌دادند، و خزندگانی که کمتر کسی درباره آنها اطلاع داشت. از دیدن قایق نیک، سر جایم میخکوب شدم. قایق "نیک" در آنجا چه می‌کرد؟ در کنار یک موتورلنج؟ آن هم در آن نیمه شب ظلمانی؟ گیج و مبهوت درون قایق نشستم و به این منظره خیره شدم. نمی‌توانستم آنچه را که می‌دیدم درک کنم.

موتورلنج با طناب ضخیمی به تنه درختی بسته شده بود. اما قایق "نیک" در ساحل جزیره، در میان تخته سنگها رها شده بود. هر چند بخشی از آن داخل آب قرار داشت، اما طوری در میان تخته سنگها گیر کرده بود که نمی‌توانست شناور شود.

لحظه‌ای در تاریکی همان جا درون قایق نشستم و گوش فرا دادم. جز صدای برخورد آب با بدنه قایق و آوای شباویزی که هر از گاه ناله‌ای غریب سر می‌داد صدایی شنیده نمی‌شد. همه جا را سکوت ترسناکی فرا گرفته بود. اما درون من غوغایی برپا بود. پرسش‌هایی به ذهنم هجوم آورده بود که نمی‌توانستم پاسخی برایشان بیابم: "نیک" آنجا چه کار می‌کرد؟

آن موتورلنج متعلق به چه کسی بود؟ چرا قایقهای خود را ترک کرده و به یک جزیره غیرمسکونی رفته بودند؟ آیا اتفاق ناگواری افتاده بود که با آن جنازه‌های شناور ارتباط داشت؟

یک لحظه خیال کردم همه این صحنه‌ها را در خواب می‌بینم، اما نه، آنچه می‌دیدم در عالم بیداری بود. به خود نهیب زدم: "شجاع باش "زو"... نترس!"

کوشـیدم قایق خود را به قایق "نیک" نزدیک کنم، زیرا تنها راه ورود به جزیره از همان جا بود، اما به خاطر موانع طبیعی که سر راه وجود داشت ناگزیر بودم قایق خود را سه متر دورتر نگه دارم و برای رسیدن به جزیره، خود را به آب بزنم و قایق را تا ساحل بکشم.

در حالی که یکی از پاروها را به قایق گیر داده بودم، بـه درون آب خزیدم. برخـلاف انتظار، آب رودخانه چندان سـرد نبـود و پای من، کـف رودخانه را لمس می کرد. کم کم آب تا کمرم رسـید، اما بسـتر ساحل ماننـد مردابی بود که مرا تا مچ پا در خود فرو می برد و راه رفتن را دشـوار می ساخت. اما نیروی ناشناخته‌ای مرا بـه پیـش می راند و به هر زحمتی بود دنباله قایق را با خود کشـیدم و آن را نزدیـک قایق "نیک" در میان تخته سـنگها جای دادم. گل و لای را از بدنم زدودم و به ساحل سنگی جزیره گام نهادم.

ورود من به جزیره بی سر و صدا نبود، زیرا غازهای وحشـی از خواب پریدند و سـر و صدا کنان به پرواز در آمدنـد. آرامش همه موجودات زنده‌ای که در آن جزیـره بودند، از صدای گامهای مـن برهم خورد. به تخته سـنگی تکیه دادم تا این سر و صدای آزاردهنده تا حدی فروکش کند. سـپس به آرامی از پلکان سنگی تاریک بالا رفتم.

در تاریکی شـب، در محاصـره موجودات نامرئی قرار داشـتم که معلوم نبود چه بر سـرم خواهد آمد. وحشت سراسر وجودم را فرا گرفت. همان جا ایستادم. چه کار می بایستی می کردم؟ نه راهی داشتم و نه چراغ قـوه‌ای که لااقل جلوی پایم را ببینم. هر چند چشـمم بـه تاریکـی رودخانه عادت کرده بـود، اما اینجا فرق می کرد. یک جنگل انبوه بود. جنگلی پر از هیاهو و سـر و صدا و سـایه‌های متحرکی کـه نزدیک بود از ترس قالـب تهی کنم. با این حال می دانسـتم که "نیک" در آن جزیره اسـت. می بایستی پیدایش می کردم! فریاد زدم: "نیک"؟ اما صدای من در هیاهوی آن موجودات خفه شـد... در حالی که کورمـال کورمال راه خود را از میان انبوه بوته‌ها باز می کردم دوباره با صدای بلندتری فریاد زدم! "نیک"؟ تو اونجایی؟

تنها پاسـخی که شنیدم، صدای فریاد آن موجوات بر آشـفته بـود. پاورچین راه می رفتم، زیـرا از آن بیم داشتم که جانور گزنده‌ای مثل مار مرا نیش بزند.

در آن تاریکی وحشـتناک، هر آن انتظار داشـتم آشـیانه‌ای را لگد کنم، حشـره‌ای مرا نیـش بزند و یا جانـوری از بـالای درخـت، خود را بر روی سـر من بینـدازد! در حالـی که قوز کرده بودم، به سـختی راه خود را از میان تاریکی باز می کردم. نمی دانستم ادامه این مسـیر پر خطر به کجا می رسید و این راه ظلمانی تا کجا ادامه داشـت. اما مرتب در دل، از خدا اسـتمداد می طلبیدم. ناگهان زمین هموار شد و در این هنگام بود که در تاریکی پایم به چیزی برخورد کرد. سـکندری خـوردم و نقش زمین شـدم. ابتدا فکـر کردم با تخته سنگی برخورد کرده‌ام، اما نه، نرم‌تر از یک قطعه سنگ بود. اوه، خدای من!... جسد یک انسان بود!

دسـتانم شروع به لرزیدن کرد. روشنایی ماه که از پشت ابر خارج شد و از لابه‌لای درختان نور ضعیفش را به آن سـو تاباند، این منظره وحشـتناک را در برابر چشـمانم نمایان کرد. دسـتی به بدنـش زدم و فریاد کشیدم: "نیک... نیک..."

صورتـم را نزدیـک دهانش بردم و گوشـم را به سینه‌اش چسباندم تا ببینم زنده است؟ اما هیچ علایمی از حیات در او دیده نمی‌شد. سینه‌اش خیس بود. مایع چسبناکی مثل خون دستم را آغشته ساخت. در تاریکی کوشـیدم به او تنفس مصنوعـی بدهم، اما هنگامی که دهانش را باز می کردم متوجه لبان نازک شدم. روی صورتش دست کشـیدم. آثار خراش روی صورتش وجود نداشـت. دماغش بیش از اندازه نوک تیز بود و بوی بدنش برایم آشـنا نبود. فریادی کشـیدم و از آن کالبد بی جان فاصله گرفتم. خدای من! او "نیک" نبود! دوباره نبضش را آزمایش کردم، اما آثاری از حیات در او وجود نداشت. خواستم با لمس چهره‌اش در تاریکی او را شناسایی کنم. از دماغ نوک تیز و ابروان پرپشت و چالی که در زنخدان داشـت و حتی شکم بزرگش، او را شناختم. مربی ما "اورت" بود. اوه خدای من! چه اتفاقی در این جزیره رخ داده بود و "نیک" کجا بود؟

با تمام قوا فریاد زدم: نیک؟... کجایی نیک؟

سـپس دیوانـه‌وار در لابـه‌لای بوته‌ها به حرکت در آمدم. در تاریکی دایره‌وار دست به زمین می کشیدم و در دل از خداوند یاری می خواستم. آنقدر به جستجو ادامه دادم تا آنکه سـرانجام بر روی علف‌ها دستم به توده نرمی برخورد کرد.

ابتدا دسـت او را یافتم. تاقباز بر روی زمین افتاده بود. سپس بازو و صورتش را لمس کردم. خراشیدگی صورتش، بهترین نشـانه بود. بوی خون را استشـمام کـردم. در حالی که نامش را فریـاد می‌زدم، التماس کنان گفتم: "نیک... بلند شـو... خواهش می کنم!" اما او بی‌حرکـت روی زمیـن افتاده بود. اوه خدای من! آیا او هم مرده بود؟

دسـتش را در دست گرفتم و در حالی که بازویش را تکان می‌دادم زار زار گریستم. با همه هیاهو، سراسر جزیره را سـکوت فرا گرفت. بعد صدایی شـنیدم که گفت: "وقت را تلف نکن...!"

ایـن صدای مربـی "اورت" بود که اکنون جسـد بی جانـش چند متر دورتر، بر روی زمین افتاده بود. او همیشـه وقتی احساس می کرد کار کند پیش می‌رود ایـن عبارت را فریـاد می‌زد. او حتـی پس از مرگش همچنـان دسـتور می‌داد! به خود آمـدم. این صدا در گوشـم پیچید که همچنان فریاد می‌زد: "دست دست نکن... کاری انجام بده!"... از عالم خیال خارج شدم، به خود آمدم. بی‌آنکه دسـتانم بلرزد، نبضش را امتحان کردم، نفسـش را کنترل کردم. خدای من! او زنده بود و نبضش خیلی ضعیف می‌تپید. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و ضربان قلبش را ـ هر چند به کندی ـ احساس کردم. از بدنش خون جاری بود.

خدایـا چه اتفاقی افتـاده بود؟ آیا مربی "اورت" به او شـلیک کرده بود یا "نیک" مجبور شـده بود مربی "اورت" را به قتل برساند؟ اما چرا؟

ادامه دارد

بقیه از صفحه ۱۳

که اصلاً دست خودم نبود. بعد که به خودم آمدم، نمی توانسـتم موضوع را حلاّجی کنم چون چیزی به یاد نداشـتم. همسرم کارین سـعی می کرد با خوب و بـد من کنـار بیاید. از نظر او بایـد درمان را جدّی می گرفتم و زود ناامید نمی‌شدم و از همه چیز دست نمی کشـیدم. اما پزشک‌ها خیلی زودتر از چیزی که من و همسـرم تصور می کردیم، ما را ناامید کردند. آسـیبی که به مغزم وارد شـده بود چنان جدّی بود که می گفتند درمانی ندارد. پزشک‌ها به من و کارین خبر دادند که روند فراموشی و از دست رفتن حافظه همچنان ادامه دارد.

روزهای اول بعد از شـنیدن این خبر به شـدت خودم را باختم. می خواسـتم زندگی جایی بایسـتد و من از قطاری که سوارش بودم و به سوی ناکجا آباد پیش می رفتم، پیاده شوم. دوست داشتم زمان، کمی بـه عقب برگردد و همه چیـز را جبران کنم. بارها با خـودم همـه چیز را مرور می کردم. اگر به گذشـته برمی گشتم، ممکن بود دیگر فوتبال را انتخاب نکنم. دوست داشتم زندگی آرامی داشته باشم و روزگارم به خوشـی بگذرد. دلم نمی خواست سر بچه‌ها داد و فریـاد کنم و با فراموش کـردن تک تک لحظه‌های زندگی، همسـرم را ناامید کنم یا او را برای همیشـه از دست بدهم.

همسـرم ولی عقیده داشـت باید از لحظه‌های مانده نهایت اسـتفاده را ببرد. او می گفت کسـی چه می‌داند فردا چه خواهد شـد. بهتر اسـت تا هستیم، همین لحظه را قدر بدانیم. پیشنهاد او مرا دلگرم کرد. مـن از اینجور حرف‌های مثبت و امیدوار کننده زیاد شـنیده بودم ولی وقتی دیدم همسرم این را از ته دل می گوید و منظورش این اسـت که تا آخرش کنارم ایستاده، روحیه گرفتم.

این روزها حالم از گذشـته بهتر است. می دانم شاید روزی برسد که حتی نتوانم خودم یا عزیزترین انسان‌های زندگی‌ام را به خاطر بیاورم اما به احساس امـروزم افتخار می کنم. به زندگی در کنار همسـرم و چهار دخترم عشـق می‌ورزم و دوسـت ندارم به روزی فکـر کنـم که هیچ کس را نمی شناسـم. همه احساسـم را در آهنگـی نوشـته‌ام و آن را برای روز مبادا نگه داشته‌ام. حقیقتی که باید آن را جدی بگیرم، این اسـت: درست است که دوست دارم مرد خوب، همسـر فداکار و پدری مهربان باشم ولی سوای همه اینها باید آدم مفیدی باشـم. پزشکان برایم تمرین‌ها و مراقبت‌های مخصوصی تجویز کرده‌اند. تازگی‌ها ۱۲۰ سـاعت با یک مربی مغـز کار کردم ولی نتایج تست‌ها چندان رضایت بخش نبودند. مثل این است که آن تیم فوتبالی هستم که همچنان در پایین جدول باشد و پیشرفت نکند. اما من امیدوارم و این بهترین حسی است که تا امروز تجربه کرده‌ام. هر روز به آینه نگاه می کنم و به مردی که روبرویم ایستاده می گویم: سلام **بن**، امروز هم خودت را می شناسی! ■

کسی که از ابتدا نابینا به دنیا آمده است معنی تاریکی را نمی فهمد

● خردمند بوده‌ای

گوشه و کنار جهان

سپهر صفادار

اختاپوس عکاس

این اختاپوس که "**رامبو**" نام دارد در آکواریوم خود در نیوزیلند از بازدید کنندگان عکس می‌گیرد. اختاپوس‌ها نسبت به سایر جانوران هم رده‌شان، بسیار باهوش هستند. بیش از ۳۰۰ گونه مختلف دارند و قابلیت تغییر رنگ، پرتاب سم، اعمال نیروی بیش از وزن خود به اجسام مجاور، حل کردن مارپیچ‌ها و به خاطر نگه داشتن راه حل‌ها را دارند. محققان دریافته‌اند که اختاپوس‌ها مانند انسانها، گاه که حوصله‌شان سر می‌رود بازی می‌کنند و به دنبال کاری می‌گردند تا انجام دهند. راستش را بخواهید، نگه داشتن اختاپوس در یک ظرف پر از آب اگر سرگرمی برایش مهیا نکرده باشید کار مشکلی خواهد بود. حتماً شما هم ماجرای معروف اختاپوسی را که در آکواریوم شهر برایتون در انگلستان نگهداری می‌شد، شنیده‌اید. این اختاپوس شبها که کسی مراقبش نبود از ظرف خود بیرون می‌آمد و به ظرف کناری خود می‌رفت، یکی از ماهیان داخل آن را شکار می‌کرد و قبل از اینکه کسی متوجه شود دوباره به ظرف خود باز می‌گشت. اینطور که گفته می‌شود، از روی تعداد ماهیان ناپدید شده مشخص شد که این کار چندین بار تکرار شده است تا اینکه بالاخره از آن مطلع شدند. همین موضوع باعث شد که دو زیست‌شناس به اختاپوس اکواریوم نیوزیلند یعنی رامبو، یک دوربین ضد آب دادند تا رفتارش را مطالعه کنند. آنها دوربین را در عمقی داخل آب گذاشتند که رامبو بتواند به راحتی به آن برسد. تنها سه بار تلاش طول کشید تا رامبو از نحوه کار دوربین سر در بیاورد و بتواند با آن عکس بگیرد. آنها در این باره می‌گویند: "این سرعت از سرعت یادگیری سگ هم بیشتر است. راستش را بخواهید از سرعت یادگیری برخی انسان‌ها هم بیشتر است". این روزها رامبو در طول روز چندین عکس می‌گیرد.



باران سگ و گربه ضرب‌المثلی است که در برخی کشورها به کار می‌رود، اما باران عنکبوت در استرالیا یک واقعیت است! همین هفته گذشته بود که در شهر گالبرن در فاصله ۱۹۵ کیلومتری جنوب غرب سیدنی، میلیون‌ها عنکبوت کوچک از آسمان به زمین باریدند و تمام منطقه را با تارهایشان سفیدپوش کردند. برخلاف بارش قورباغه و ماهی که گاهی اوقات دیده شده‌اند و هیچ مبنا و دلیلی برایشان پیدا نشده است، بارش عنکبوتها پدیده‌ای کاملا مستند و شناخته شده است و حتی "بالن سواری" نامگذاری شده است. پدیده‌ای که عنکبوتها و برخی حشرات دیگر برای مهاجرت از منطقه‌ای به منطقه دیگر از آن استفاده می‌کنند. در پدیده بالن سواری، عنکبوتها تا جایی که می‌توانند به بلندترین نقاط درختان و گلها می‌روند، سپس روی پاهایشان می‌ایستند و شکمشان را به طرف بالا می‌گیرند و چندین تار عنکبوت به سوی هوا پرتاب می‌کنند. این تارها در نهایت به شکل یک چتر مثلثی شکل در می‌آیند که به عنکبوتها این امکان را می‌دهد بتوانند همراه باد پرواز کنند و صدها مایل را تا یک سرزمین دیگر طی کنند. جنس خاص این تارها و همچنین سبک بودن عنکبوتها باعث شده است که حتی اگر هیچ بادی نوزد، میدان مغناطیسی زمین نیروی کافی برای بلند کردن عنکبوت را فراهم می‌کند تا به هوا برود. تعداد زیادی از این عنکبوتها در حین جابه‌جایی طعمه شکارچیان شده و یا به دام هوای طوفانی می‌افتند. اما گروهی از آنها هم زنده می‌مانند تا بتوانند نسل جدیدی را آغاز کنند. وقتی فرود آمدند به درون زمین می‌روند و ناپدید می‌شوند. تنها تارهای فراوانی که روی زمین بسته‌اند باقی می‌ماند و تقریباً تمام زمینهای منطقه را می‌پوشانند.

کوچکترین پارک جهان





پارک "میل اندز" در شهر پورتلند در ایالات متحده، تنها حدود ۶۰ سانتی متر و در واقع فقط یک گلدان است. اما بهتر است نزد اهالی این شهر، با صدای بلند این پارک را "فقط یک گلدان کوچک" نخوانید زیرا علاقه بسیاری به آن دارند و برای حفظ آن به عنوان یک پارک کوشش بسیاری انجام داده‌اند. در ۴۰ سال اخیر، مردم شهر در مناسبتهای مختلف این گلدان کوچک را به عنوان کوچکترین پارک جهان جشن گرفته‌اند و حتی موفق شده‌اند که سندی هم از آن در کتاب گینس ثبت کنند تا به همه ثابت کنند. این محل در واقع به منظور احداث یک تیر چراغ برق حفر شده بود. اما بعد از مدتی که تیر چراغ احداث نشد، فردی به نام "دیک فاگان" که یکی از روزنامه نگاران این شهر بود، چند گل در این حفره کاشت. دفتر روزنامه‌ای که در آن کار می‌کرد مقابل این حفره بود و می‌توانست گاهی به آن سر بزند. او ستونی در روزنامه داشت و از همان زمان شروع کرد و در روزنامه به معرفی پارک و رویدادهای مختلفی که آنجا اتفاق افتاده‌اند پرداخت! همچنین فاگان بود که برای اولین بار آن را کوچکترین پارک جهان نامید. او برای معروف کردن پارک شروع به نوشتن داستان‌هایی عجیب و تخیلی درباره آن کرد. درباره افرادی که در آن زندگی می‌کنند، فرشته‌های کوچکی که فقط او می‌تواند ببیند. تلاشهای او نتیجه داد و مردم هم این گلدان کوچک را یک پارک می‌شناختند. فاگان در سال ۱۹۶۹ بر اثر سرطان در گذشت اما مردم همچنان به پارک توجه داشتند تا اینکه در سال ۱۹۷۶ به عنوان یکی از پارک‌های رسمی شهر شناخته شد و مناسبت‌های مختلفی در کنار آن برگزار شد. همه این کارها به معروفتر شدن پارک کمک کرد، تا جایی که امروزه هر گونه آسیب و تعرضی به این پارک با خشم مردم شهر همراه خواهد بود.





راز پنیر

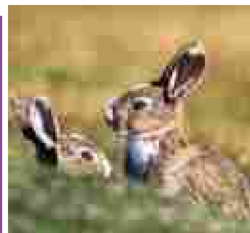
حتما شما هم با پنیرهای خوشمزه سوییس آشنا هستید و حفره‌های جالب آن را دیده‌اید. همین حفره‌های ریز و درشت مدتها ذهن همه را مشغول کرده بود و کسی نمی دانست چه چیزی باعث ایجاد آنها می شود. بهترین جوابی که تا کنون در مورد آن داشتند، این بود که این پنیرها را موشها می جوند! اما این حفره‌ها در هنگام برش وجود دارند و انبارها نیز به دقت کنترل می شوند. بالاخره متخصصی راز حفره‌های پنیرهای سوییسی را فهمید و اعلام کرد که ذرات میکروسکوپی و بسیار ریزی از یونجه که در فضای گاوداری وجود دارد، وارد شیر می شوند و این ذرات یونجه هستند که در فرآیند تبدیل شدن مایه پنیر به پنیر، این حفره‌ها را ایجاد می کنند. این اتفاق باعث شد که دلیل راز دیگری هم کشف شود، اینکه چرا در ۱۵ سال اخیر، این حفره‌های معروف و دوست داشتنی برخی پنیرها در پنیرها کوچکتر شده و یا کاملا محو شده‌اند؟ دلیلش این بوده که شیرها پاکتر و بهداشتی تر شده و ذرات یونجه در آنها کمتر شده‌اند. اداره کشاورزی بیان کرد که سیستم‌های شیردوشی کاملاً اتوماتیک و صنعتی باعث شده است که حفره‌ها کاهش یابند. "**رگیس نیفلر**" سخنران این اداره گفت: "باید بگوییم دلیلش این است که سطلهای شیردوشی قدیمی دیگر وجود ندارند". محققان نیز برای اطمینان کامل، آزمایشی برای تولید پنیر انجام دادند که در مراحل مختلف، مقادیر متفاوتی از خاک یونجه را درون آن ریختند و نتیجه با ادعای دانشمندان کاملاً هماهنگ بود. به گفته اداره کشاورزی این کشور، این موضوع از سال ۱۹۱۷ مورد بررسی بوده و بالاخره بعد از نزدیک به ۱۰۰ سال دلیلش کشف شده است.

حلزون ضد گلوله



در اعماق اقیانوس هند، در نقاطی که بخارهای بسیار داغ و سمی از کف اقیانوس خارج می شود و ستونهای تیره ای از خاک و دود وجود دارد، در کمال تعجب شاهد زندگی موجود سخت جانی به نام حلزون کریسمالان هستیم! این حلزون به مرور زمان و با توجه به شرایط نامناسبی که محیط زندگی‌اش داشته، نسل به نسل خود را با محیط وفق داده است و برای اینکه بتواند این شرایط را تحمل کند، اسکلت خود را بیش از حلزونهای دیگر مستحکم کرده است. در واقع محکمتر از بسیاری از سخت پوستان! این موجود خارق العاده در لایه بیرونی صدف خود، لایه ای از جنس آهن کشیده است که از آن محافظت می کند. همچنین به منظور خودداری از تماس با زمینهای داغ محل زندگی اش، لایه ای سخت از جنس لاک خود پرورش داده است که از بدن نرم و آسیب پذیرش محافظت می کند. این حلزون تنها جانور روی کره زمین است که توانسته از فلز آهن به این شکل استفاده کند. این حلزون در عمق ۲ کیلومتری آبهای اقیانوس هند کشف شد، جایی که آب مملو از انواع سولفیدها و فلزات است و حلزونها نیز از همین مواد برای محکم کردن صدفشان استفاده کرده‌اند. جالب اینکه، ترکیبات آهنی که این حلزون آن را در صدف خود به کار برده است، سنگین بوده و خاصیت مغناطیسی دارند و به راحتی می توانید این حلزون را با آهنربا بلند کنید! اما پس از کشف ساختار عجیب این صدفها که با وجود ضخامت کمی که دارند، استحکام فوق العاده بالایی دارند دانشمندان به فکر استفاده و ایده گرفتن از ساختار آن برای تولید محافظها و بخصوص در صنایع نظامی افتادند. این تحقیقات به قدری جالب بود و موثر بودن این صدفها را نشان داد که هم اکنون ارتش ایالات متحده آمریکا بودجه لازم برای تحقیقات روی صدف این حلزون را تامین می کند تا بتواند از یافته‌های آنان در طراحی تجهیزات ایمنی نظامی از جمله جلیقه ضد گلوله استفاده کند.

هجوم خرگوشها



اخیراً هجوم خرگوش ها به شهر کلنگلی در واشنگتن مشکلات فراوانی ایجاد کرده است. هر جا را که نگاه کنید چند خرگوش می بینید و متاسفانه بیماری‌هایی وجود دارد که امکان انتقالشان از خرگوش به انسان هست. به تازگی یکی از زمین‌های فوتبال مدرسه راهنمایی شهر به خانه دهها خرگوش تبدیل شده بود و مسئولان مدرسه مجبور شدند ۸۰ هزار دلار برای بازسازی آن هزینه کنند. بسیاری از کشاورزان محلی از خورده شدن محصولاتشان توسط خرگوش ها گله دارند. اینطور که معلوم است، این رشد بی رویه خرگوش‌ها به دنبال فرار چند خرگوش از یکی از قفسهای باغ وحش شهر در سال ۲۰۰۱ آغاز شده است. یکی از ساکنان شهر به خبرنگاران گفت که در طول یک سال گذشته ۱۰۰ خرگوش فقط در خانه او به دنیا آمدند. البته کشتن حیوانات نیز علاوه بر اینکه بر خلاف قانون است، مورد رضایت و تایید ساکنان و مسئولان نیست. از آنجا که استخدام پیمانکاران برای به دام انداختن این تعداد زیاد خرگوش هزینه زیادی خواهد داشت، راه حلهایی مانند آوردن تعدادی از شکارچیان طبیعی به این منطقه ارائه شده است.

دایناسور جدید

به تازگی گونه جدیدی از دایناسورها در کانادا کشف شده است که دو شاخ کوچک در بالای چشمانش دارد و نام "**پسر جهنمی**" را رویش گذاشته‌اند. این دایناسور خیلی تصادفی توسط عده‌ای از مردم در جنوب شرقی آلبرتا در کانادا یافت شد. این استخوانها ۶۸ میلیون سال در حاشیه یکی از رودخانه‌های کانادا مدفون بوده‌اند. دانشمندان شکل جمجمه این دایناسور را یکی از عجیب ترین نوع دایناسورهای شاخدار خواندند که استخوانهای صورت متعددی دارد. یکی از باستان شناسان به نام "**کالب بران**" از موزه باستان شناسی تایرل بیان کرد: "این قطعاً عجیب ترین دایناسور شاخداری است که دیده‌ام". اما خبر بدی هم وجود دارد، اینکه دانشمندان هیچ استخوان دیگری را نتوانسته‌اند پیدا کنند. حدس زدن ابعاد این دایناسور سخت است ولی به کمک گونه‌های مشابه و مقایسه نسبت وزن و جمجمه‌شان، تخمین زده‌اند که ۵ متر طول و ۱/۵ متر ارتفاع داشته است و وزن آن به ۱۵۰۰ کیلوگرم می رسیده است که کمی از گونه‌های مشابه خود کمتر است.

از: سیروس گنجوی



ردپای خاطره

گل کوچیک روی صحنه بزرگ!

زمانی که سردبیر ماهنامه "پست ایران" بودم، یک روز مسئول صفحه هنری مجله به من اطلاع داد که از ما دعوت شده برای شنیدن موسیقی سنتی به تالار "رودکی" (وحدت کنونی) برویم. گهگاه از این جور دعوت‌ها از ما روزنامه نگاران می‌شد. گاهی هم در مراسم گشایش فیلم یا نمایش جدید شرکت می‌کردیم. با اینکه در آن دوره به ما احترام می گذاشتند. اما آن شب، همین که وارد تالار شدیم، دیدیم جای سوزن انداختن نیست! تمامی صندلی‌ها قبل از ما اشغال شده بودند و جایی برای نشستن وجود نداشت. جای ما هم به درستی معلوم نبود کجاست؟ قدری به همکار خود که اندکی حواس پرتی داشت، غرولند کردم. گمان می کردم طبق معمول، مرتکب اشتباه شده و آبروریزی بار آورده است! اما آن بنده خدا، تقصیری نداشت و اشتباهی در کار نبود. همان طور که بلاتکلیف ایستاده بودیم، مدیر تالار ـ که مرد شیک پوشی بود ـ خود را به ما رساند و با احترام زیاد گفت:

ـ برای آقایان روزنامه نگار، جای مخصوص در نظر گرفته شده. لطفاً همراه من بیایید.

بجز ما دو نفر، سه نفر دیگر هم بودند که از روزنامه‌ها و مجلات دیگر آمده بودند. بعداً تعدادشان بیشتر شد و به حدود ۱۵ نفر رسید. فکر می کنید جای مخصوص ما کجا بود؟ اگر برایتان بگویم حسرت می خورید. آری، جای ما روی "سن" بود!!

یک ردیف صندلی چیدند سمت راست صحنه، که اساتید بزرگ موسیقی ایران، همان جا در صدد اجرای برنامه زنده بودند و ما روی آن صندلی‌ها نشستیم. پرده را هم کمی جلوتر کشیدند تا تماشاگران ما را نبینند!

با ورود اعضای ارکستر، صدای کف زدن‌ها و تشویق تماشاگران به اوج رسید و لحظاتی بعد، کم کم این صدا فروکش کرد. نور چراغها تنظیم شد. سالن در سکوت ژرف فرو رفت. نوازندگان، هر کدام در جای تعیین شده برایشان نشستند و مشغول کوک کردن سازهای خود شدند. همگی از اساتید موسیقی ما بودند که بی تردید نامشان در تاریخ موسیقی سرزمین ما جاودان خواهد ماند: فرامرز پایور (سنتور)، جلیل شهناز (تار)، حسین تهرانی (ضرب)، بهاری (کمانچه)، نوازنده ویولن، نامش یادم نیست. نمی‌دانم "یاحقی" بود یا "بدیعی"؟

به هر حال، همگی در کار خود استاد بودند. خواننده هم "عبدالوهاب شهیدی" بود که در آن روزها، ترانه "زندگی" او خیلی گل کرده بود!

وقتی شروع به نواختن کردند، نمی‌دانید چه شور و حالی در من پیدا شد. صدای دلنشین ساز، عینهو آب گوارایی به آوندهای تشنه وجودم فرو ریخت. هرگز چنان حالی پیدا نکرده بودم!

موسیقیِ بدون واسطه هم عالم دیگری دارد. مثل از تولید به مصرف می‌ماند! انگار که افسون شده باشم، بی حرکت به پشتی صندلی چسبیده بودم و با گوش جان، این نوای دل‌انگیز را حکایت از یک هماهنگی رمزآمیز داشت می‌شنیدم. و باید اعتراف کنم که در همان شب بود که به ظرافت و عظمت موسیقی سرزمینمان پی بردم!

در آن زمان، ما جوانها به اقتضای شور و حال جوانی، بیشتر به آهنگهای غربی ـ به ویژه آهنگهایی که دارای ضرب آهنگ تندتری بود ـ تمایل داشتیم و زیاد در بند موسیقی سنتی خودمان نبودیم. اما در آن لحظه باشکوه، از این می‌سکرآور که در ساغر فاخر و نفیسی به ما تعارف می‌شد سرمست شده بودیم!

قسمت اول کنسرت، با ابراز احساسات پرشور تماشاگران به پایان رسید. پس از اندکی استراحت، نوازندگان دوباره سازها را به دست گرفتند و آماده نواختن شدند. عجب شور و حالی! ابتدا قطعه آرام و دل‌انگیزی نواختند که کم کم ریتم آن تندتر شد. وقتی کار به چهار مضراب کشید، زنده یاد "حسین تهرانی" با شور و حرارت و چیره دستی حیرت انگیزی، انگشتانش را روی تنبک به رقص درآورد. "تهرانی" نوازنده ماهری بود که با تنبکش می‌توانست صداهای گوناگون، از آنجمله صدای حرکت قطار را با استادی تمام تقلید کند. مشهور بود که او برای "ضرب" هم نُت اختراع کرده بود!

زنده یاد "تهرانی" شکل و قیافه عجیبی داشت. آدم سیه چرده و ریزنقشی بود که انگار او را یک بار، در کوره داغی فرو کرده و بیرون کشیده بودند. آثاری شبیه سوختگی بر پوست صورتش توی چشم می‌زد. موهای سیاه رنگ شده‌اش، سن او را نشان نمی‌داد و همیشه عینک شیشه سیاهی به چشم می‌زد! او چنان سریع می‌نواخت که نمی‌شد رد انگشتانش را دنبال کرد!



در میان این همه شور و غوغا، من هم بر سر شوق آمدم و بیماری همیشگی‌ام به سراغم آمد: بیماری نوشتن!! این مرض بدیهه نویسی، همیشه با من بود و کاریش هم نمی‌شد کرد. بی‌اختیار، خودنویسم را از جیب بغل بیرون کشیدم تا نکته‌ای را در دفترم یادداشت کنم. یادم نیست نکته چه بود، اما بدبختی از همین جا شروع شد! تا آمدم در خودنویس را ببندم، شاید بر اثر همان شور و حال طبیعی که مرا به وجد آورده بود، ناگهان در خودنویس "پارکر" از بدنه جدا شد و روی کف سن افتاد و چون سطح صحنه، صاف و صیقلی بود، سُر خورد و رفت وسط صحنه، درست زیر پای استاد "تهرانی" که با شور و حرارت بسیار، مشغول نواختن ضرب بود!

خودنویس بی کلّه، همان طور پر از جوهر، ماند توی دستم! نمی‌دانستم چه کارش کنم؟ نه می‌شد دور انداخت، و نه آنکه توی جیب گذاشت! اینکه گفتم مست موسیقی شده بودم اغراق نگفتم. بی‌اختیار، عینهو آدمی که خودآگاه خود را به کلی فراموش کرده باشد، از جا برخاستم تا به دنبال درِ خودنویس بروم! انگار اصلاً در این عالم نبودم! خوشبختانه همکارم آستین مرا کشید.

یکباره به خود آمدم و متوجه شدم آنجا صحنه نمایش است و نباید دست از پا خطا کرد! اچه خوب شد که عقلم سر جایش آمد و به موقع، نیش ترمز زدم، وگرنه به دنبال در خودنویس به وسط صحنه می‌دویدم و تماشاگران که چارتاق، حواسشان به صحنه و نوازندگان محبوب خود بود، ناگهان با منظره خنده دار و غیرمنتظره‌ای روبرو می‌شدند.

زنده یاد "تهرانی" از زیر عینک سیاهش متوجه اوضاع بود و هوای توپ ـ یعنی در خودنویس ـ را داشت! و همان طور که با استادی تمام در حال نواختن ضرب چهار مضراب بود، با بغل پا، ضربه‌ای هم به در خودنویس من نواخت و آن را یک راست شوت کرد به طرف من که رفت زیر صندلی!... گل!..

از چابکی و خونسردی او حیرت کردم. خودم هم خنده‌ام گرفت.

خم شده و توپ را از توی تور بیرون کشیدم و خودنویس بلاتکلیف را بستم و در جیب گذاشتم. اینجا بود که نفس راحتی کشیدم و دوباره مثل بچه آدم، سر جایم آرام گرفتم!

همین که آخرین قطعه موسیقی با کف زدنهای جمعیت به پایان رسید، پرده‌ها را کشیدند و چندین بار، اجراکنندگان ناگزیر شدند به خواسته تماشاگران جلوی پرده بروند و به احترام آنان، در برابر جمعیت هنردوست، کرنش کنند. به راستی غرورانگیز بود!

پس از پایان کنسرت، هنگامی که داشتیم پشت پرده با اعضای ارکستر دست می‌دادیم و به آنها تبریک می‌گفتیم، زنده یاد "تهرانی" به طرف من آمد و به شوخی گفت:

ـ نزدیک بود حواس ما را با این خودنویس کذایی‌ات پرت کنی!

خنده‌ای کردم و در پاسخ گفتم: "اولاً شما استادید و حواستان با این چیزهای جزیی پرت نمی‌شود. در ثانی، افتخاری بود که با هم: "گل کوچیک" بازی کردیم!!

او با آن قیافه، گانگستری‌اش، قاه قاه زد زیر خنده و گفت: خوشت اومد؟ دیدی چه گلی بهت زدم؟

خداییش راست می گفت. عدل زد وسط گل، آن هم روی صحنه تالار رودکی!! روانش شاد.

کریم ملکی

عاشق ۱۰۰ ساله کولاک کرد

یک جوان آمریکایی با انتشار تصویری دیدنی از مادربزرگ و پدربزرگش، لحظه مرگ مادربزرگ خود را جهانی کرد.

این زوج پیر ۷۷ سال در کنار یکدیگر زندگی کردند و حالا "**ردیت**" نوه جوان آنها با انتشار این تصویر در فضای مجازی نوشته، مادربزرگم ۹۶ ساله و پدربزرگم ۱۰۰ ساله است و این دو سالها در کنار یکدیگر با عشق بی‌نهایت زندگی کردند، اما در لحظه مرگ مادربزرگم، پدربزرگ تا آخرین لحظه حیاتش در کنار او ماند و دستانش را گرفت تا اینکه مادربزرگم چشم از جهان فرو بست.



البته آنها هیچ وقت از هم جدا نبوده‌اند و در واقع تا آخرین لحظه حیاتشان عاشق هم بودند. این تصویر در عین تلخی، شیرینی خاص خود را نیز دارد چون پدربزرگ در لحظه مرگ همسرش بر بالین او خوابش می‌برد و وقتی او را بیدار می‌کنند، می‌گوید، متاسفانه عشقم را از دست دادم و اکنون من هم چندان حال مناسبی ندارم!

قتل با آچار شلاقی

دامادی با آچار لوله کشی مادرزن و خواهرزنش را کشت.

مرد ۴۵ ساله‌ای هنگام شب به خانه مادرزنش رفت تا طلاهای او را به چنگ آورد و وقتی با مقاومت مادرزنش روبرو شد، با آچار شلاقی به سرش کوبید و او را از پای درآورد و طلاهایش را سرقت کرد و در این میان خواهرزنش سر رسید که داماد او را هم کشت! پس از ارتکاب این دو جنایت او به خانه خود بازگشت تا اینکه صبح فردا همسایه‌ها به خانه پیرزن مراجعه کردند و با جسد مادر و دختر روبرو شدند و پلیس را در جریان قرار دادند و همسر این قاتل نیز در بازجویی به ماموران گفت: شب قبل از حادثه شام خانه مادرم بودیم که پس از خوردن شام از شهرستان هشترود به خانه‌مان در تهران آمدیم و صبح روز بعد شوهرم به محض رسیدن به منزل به حمام رفت و لباسهای خود را شست که من به او شک کردم، چرا که او هیچ وقت لباسهایش را نمی‌شست و چند ساعت بعد از هشترود زنگ زدند و جریان کشته شدن مادرم را خبر دادند. در همان لحظه به شوهرم ظنین شدم، اما چیزی نگفتم و سکوت کردم و بلافاصله همراه با شوهرم به خانه مادرم رفتیم و با جسد وی روبرو شدیم که در آنجا من سکوتم را شکستم و به پلیس گفتم شوهرم را دستگیر کنید، چرا که او قاتل است. پس از دستگیری داماد ۴۵ ساله او به قتل مادرزن و خواهرزنش اعتراف کرد و تحقیقات بیشتر در این باره ادامه دارد.

یک ژاپنی خرس را از رو برد

مرد ۶۳ ساله ژاپنی در مبارزه‌ای عجیب و نزدیک، خرس وحشی را شکست داد و او را مجبور به فرار کرد!



"آتسوشی" که استاد کاراته و در حال حاضر مربی باشگاه است، هنگام ماهیگیری در کنار رودخانه‌ای ناگهان با خرس بزرگی روبرو شد و در اینجا بود که چاره‌ای جز مبارزه با او ندید. او گفت: وقتی در مقابل خرس قرار گرفتم، در حالی که او عصبانی به نظر می‌رسید و روی پاهای عقبش ایستاده بود و سعی داشت مرا بکشد، من با ضربات پیاپی بر سر و قلبش او را فراری دادم البته در این مبارزه کمی هم جراحات جسمی بر من وارد شد.

گفتنی است، وقتی این مرد چند ضربه پیاپی به گیجگاه خرس زد، خرس بیچاره چند لحظه روی زمین دراز کشید و سپس، متواری شد.

۴۰ میلیون دیه برای دندان پوسیده

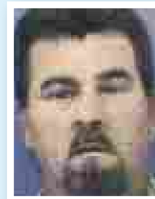
مرد سالخورده‌ای که دندان یک نفر را کشیده بود، به جرم دخالت در امور پزشکی به پرداخت ۴۰ میلیون تومان بابت دیه یک دندان پوسیده، محکوم شد.

البته این مرد به خاطر ناتوانی در پرداخت چنین مبلغی، مدت یک سال است که در زندان به سر می‌برد. این مرد که "**آقاناصر**" نام دارد، پس از بازنشستگی با داشتن تجربه در امور پزشکی، اوقات خود را صرف برخی امور پزشکی از جمله درمان مفاصل می‌کرد، تا اینکه مردی از آشنایانش از او خواست دندان پوسیده‌اش را به خاطر درد شدید بکشد.

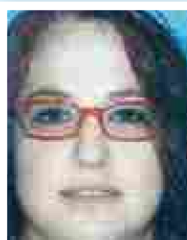
"**آقاناصر**" هم قبول کرد، هنگام کشیدن دندانش شکست و او با زحمت بسیار توانست ریشه دندان شکسته شده را هم بیرون بکشد و در این میان اندکی لثه بیمار صدمه دید که او هم بلافاصله با طرح شکایتی علیه "آقاناصر" در دادسرای قم اعلام کرد که به لثه‌اش آسیب رسیده است. با طرح این شکایت هم دادگاه جزایی متهم را به پرداخت ۴۰ میلیون تومان به عنوان دیه محکوم کرد، اما وی به علت ناتوانی مالی در پرداخت روانه زندان شد!

مجنون آمریکایی دسته گل به آب داد

مرد آمریکایی که پس از ربودن همسر سابقش وی را به شدت مورد ضرب و شتم قرار داده بود، دستگیر شد.



این مرد چند ماه بعد از اینکه همسرش را طلاق داد، در یک فرصت مناسب او را به اسارت خود درآورد و چند هفته او را در خانه‌ای حبس کرد!



پلیس آمریکا در این باره گفت: متهم دارای سوابق کیفری در اداره پلیس بوده و در گذشته نیز یکبار دستگیر و به قید وثیقه آزاد شده بود، که در همین زمان همسر سابقش را دزدیده است.

همسر سابق این مرد مجنون هم با ترفندی عجیب موفق شد از اسارتگاه او خلاص شود و خود را به پلیس برساند. او که در حال حاضر به بیماری افسردگی مبتلا شده، خواهان مجازات شوهر سابقش است.

آنچه بار زندگی را بر دوش ما سنگین تر میسازد، عموماً زیاده روی در خود زندگی است ● ورنو

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی، آخرین شاهنشاه ایران

هفته‌ی پیش خواندید که ایران برای کشورهایی که با هیتلر در جنگ بودند، منطقه سوق الجیشی مهمی بود. سوق یعنی راه، جیش هم یعنی ارتش. سه ابرقدرتِ انگلیس و روس و آمریکا به ایران آمدند تا درباره سرنوشت جنگ تصمیم بگیرند. آنها میزبانی شاه را نپذیرفتند و برای امنیت خود به سفارت شوروی رفتند. از عملیات پرش بلند هم خواندید که آلمان آن را انکار می‌کرد و شوروی اصرار می‌کرد که وجود داشته. خلاصه‌ای هم از ظهور و سقوط اتحاد جماهیر شوروی خواندید. پس از کنفرانس تهران قرار شد ارتش‌های آن سه ابرقدرت پس از جنگ از ایران بروند ولی مدتی دَبّه در آوردند. این سه کشور در ایران متحدانی هم پیدا کردند و دارای پایگاههایی شدند. از دو شورش هم باخبر شدید که در آذربایجان و کردستان بود و خودمختاری و استقلال می‌خواستند. شاه هر دو را سرکوب کرد.

گپی با دوستانم

خرسندم که می‌بینم دو هفته است کسی اعتراض نمی‌کند که چرا حقیقت را نمی‌نویسی. البته آنهایی هم که معترض بودند، اعتراضاتشان محکمه پسند و منطقی نبود. مثال: در یکی از صلات‌های ظهر که هُرم گرمایش مثل بادِ سشوار و تنور نانوایی بود و داشتم سربالایی می‌رفتم، خواننده ارجمندی زنگ زد و فرمود شصت سال است اطلاعات هفتگی می‌خواند و همه چیزش را قبول دارد الا آن شماره از مجله را که درباره کشف حجاب بود. عرض کردم کجایش را قبول ندارید؟ فرمودند "آنجایش را که درباره حجابِ دختران امروز چیزی ننوشته‌ای." و فصل مبسوطی درباره حجابِ امروز عنایت فرمودند. عرض کردم سربالایی است و ظهر تابستان است اما به حرمتِ آن شصت سال، جواب می‌دهم. گفت: "چه جوابی؟ جواب نداری. مگه می‌تونی اینا رو بنویسی؟" عرض کردم: "الان تاریخ تاراج به نود سال پیش رسیده و مسائل آن دوره را می‌نویسد. باید صبور باشی تا به نود سال بعدش یعنی به امروز برسم و اگر هنوز تاراج نویس بودم که نیستم، و اگر حقیقت را ننوشتم، اعتراض فرمای." فرمود حقیقتش اینه که دنبال بهونه بودیم تا با شما حرف بزنیم." خواننده‌ای دیگر که ننوشته بود چند قرن است هفتگی می‌خواند، اعتراض کرد که چرا گفتی شاه دیپلم ردّی بوده؟ گفتم نگفتم دیپلم ردّی بوده. نوشته بودم اگر طنز به کار ببریم، می‌شود گفت دیپلم ردّی بوده، بعد آن طنز را چسبانده بودم به دیپلم ردّی‌هایی که می‌روند جلو دانشگاه تهران دکترا می‌خرند. جوابی نفرمودند ولی گمان کنم در دلش گفت: "آها! از اون نظر."

به تمام کسانی که با خودم تماس می‌گیرند یا در اینستاگرام چیزی می‌پرسند، جواب می‌دهم. مگر به سؤال‌هایی که جوابش واضح است یا با کمی دقت در مجله، جوابش را پیدا می‌کنند. اقرار هم می‌کنم که گاهی هنگام جواب دادن به برخی سؤال‌ها برافروخته می‌شوم و تند جواب می‌دهم. خودم را هم توجیه می‌کنم که اگر جواب کسی که ساعت سه و نیم نصفه شب زنگ می‌زند و می‌پرسد این شماره شماس، افروختن نباشد پس جوابش چیه؟ باری... مرا بیامرزید به آن هجده نوزده ساعتی که هر روز از شنبه تا شنبه کار می‌کنم. از این نسخه قرآن بسی سودها برده‌ام. شما هم امتحان کنید: فَإِذا فَرَغتَ فَانصَب: تا از کاری فارغ شدی، خود را به کاری دیگر بگمار یعنی مشغول کن:

"چو شوی ز عشق فارغ بنشان ز نو به دل تب
که رسول عشق گفته فاذا فرغت فانصب"

شاه چند بار ترور شد؟

پس از ماجراهای پیشه‌وری و قاضی محمد و برگرداندن املاک به مالکان سابق، محمدرضاشاه احساس قدرت کرد. در دیماه ۱۳۲۷ وزارت امورخارجه آمریکا باخبر شد که شاه برای بالا بردن قدرت خود در مقابل مجلس در پی فرصتی است تا قانون اساسی مشروطه را اصلاح کند. و یک ماه بعد این فرصت به دست شاه افتاد و به بهانه سوءقصدی که علیه او شد، قلع و قمع سیاسی خود را آغاز کرد.

قبل از اینکه از این ترور حرف بزنم، یادآوری می‌کنم که محمدرضاشاه سه بار ترور شد که شاید بیشتر مردم فقط از یکی از این ترورها خبر داشته باشند. در این شماره و بخشی از شماره بعد ترورهایی را که علیه محمدرضاشاه شد، برای شما تعریف می‌کنم. ترورهایی هم بود که نقشه‌اش اجرا نشد.

اولین ترور

اولین ترور وقتی بود که مطبوعات ایران فضای آزاد و باز داشتند. گروههای سیاسی هم آزادانه فعالیت می‌کردند و دفتر و روزنامه داشتند. این فضای بازِ سیاسی از شهریور ۱۳۲۰ آغاز شده بود و شاه با آنها برخوردی دموکراتیک داشت. باید هم می‌داشت زیرا غیر از اینکه جوان بود، ایران وضعیت خوبی نداشت. سه کشور قدرتمند اشغالش کرده بودند، شورش‌های داخلی هم داشت، بین مردم و روشنفکران نیز محبوب نبود. حتی یادتان هست وقتی که رضاشاه درگذشت، در ایران سوگواری خیلی مختصری برگزار کردند در مجلس هم به شاه تسلیت نگفتند. اینها نشان می‌دهد که او در آغاز کار بسی ضعیف و محافظه کار و دنبال یار کشی بود. پس زمین مالکان را که پدرش از آنها گرفته بود، پس داد و مالکان را طرفدار خود کرد. به مطبوعات و احزاب آزادی داد تا روشنفکرها و متجدّدین هم کاری به کارش نداشته باشند. دو شورش بزرگ را هم سرکوب کرد و نگذاشت کردستان و آذربایجان از ایران جدا شوند و دیگر خیالش آسوده شد که می‌تواند اقتدارش را در ایران محکم کند.

سال ۱۳۲۷ بود. شاه از سفر شش هفته‌ای خود برگشته بود. دو هفته‌اش را در لندن بود و می‌خواست دولت بریتانیا را راضی کند به او اجازه بدهند اختیارات قانونی خود را در ایران بالا ببرد. انگلیسی‌ها موافقت کردند ولی گفتند اول مجلس مؤسسان تشکیل بده بعد درباره اختیاراتت حرف خواهیم زد.

وقتی که شاه به لندن رفته بود، هژیر نخست وزیر او بود و هژیر می‌خواست قوانینی وضع کند تا مردم و روحانیت را به دولت خودش جذب کند. این قوانین اینها بودند: مخالفت با تقسیم فلسطین، ممنوع کردن تظاهر به روزه‌خواری، ممنوع شدن فروش مشروب در ماه رمضان و طرحی برای آسان شدن سفر حج... از آن طرف هم آمریکا که می‌دید شاه دارد با انگلیسی‌ها مذاکراتی می‌کند، به جاسوس‌هایش دستور داد چهارچشمی همه چیز را بپایند. از این طرف هم شاه در ۱۳ آبان ۱۳۲۷ یعنی پس از بازگشت از سفر، مذاکراتش را برای تأسیس مجلس مؤسسان شروع کرد. فردایش خبرگزاری‌های انگلیسی این خبر را منتشر کردند و در ایران نجواها و سر و صداهایی شد. در همان روز، سفیر آمریکا به دیدن شاه رفت و اعلام کرد که دولت متبوع او یعنی آمریکا به طرح تغییر قانون اساسی ایران نظر مساعدی ندارد.

روز بعد شاه مثل سال پیش از کاخ به سمت دانشگاه تهران حرکت کرد تا در جشن فارغ‌التحصیلی دانشجویان رشته حقوق شرکت کند. و به فکرش هم نمی‌رسید که یکی از خبرنگاران به اسم ناصر فخرآرایی در دوربین خود اسلحه جاساز کرده. آن سلاح، بعدها بین مردم به شاه‌کُش مشهور شد.


آیت الله کاشانی

ناصر فخرآرایی خبرنگار روزنامه پرچم اسلام بود که با خبرنگاران دیگر به دانشگاه تهران آمده بود. این روزنامه از هواداران آیت‌ا... کاشانی بود. می‌گویند اهل حزب توده هم بود.

● بینا کارین موسن

تاامروز هنوز به شکل مستند کسی نفهمیده ناصر فخر آرایی چه جریانی داشت و از طرف کدام فرقه یا به دستور چه کسی تصمیم گرفت شاه را ترور کند. برخی از مفسران تاریخ از جمله کیانوری معتقدند شاه می‌خواست قرارداد نفت جنوب تصویب شود ولی این قرارداد در مجلس مخالفانی داشت و برای اینکه بهانه‌ای داشته باشد تا قزاق بازی دربیاورد و به زور ارتش اختیارات خود را بالا ببرد، این ترور را طراحی کرد. حسین فردوست معتقد است "این ترور به آیت الله کاشانی و به حزب توده منتسب شد ولی شک و تردید نسبت به رزم آرا هم وجود داشت. وقتی که خود رزم آرا ترور شد، دفتر خاطراتش را دیدند که درباره ترور ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ چیزهای جالبی نوشته بود." برخی دیگر گفته‌اند اگر آن ترور ناکام می‌ماند، دولت برای پاکسازی مخالفان خود بهانه خوبی داشت اگر هم شاه کشته می‌شد، خود رزم آرا گزینه‌ای بود برای جانشینی. باری... شاه در دانشگاه بود. داشت به طرف پله‌های دانشکده حقوق می‌رفت. ناصر فخر آرایی هفت تیرش را از دوربین در آورد و تیراندازی کرد. پنج گلوله شلیک کرد. یکی از تیرها به شاه خورد. مأموران گارد به خود آمدند و فخر آرایی را به گلوله بستند. می‌گویند این که محافظان شاه دیر وارد عمل شدند و صبر کردند او پنج تیرش را شلیک کند، به همین معنی است که این ترور کار اطرافیان شاه بوده. اگر کسی تجربه شلیک کردن داشته باشد، می‌فهمد که پنج بار ماشه را چکاندن، حدود یکی دو ثانیه طول می‌کشد. در دو ثانیه نمی‌شود انتظار داشت که گارد محافظ شاه بتواند کاری کند.

پس از کشته شدنِ تروریست، جیبهایش را گشتند و فهمیدند خبرنگار پرچم اسلام است. بعداً هم گفتند او عضو یک گروه کمونیستی اسلامی است. شاه هم با این بهانه به جان گروههای اسلامی و مارکسیستها افتاد. می‌گویند به انگلیس هم بدبین بود و معتقد بود این کار زیر سر آنهاست. شاه از این ترور به سود خود عمل کرد و یک کودتای سلطنتی راه انداخت. کودتا به این معنی جاافتاده که دیگران علیه شاه یا رئیس جمهور کودتا کنند. این بار شاه علیه دیگران کودتا کرد. این ترور برای شاه موهبت بود و توانست خود را قوی کند.

شاه را به بیمارستان بردند و زخمش را بخیه زدند. از او عکس گرفتند و زود منتشر کردند تا نشان دهند که شاه طوریش نشده و هنوز شاه است با این فرق که بوی خون شنیده و برای مخالفانش دندان تیز کرده.

پس از این ترور، خانه آیت ا... کاشانی را محاصره کرده و او را با کتک و بی‌احترامی به قلعه فلک الافلاکِ خرم آباد بردند و چندی بعد به لبنان تبعید شد. بعدش هم حکومت نظامی اعلام کردند تا جلو هر اعتراضی را بگیرند. نیز اعلام شد که حزب توده می‌خواسته با این ترور، استعمارگران را به آرزوی خودشان برساند. مجلس هم تصویب کرد که از این پس فعالیت حزب توده در ایران ممنوع است. سران حزب خود را مخفی کردند و برخی نیز از ایران گریختند. کسانی هم که باقی ماندند زندانی شدند.

ترور دوم

درباره دومین ترور اطلاعات بیشتری به ما رسیده. در ۲۱ فروردین ۱۳۴۴ در محوطه کاخ نیاوران به شاه تیراندازی شد. **رضا شمس آبادی** که سرباز وظیفه گارد شاهنشاهی بود، یک خشاب گلوله به شاه شلیک کرد. دو نفر از درجه‌داران گارد یعنی استوار بابائیان و استوار لشکری خود را سپر کردند و کشته شدند. شاه هنگام فرار زمین خورد و گلوله‌ها به او نخوردند. می‌گویند طراح این ترور کسی بود به اسم **پرویز نیکخواه**. رضا شمس آبادی اهل نوش آباد بود. من قبل از انقلاب نوش آباد را دیده‌ام. روستایی مخروبه بود که آب سنگین و بدمزه‌ای داشت. کنار امامزاده مقبره بی‌جسدی هست که سنگش می‌گوید مزار شمس آبادی است. این آقا رضای شمس آبادی در نوش آباد کشاورز بود و مدام از سربازی رفتن طفره می‌رفت و معافی موقت می‌گرفت. آخرش او را در ۲۳ سالگی به سربازی بردند. قد و بالای تنومندی داشت بنابراین وقتی که تقاضا کرد او را به گارد جاویدان اعزام کنند، قبول کردند که فعلاً سرباز لشکر گارد شاهنشاهی باشد تا ببینند چه می‌شود.


محمدرضا شاه در بیمارستان

درباره رضا شمس آبادی نوشته‌اند او معتقد بود حکومت به شرطی حکومت است که بر اساس مرجعیت شیعه باشد. حالا فکرش را بکنید یک چنین آدمی وقتی که تفنگی با یک خشاب پُر دستش هست و شاه در چند قدمی اوست، چه فکری به سرش می‌زند مخصوصاً که مخالفان شاه او را اشارژ کرده باشند که برو شاه را بزن. بقیه این ماجرا را از قول فرح دیبا، ملکه پهلوی بخوانید: "بیستم فروردین ماه ۱۳۴۴ وقتی که شاه وارد محوطه کاخ مرمر می‌شد، همین که در اتومبیل را باز کرد و از رولز رویس پیاده شد، سرباز وظیفه گارد شاهنشاهی خودش را سریع به شاه رساند و او را به رگبار مسلسل بست. در این زمان معجزه سراغ شاه آمد و در حال فرار زمین خورد و گلوله‌ها به او نخورد. نگهبانان به سمت ضارب تیراندازی کردند و چون جوانی قوی هیکل بود، با اینکه پانزده گلوله خورده بود، باز هم جلو می‌رفت و شلیک می‌کرد. تا اینکه یکی از افراد گارد جلو رفت و به مغز او شلیک کرد. در این ماجرا دو نفر از درجه‌داران گارد کشته شدند. شاه که زیر میز اتاق کارش پناه گرفته بود، به طرز معجزه آسایی از مرگ حتمی نجات یافت.

پس از این حادثه ساواک وارد کار شد و ما از تحقیقات فهمیدیم این حادثه تروریستی توسط یک گروه مائوئیستی به رهبری پرویز نیکخواه سازماندهی شده بود. کسانی که با نیکخواه کار می‌کردند، یک عده جوان تحصیلکرده در انگلستان بودند که پس از پایان تحصیلات برای اقدامات تروریستی به ایران آمده بودند. شاه دستور داد مهندس پرویز نیکخواه را به کاخ بیاورند. در پرونده نیکخواه عکسی هم از او بود که پشت سرش عکس مائو، رهبر چین دیده می‌شد. ساواک از همین عکس نتیجه گرفت که نیکخواه با چین در ارتباط است اما شاه معتقد بود این کار زیر سر شرکتهای نفتی انگلستان است. وقتی که نیکخواه را به قصر آوردند، من (فرح) هم حضور داشتم. او چند قدم مانده به ما برسد، سلام و تعظیم کرد. شاه گفت مردک برای چه می‌خواستی مرا بکشی؟ مهندس نیکخواه گفت اشتباه کردم و تقاضای عفو دارم. ارتشبد نصیری (رئیس ساواک) اجازه خواست گزارشی به عرض ما برساند. شاه به او تشر زد و گفت اگر شما وظایف خودتان را درست انجام داده بودید این اتفاق نمی‌افتاد. بعد شاه از نیکخواه خواست همه چیز را صادقانه شرح دهد. نیکخواه اعترافاتش را کرد و در پایان تقاضای بخشش کرد. من هم پادرمیانی کردم و از شاه خواستم او را ببخشد. شاه از نصیری پرسید نظر شما چیست؟ نصیری گفت امر، امر اعلیحضرت است اما اگر نظر جان‌نثار را بخواهید باید عرض کنم این شخص باید فوراً اعدام و مایه عبرت دیگران شود. من بار دیگر از شاه خواستم او را ببخشد. و شاه در کمال بهت و ناباوری گفت نیکخواه را می‌بخشد.

بدین ترتیب نیکخواه از مرگ حتمی نجات یافت و پس از آن خود را در خدمت اهداف انقلاب سفید شاه و مردم قرار داد. او مردی متفکر بود و خدمات زیادی در حزب رستاخیز و رادیو تلویزیون کرد. او که می‌خواست شاه را ترور و رژیم سلطنتی ایران را نابود کند، در زمره وفادارترین خدمتگزاران رژیم قرار گرفت. پس از انقلاب متأسفانه نیکخواه قربانی ساده‌لوحی خودش شد و تصور می‌کرد به خاطر سوابقی که در ترور نافرجام شاه داشت، نیروهای انقلابی به او کاری نخواهند داشت و با همین تصور باطل در ایران ماند ولی در دادگاه انقلاب محاکمه شد و توسط شیخ خلخالی اعدام گردید. نیکخواه چند بار به طور خصوصی از من خواست به شاه بقبولانم که با یک اقدام شجاعانه سیستم پادشاهی را ملغی کند و نظام جمهوری سر کار بیاورد و نام خود را در تاریخ جاودان کند."...

داستان این ترور به گمانم لنگ می‌زند: آن جوانانی که برای اقدامات تروریستی به ایران آمده بودند، کی بودند و چرا دستگیر و محاکمه نشدند و چرا ساواک کار آنها را پیگیری نکرد؟ چطور شد که شاه نیکخواه را بخشید و او را یکی از نزدیکان خود کرد؟ آیا وقتی که نیکخواه به همسر شاه گفت شاه را راضی کن جمهوری‌خواه شود، شهبانو این را به شاه گفت؟ اگر گفت، شاهی که به همه بدبین بود، چطور شد که کار نیکخواه را نساخت. و اگر شهبانو این خبر را به شاه نگفته بود، خیانت به شوهر نیست؟ و چطور شد که نیکخواهی که از جان‌نثاران شاه بود، پس از انقلاب گفت در ایران می‌ماند تا برای اینکه می‌خواسته شاه را ترور کند، از مقربان دولت انقلاب شود؟

ادامه دارد

خونم به پای توست اگر پیر می‌شوم

نویسنده: مصطفی گلیاری

بسی سپاس که از دو قصه "دل نمی‌سوخت کسی بود که یادش کردم" و "یادش نکردم اما به یادم بود آن عزیز" تمجید کردید و با سخنان زیبا و دلنواز و احساسات پاک خودتان مرا نواختید. اسمس‌ها، تلگرام‌ها و اینستاهای شما را به سردبیر نشان می‌دهم تا از خوانندگان نازنینی چون شما بیش از پیش به مجله محترمش ببالد.



بهترین غم عالم غمی است که به یاد او باشد. چنین غمی گرچه دل را ریش می‌کند و جگر را به آتش می‌کشد، مطبوع است. گواراست. آدم خوشش می‌آید که در هر حالتی که هست، بگذار داین غم مطبوع وارد خونش شود و دست و پایش را سست کند و نگاهش مهربان و محزون شود و با لبخندی که شاید محسوس نباشد، به او فکر کند و آهی بکشد جهانسوز...

اینها توصیف رحیم است. او که مردی دانشمند و متفکر بود، قبلاً معلم سرخانه بود. از فارسی و عربی گرفته تا فیزیک و ریاضی و همه چیز تدریس می‌کرد. اول‌ها در مسجد به بچه‌های محله رایگان درس می‌داد. بعداً که دید کرایه خانه و هزینه‌های زندگی سنگین شده، صد برگ آگهی تدریس خصوصی تکثیر کرد و بالای شهر رفت و به تیرهای چراغ برق چسباند. متن آگهی را طوری نوشته بود که زنگ‌خور داشت. خیلی زود برایش چند شاگرد پیدا شد و هفته‌ای سه روز بالای شهر می‌رفت و درس می‌داد. یکی از آن خانه‌ها تأثیری قاطع بر سرنوشت رحیم گذاشت.

خانه مرحوم صراف در کوچه‌باغی نیاورانی بود. او و سونیا از درباری‌های معتبر بودند و با بزرگان می‌پریدند. سونیا پس از مرگ آقای صراف، ارتباطش را با دربار بیشتر کرد ولی سور و سات خانه را کمتر کرد و حالا فقط دو مستخدم داشت که کارهای او و پسر و دختر دوقلویش را انجام می‌دادند. یک باغبان هم داشتند که غیر از رسیدگی به آن حیاط بزرگ، خدمتهای دیگری هم برای آن خانه پر رفت و آمد انجام می‌داد. خانم صراف چه وقتی که شوهرش زنده بود، چه پس از مرگ او، ملکه این خانه اشرافی بود. او نازا بود و به همسرش اجازه داده بود از دواجی موقت و پنهانی کند. مرحوم صراف از آن ازدواج صاحب دوقلویی پسر و دختر شد. به آن زن روستایی هم پولی داد و رهایش کرد. تقریباً کسی نمی‌دانست که محمد و لادن بچه‌های خانم صراف نیستند. او آن دو بچه را بسی دوست داشت و بر ایشان مادری می‌کرد. روزی که استاد رحیم وارد این خانه شد و نخستین جلسه درس را تمام کرد، دلش به او گفت:

"گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بُوَد"

استاد رحیم عاشق شده بود. او از آنهایی بود که بارها برای دیگران ثابت کرده بود که عشق در یک نگاه هیچ ارزشی ندارد. و بارها هم به کسانی که برای مشورت پیشش می‌آمدند، تکرار می‌کرد که نباید به کسی دل داد که شرایطش با شرایط شما جور نیست. و حالا خودش در یک نگاه، تا حلق در عشقی فرو رفته بود که حتی یکی از شرایطش جفت و جور نیست. خانواده صراف از اشراف بودند و برای خودشان سیستم و کلاسی داشتند. لادن هم هنوز دختربچه بود و احساسات و عواطف عاشقانه‌اش حتی شروع نشده بود چه برسد به اینکه رشد کرده باشد. لادن بیست سال از استاد رحیم سی و شش ساله کوچکتر بود.

رحیم پای کشان و غصه‌افشان از آن خانه و از کوچه بن‌بست‌شان بیرون آمد و به خودش گفت:

"نباید بذارم عشقی در دلم جوانه بزنه. من این گیاه مقدس عشق رو ریشه کن می‌کنم."

دو روز بعد خانم صراف تلفن کرد: "بچه‌ها از تدریس شما خیلی راضی هستن. مخصوصاً لادن خیلی از شما تعریف کرد و گفت کاش غیر از شما هیچ معلمی نداشت. لطفاً هفته‌ای دو جلسه تشریف بیارین و چه بهتر که جلسه دوم رو فردا برگزار کنین."

"استاد با خودش قرار گذاشته بود دیگر به آن خانه نرود ولی وقتی که عشق بر درِ دل حلقه می‌زند، چاره‌ای جز تسلیم نیست اما سوگند خورد که در خانه مرحوم صراف، فقط و فقط معلم باشد و اجازه ندهد عواطفش پا را از گلیم خود فراتر بگذارند.

استاد رحیم پس از هر جلسه بیشتر عاشق می‌شد. لادن دختری باهوش با نگاهی درخشان بود که پر از نشاط و عشق به زندگی بود. غرایز پررنگی داشت و چون واکنش‌هایش از روی غریزه‌هایش بودند، به چشم همه جذاب می‌آمد. فامیل‌ها و آشنایانش او را که می‌دیدند، قند در دلشان آب می‌شد بس که طبیعی و بی‌رنگ و ریا بود. بر عکس او، برادر دوقلویش محمد تودار و کم حرف بود. خانم صراف زنی چهل و پنج ساله و مقتدر بود. سه سال از مرگ همسرش می‌گذشت. خواستگاران معتبری داشت که همه را جواب کرده بود. خودش می‌گفت از مردهای فامیل و دوستان خانوادگی خوشش نمی‌آید. غریبه‌هایی هم که از او خواستگاری می‌کردند، چشمشان دنبال ثروتش بود. او از آنهایی بود که مردها را تحویل نمی‌گرفت و با آنها خشک و جدی برخورد می‌کرد اما درک نمی‌کرد که چرا پس از چند جلسه به استاد رحیم سَمپاتی پیدا کرده بود و دوست داشت در ده دقیقه آخر کلاسِ بچه‌ها به اتاق تدریس بیاید و گپی بزند. از بیان و افکار و تُن صدای استاد رحیم خوشش می‌آمد. نجابتش را هم ستایش می‌کرد زیرا می‌دید استاد فقط به فکر تدریس است و نگاهش به این طرف آن طرف نیست. او خبر نداشت که استاد از ترس اینکه تشتِ رسوایی‌اش از بام نیفتد، سری به زیر و شرمی در نگاه دارد.

حال رحیم خوب نبود ولی آنقدر ظرفیت داشت که حالش را نشان ندهد و عشق عجیبی را که به لادن داشت، از همه حتی از سه‌تاری که در خانه‌اش با هم غصه می‌خوردند، پنهان کند. رحیم شبی در خواب به خودش گفت از اینکه حرمت نگه نداشته و دلباخته شاگردش شده، از خودش خجالت می‌کشد و از خدا خواست این عشق را از دل او بیرون ببرد اما انگار هیچ دعا و ریاضتی بر عاشقان اثر نمی‌کند و اوضاع طوری می‌شود که بیشتر در عشق فرو می‌لغزد. انگار ستاره زهره هم سر آن کلاس‌ها می‌آمد و هوس کرده بود داستان عشقِ جدیدی بسازد و آخرش به رحیم بگوید: **"آه بِروکَار تو را ساختم / در رهِ لاقیدیت انداختم."**

شبی پس از کلاس خانم صراف از استاد رحیم دعوت کرد شام را با آنها بخورد. رحیم که کلی ریاضت کشیده بود تا در چنین شرایطی بگوید نه، گفت چشم و تا عقلش به خودش بجنبد، سر میز شام بود. لادن سمت راستش نشست، محمد سمت چپ و خانم صراف

روبرویش. آن شب به همه خوش گذشت الّا رحیم. نه از شام چیزی فهمید نه از حضورش در آن جمع لذت برد زیرا غمی سنگین گریبان حلقش را گرفته بود. او کوشش می کرد خودش را شاد و طبیعی جلوه بدهد. غصه‌اش وقتی بیشتر شد که خانم صراف و بچه‌ها از او خواستند از آن به بعد هفته‌ای یک شب با آنها شام بخورد. آیا رحیم می توانست اینهمه خوشبختی را تحمل کند؟ هر ثانیه که می گذشت، عشقش به لادن بیشتر می شد و در هر ثانیه باید بیشتر تقلّا می کرد تا راز دلش فاش نشود. اما سونیا اینطور نبود. او دوست نداشت دلش را و احساساتش را پنهان کند بنابراین شبی پس از کلاس، وقتی که می خواست حق التدریس ماهانه استاد را در پاکتی به او تقدیم کند، به مستخدم گفت برای آنها قهوه بیاورد. رحیم نتوانست قهوه‌اش را بخورد بس که تلخ بود. سونیا گفت:

"من قهوه تلخ دوست دارم. مستخدم روی عادت واسه شما هم تلخ درست کرد. می خوام یه حرف شیرین بزنم تا تلخی قهوه جبران شه."

رحیم روی مبل جابه‌جا شد و گفت: "گاهی تو دل آدما قطره‌های تلخی هست که هیچ شیرینی و شهدی نمی تونه خُنثاش کنه." سونیا گفت: "آره... ولی نه! من اینو قبول ندارم. آدم اگه بخواد، می تونه تلخی‌ها رو فراموش کنه... اینا رو ول کن! من می خوام امشب از استاد رحیم خواستگاری کنم و بهش بگم ازت خوشم اومده و بهت پیشنهاد ازدواج میدم." رحیم فنجان را برداشت و جرعه تلخی خورد و هیچ نگفت. سونیا گفت: "من خیلی خواستگار دارم. همه رو رد کردم ولی تو رو می خوام. ما اختلاف سن داریم ولی من واسه اینکه ظاهرم جوون بمونه، خیلی خرج کردم و خودت می‌بینی که چقدر خوب موندم. یه موضوع دیگه که باید خوب بهش فکر کنی، ثروت منه. نمی خوام با پول تشویقت کنم فقط دارم یادت میندازم که با روحیه‌ای که داری، وقتی زن ثروتمندی داشته باشی، خیلی راحت‌تر زندگی می کنی. موضوع بعدی هم که مهمه، اینه که بچه‌هام تو رو قبول کردن. من قبل از اینکه ازت خواستگاری کنم، با اونا حرف زدم. محمد کاملاً موافقه. لادن هم موافقه چون اعتراضی نکرد... تو چی؟ موافقی؟"... رحیم جرعه تلخی دیگر خورد و گفت: "تموم چیزهایی که گفتین درست و منطقی و قابل قبوله و من باید مرد خیلی خوش شانسی باشم که خانم شایسته و باشخصیت و بافرهنگی از من خوشش اومده ولی لیاقتشو ندارم و مجبورم به بختم لگد بزنم." سونیا با لبخند گفت: "من طوری تربیت شدم که تو ذوقم نمی خوره. عقب نشینی هم نمی کنم بنابراین به تو وقت میدم فکر کنی." یک هفته بعد سونیا به استاد رحیم قهوه شیرین تعارف کرد و گفت: "واکنش تو در برابر پیشنهادم اثر مهمی روی من گذاشت و اگه قبلش عاشقت بودم، حالا دیوونه‌ت شدم و فهمیدم انتخابم درست بوده. من اونقدر صبر می کنم تا یه روز بگی موافقی چون فکر نمی کنم بهتر از تو گیر بیارم!"

گاه رحیم وسوسه می شد پیشنهاد سونیا را قبول کند تا بتواند مدام لادن را ببیند ولی روی دلش پا می گذاشت و رفتارش از حد معلم فراتر نمی رفت. چند روز بعد سونیا پیشنهاد دیگری کرد و استاد رحیم زود تسلیم شد. سونیا مدرسه‌ای دخترانه خرید و مدیریتش را به استاد رحیم پیشنهاد کرد. لادن هم از شاگردان آن مدرسه بود. و این رنج عظیمی بود که باید آن را تاب می آورد تا از اصول خودش عدول نکند. رفت و آمدش به خانه مرحوم صراف بیشتر شده بود. سونیا او را به فامیل‌هایش، دوست و مشاور خانوادگی معرفی کرده بود و استاد رحیم در مهمانی‌هایش شرکت می کرد. فامیل‌های سونیا او را دوست داشتند و به چشم مردی محترم نگاهش می کردند. نگاههای آنها رحیم را عذاب می داد زیرا احترامی که دیگران به او می گذاشتند، یادش می آورد که تو مرد محترمی هستی و هرگز نباید خطا کنی. گاه رحیم سر خودش فریاد می کشید: "نمی خواهم مرد محترمی باشم! می خواهم راز کهنه‌یِ دلم را به لادن بگویم و از او تقاضای عفو کنم." ولی این هَارت و پورت‌ها پیش جنبه بالایی که داشت، فقط در همین حد می ماند و از کوزه صبرش چیزی نمی تراوید.

سونیا همان‌طور که گفته بود، نه توی ذوقش خورد نه صبر از کف داد و نه رفتارش با رحیم بد شد. او هم عاشق شیدا بود که آرزویی جز رحیم نداشت. هر وقت زیاد بی تاب می شد، آهی تلخ در فنجان قهوه‌اش می‌ریخت و قهوه رحیم را پر از شهد و عشق می کرد و به او می گفت: "تا آخرین روز عمرم انتظار می کشم و دعا می کنم توی قفسه‌های دلت یه جای کوچیک هم به من بدی هر چند می دونم رقیب دارم." واگر رحیم دقت می کرد، شاید متوجه می شد که سونیا منظوری دارد.

سونیا هم زنی خوددار و پر جنبه بود. او مدتی بود که حس کرده بود رحیم مبتلای لادن است. شتر سواری که دولا دولا نمی شود. و حالا که سونیا فهمیده بود رحیم در حال شتر سواری است، نقشه‌ای داشت. به‌زودی لادن دیپلمش را می گرفت و سونیا برای او در دانشگاهی خارجی پذیرش گرفته بود و چقدر هم پول خرج کرده بود. رحیم از این داستان خبر نداشت. لادن هم بی خبر بود. شبی که سونیا برخی از فامیل‌ها و رحیم را به شامی مخصوص دعوت کرده بود، اعلام کرد: "لادن تا ده روز دیگه واسه ادامه تحصیل میره لندن. تا امشب بهش نگفته بودم و می خواستم سورپرایزش کنم." رحیم از شنیدن این خبر مُرد ولی تظاهر کرد زنده است. لادن هم هیچ خوشحال نشد و حتی اعتراض کرد که دوست نداشت اینطور سورپرایز شود. و در فرصتی که مهمان‌ها در شادی و خوردن غرق بودند، به رحیم گفت دوست ندارد از ایران برود. رحیم مثل استادی راهنما به او مشاوره‌ای حکیمانه داد. لادن بغض کرد و گفت: "چرا هیچکس حرف من رو درک نمی کنه." و رفت. رحیم یک قطره اشک دید که از مژه لادن چکید.

تقویم روز دهم خیلی زود ورق خورد. همه در فرودگاه بودَند. سونیا هم با لادن می رفت و یک ماه کنارش می ماند. رحیم قلبش را در ساک دستی لادن گذاشته بود تا برای خودش آواز بخواند. لادن بی قرار بود و سفر و دوری از دوستانش را بهانه آورد و اشک ریخت. در آخرین لحظه‌ای که می خواست از گیت بگذرد، به رحیم گفت: "می خوام چند لحظه با استادم تنها باشم." آن دو چند قدم از دیگران فاصله گرفتند. لادن با اسلحه مهیبی که در چشمش پنهان کرده بود، رحیم را به گلوله بست و گفت: "استاد من خیلی وقته که عاشق شما هستم. به دادم برسین!" منتظر هیچ جوابی هم نشد و از گیت گذشت. این هزارمین بار بود که رحیم می‌مُرد و وانمود می کرد زنده است.

سرنوشت داستان تازه‌ای برای رحیم نوشت. از لحظه‌ای که لادن قلب او را تیرباران کرده بود، خودش را روی لبه تیغ می‌دید. دلش که تمام وجودش بود، به او می گفت "حالا که محبوب تو را صدا کرده، به سویش برو و در بند نام و ننگ نباش!" و وجدانش که چراغی کوچک بود در بیابان تاریک و ظلمانی عشق، به او می گفت "مبادا حریم شکنی کنی!" رحیم چگونه می توانست تاب بیاورد؟ یک ماه بعد لادن برای او نامه نوشت اما نامه به سونیا رسید. آن را خواند و سوزاند و نامه‌ای جعلی و رسمی از قول لادن برای رحیم نوشت. رحیم هم جوابی رسمی نوشت و نامه را به باغبان داد تا به سفارت ببرد. آنها برای اینکه نامه‌هایشان سریع‌تر به مقصد برسد، پاکت‌ها و بسته‌های خود را به سفارت می‌دادند. این آخرین نامه رحیم بود زیرا از لادن جوابی به او نمی‌رسید. خبر هم نداشت که سونیا نامه‌های لادن را در آتش می‌اندازد. او می‌دانست که اگر بگذارد این دو با هم نامه‌نگاری کنند، رحیم که هیچ، رستم دستان هم تسلیم خواهد شد بنابراین نقشه‌های دیگری کشید و نامه‌ای با خط رحیم برای لادن نوشت: **"من زیاد فکر کردم و دیدم جفت مناسبی برای شما نیستم و چون دارد سنم بالا می رود، می خواهم ازدواج کنم. استادت رحیم"** دوستان سونیا در لندن کاملاً مراقب او بودند تا رنجور نشود. وقتش را پر کرده بودند و نمی گذاشتند تنها باشد و غصه بخورد. سونیا شش ماه بعد فاز بعدی نقشه خود را عملی کرد و لادن را واداشت با تاجری ایرانی که ساکن لندن بود، ازدواج کند. این خبر برای رحیم چنان مهیب بود که انگار صدها جعبه دینامیت در کوهِ صبر و شکوهش منفجر شده باشد ناچار وقتی که سونیا و محمد و چند فامیل دیگر برای شرکت در مراسم ازدواج لادن رفتند، رحیم هم به سفری دیگر رفت. او استعفایی مؤدبانه نوشت و خانه و زندگی‌اش را فروخت و بی خبر به جایی دور رفت و دیگر کسی از رحیم باخبر نشد.

رحیم هم از همه بی خبر بود و نمی دانست سونیا از کاری که کرده، پشیمان است زیرا نقشه‌اش این بود که به رحیم برسد و حالا او را از دست داده بود. لادن هم که به آن ازدواج راضی نبود، پس از دو سال طلاق گرفت و افسرده حال به ایران برگشت. لادن و سونیا امیدوار بودند رحیم را پیدا کنند ولی رحیم چنان به گمنامی رفته بود که خودش هم نمی توانست خودش را پیدا کند. در شهری دور و کوچک زندگی ساده‌ای داشت.

بقیه در صفحه ۵۷

خیال هایت را کنار بگذار، آن وقت حقیقت در قلبت می تابد

ملاصدرا

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

زندان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
روزی سراغ وقت من آیی که نیستم
در آستان مرگ که زندان زندگی‌ست
تهمت به خویشتن نتوان زد که زیستم
پیداست از گلاب سرشکم که من چو گل
یک روز خنده کردم و عمری گریستم
طی شد دو بیست سالم و انگار کن دویست
چون بخت و کام نیست چه سود از دویستم؟
گوهرشناس نیست در این شهر شهریار
من در صف خزف چه بگویم که چیستم؟
شهریار

نمونه شعر نو

موج

شناور سوی ساحل‌های ناپیدا
دو موج رهگذر بودیم
دو موج همسفر بودیم
گریز ما
نیاز ما
نشیب ما
فراز ما
شتاب شاد ما با هم
تلاش پاک ما توام
چه جنبش‌ها که ما را بود روی پردهٔ دریا
شبی در گردبادی تند روی قلهٔ خیزاب
رها شد او ز آغوشم
جدا ماندم ز دامانش
گسست و ریخت مروارید بی‌پیوندمان بر آب
از آن پس در پی همزاد ناپیدا
بر این دریای بی‌خورشید
که روزی شب چراغش بود و می‌تابید
به هر ره می‌دوم نالان
به هر سو می دوم تنها
سیاوش کسرایی

در آیینه

فدای چشم فراوان تو در آیینه
منم هر آینه ویران تو در آیینه
رهاست مثل همیشه، رهاست در باران
هجوم زلف پریشان تو در آیینه
یک امشب از تو نوشتم، دلم، دلم انگار
چو اشک ریخت به دامان تو در آیینه
دوباره آمدم از یادهای دورادور
تمام زمزمه‌ام آنِ تو در آیینه
هنوز مانده به زیبایی بهار و بلوط
چقدر مانده به پایان تو در آیینه
رها شدن همه این است با تو بنشینم
که نیست بر سر پیمان تو در آیینه؟
به یاد داری وقتی بهار می آمد
درخت بود به فرمان تو در آیینه
یک امشبی غزلم را پر از تماشا کرد
حضور اشک فراوان تو در آیینه
عبور کرد نگاه تو در حوالی باغ
شکست رنگ زمستان تو در آیینه
پس از تو می‌وزد آرام مثل دلتنگی
صدای سوختن جان تو در آیینه
وزید و پنجره را تکه تکه ریخت به خاک
چه کرد سایهٔ طوفان تو در آیینه
رفیق و همسفر لحظه‌های شیدایی
کجاست سمت خیابان تو در آیینه؟
شعبان کرم دخت ـ بابلسر
مرداد ۹۵

این گونه نیست

این گونه نیست که از روبرو بیاید
روز به روز
وجب به وجب
تو را تصرف کند
یک صبح بیدار می‌شوی و
می‌بینی
مثل تروریست‌ها
همه جا را گرفته است اندوه
همه جا را ویران کرده است
صابر کاکایی

از تو

از من سر راه تو نشستن، گذر از تو
راضی شده چشمم به همین یک نظر از تو
آن قدر نشستم به هوایت که بیایی
یا اینکه بیاید به نسیمی خبر از تو
باد آمد و پیغام تو را باز نیاورد
از هر که بگویم خبر آمد مگر از تو
بر من چه گذشته است که این گونه‌ام اکنون؟
این گونه که پر کرده دلم را اثر از تو؟
تا خواستم از تیرگی شب بنویسم
سر زد گل خورشید به وقت سحر از تو
در اوج تو را خواسته بودم که ببینم
انگیزهٔ پرواز من و بال و پر از تو
ای دست مریزاد به تقدیر که انداخت
در مهلکهٔ عشق مرا بیشتر از تو
لیلا مهذب ـ شهریور ۹۵

غزل آفریده شد

وقتی بساط روز ازل آفریده شد
دنیا به افتخار غزل آفریده شد
چشم تو در دهان غزل عاشقانه ریخت
پلکی زدی به ناز، عسل آفریده شد
پلکی زدی به سجده در آمد درخت و کوه
پلکی زدی و خیرالعمل آفریده شد
سیاره‌ها بدون تو زیبا نمی‌شدند
دستت که حلقه بست زحل آفریده شد
هر کس تو را شبیه خدای خودش کشید
از سنگ و چوب لات و هبل آفریده شد
حتی زمین تحمل این بار را نداشت
یک لحظه حمل کرد... گسل آفریده شد
میراث شاعران جهان از تو گفتن است
ای عشق،ای که از تو غزل آفریده شد

نغمه مستشار نظامی

لبخند بزن

لبخند بزن شاید، یک لحظه مرددد شد
شاید نفسی برگشت، از کوچهٔ ما رد شد
شاید قفست این بار، با خندهٔ تو خندید
یک رخصت دیگر تا پرواز مجدد شد
لبخند بزن! دریا، از صخره نمی‌ترسد
طغیان کن و جاری شو، صد بغض اگر سد شد
صد بغض اگر داری، لبخند بزن، آری
لبخند ژکوند اصلاً، با بغض زبانزد شد
لبخند بزن با اشک، مردم که نمی‌فهمند
شاید که همین لبخند، گل کرد و سرآمد شد
یک عمر نخندیدی، دنیا به تو می‌خندد
آن چیز که باید نه، هر چیز نباید شد
صد بار نشد هر چند، لبخند بزن لبخند
با خنده تمنا کن، این مرتبه شاید شد

منصور یال وردی

دیوارها

اتاق را
پر کرده‌اند
دیوارها
چه می‌شود کرد
وقتی از پنجره
تنها
همین پنج حرف خالی
مانده است
بی آنکه از دیوار
یک آجر
کم شده باشد

مهدی مظفری ساوجی

من که ام؟

من که ام؟ بیگانه‌ای با نام خویش
غرقه‌ای در بحر بی‌آرام خویش
کودکی جامانده از عمری که رفت
قهرمان قصهٔ ناکام خویش
خسته از درد حقیقت، از دروغ
در پی دنیایی از اوهام خویش
ناگزیر از زندگی در نیستی
شاهد تقویم بی‌ایام خویش
مست تیپا خورده‌ای که می‌خورد
شوکرانی تلخ را از جام خویش
قاتلی مقتول در زندان خود
بی سر آغازی پی انجام خویش
داغداری که رها از کینه‌اش
می‌شود یک روز، با اعدام خویش

فریبا صفری نژاد

اندوه ابر

اندوه ابر
وقتی که ناگهان
گم کرده راه خانهٔ دریا را
در قاب هیچ پنجره‌ای جا نمی‌شود

سیدعلی میرافضلی
۹۵/۶/۱۸

جوانه های ادبی

*** آقای مسعود دوامی ـ رشت**

قطار با کلماتی چون سوار، بهار و عذار قافیه می‌شود.

*** خانم میترا حبیبی ـ کردکوی**

دوبیتی همان طور که از اسمش پیداست، دوبیت دارد. دوبیتی پیوسته همان چارپاره است که البته بر وزن دوبیتی نیست و بر وزنهای مختلف سروده می‌شود.

*** آقای حسین شجاعی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
وزن این بیت: "فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات" است:
ما نگویی = فاعلاتن
م بد و می = فعلاتن
ل به ناحق = فعلاتن
نکنیم = فعلات
جامهٔ کس = فاعلاتن
سیه و دل = فعلاتن
ق خود ازرق = فعلاتن
نکنیم = فعلات

*** آقای رحمان سیفی ـ تهران**

سروده اید:
جاودان باد
راه تو
ای شهید راه خدا
تو در کهکشان و آسمان
می‌درخشی
و از خورشید بزرگتری
احساسات پاک شما قابل تقدیر است، اما باید از نثر فاصله بگیرید و به کمک آرایه‌های ادبی، آهنگ و عنصر خیال و اندیشه به شعر نزدیک شوید.

می‌آید

او می‌آید
از افقی روشن و دور
و در دست درختان
شکوفه‌های نور می‌گذارد
و دیوارها را برمی‌دارد
و به جای آنها
پنجره می‌کارد

سعید علوی ـ الیگودرز



غیر از گهر عشق که پاینده و باقی است
باقی همه چون موج ز دریا گذرانند
●صائب تبریزی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی

Neveshte_Nab@yahoo

ارسال پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

گفتم عشق چیست؟ تهی کرد جام و گفت: بر هرکسی به شیوه‌ای این راز گفتنیست!

نوشین رئوف

※آسمان دلم گرفته است و بهانه‌ات را می‌گیرد، می‌دانی، من در مرداب نبودنت دست و پا می‌زنم، کاش زلال اشکهایم خاطراتم را بشویند و دوباره زاده شوم

کمیل ـ گرگان

※این روزها عادت کرده‌ام سکوت کنم و با خاطرات تو نفس بکشم سخت است بدون تو واژه‌ها را کنار هم چیدن

داداش رضا

※خاطری گر نظرم هست، همه خوبی توست، حسرتی گر به دلم هست، همان دوری توست

سولماز ـ بیله سوار

※بزرگترین ناتوانی ما ناامید شدن است و امن‌ترین راه برای رسیدن به کامیابی، تلاش دوباره

خسرو سی سخت نژاد

※انسانهای بزرگ عظمت دیگران را می‌بینند، انسانهای متوسط به دنبال عظمت خود هستند و انسانهای کوچک عظمت خود را در تحقیر دیگران می‌بینند

حسین قربانی

※چه درونم تنهاست و در این تنهایی، شاخه خشک نگاهم گل چشمان تو را می‌جوید

رها حبیبی

※اگر کسی کمکی از ما بخواهد، یعنی هنوز روی زمین ارزش و منزلتی داریم و زنده‌ایم، سعی کنیم از خود انسانیت به یادگار بگذاریم، نه انسان، تولید مثل را حیوانات هم می‌دانند

فرید فروتنی

※اگر برگها ریختند باغبان راغمی نیست، چون او می‌داند ریشه‌ها در خاکند و بهاران در راه

مهرآفرین ـ سنندج

※باید بروم حصار را بردارم /محدودیت بهار را بردارم /از هر چه کتاب شعر دارد دنیا /این واژه انتظار را بردارم

ناهید احمدی

※طوری درباره انسانها قضاوت کنید که اگر خلافش ثابت شد، شرمنده خودتان نشوید

گمشده سرزمین پارسی (حیدرپور)

※به آسمان چه می‌نگری ز بهر دیدن حور /ز مین پر از فرشتگان کوچک و غمگین است /بیا و بال و پری ده به کودکان وطن / که عاشقانه‌ترین رسم عاشقی این است

مملی سعدی ـ گرگان

※آنچه را زبان به سادگی از ما می‌گیرد، شاید زمان به سختی پس مان دهد

رضا پنبه کار

※من آن سروم که حتی بشکند هم خم نخواهد شد / نمی‌ترسم بزن از من که چیزی کم نخواهد شد / کسی را که خرابش کرده‌ای دیگر نباید ساخت /اگر از نو بسازی هم همان آدم نخواهد شد

نازنین فاطمه

※بالای سرم نام تو را نقش نمودم، یعنی که سر من به فدای قدم تو

خدول

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

✓فروغ کریم، عزیز مهربون، نمی‌دونم چرا همیشه رمزی حرف می‌زنی، چه اشکالی داره فقط یه کم واضح بگی چی شده از چی ناراحتی، گناه من چیه؟ اما هر چی که هست، سنگ خیلی دوستت داره عزیز!

✓آن شرلی عزیز پیام دادی، چرا پیام‌ها ناب نیست و پارتی بازی می‌کنی و... بعد پیام دادی "فقط زمانی به یه نفر می‌تونی بگی عاشقتم که قدرت پس زدن هر کسی جز اون رو داشته باشی." قضاوت با خودت نازنین!

خوانندگان تلگرامی شما

دیر

دیر آمده‌ای مرو شتابان، ای رفتن تو چو رفتن جان، دیر آمدن و شتاب رفتن، آیین گل است در گلستان

سونیا دیلمازی ـ باکو

سکانس

داستان زندگی‌ام نیازمند سکانسی است، ناب! مثل لحظه در آغوش کشیدن تو!

اردلان انتظامی ـ زنجان

فهمیدن

می دونی چرا ستاره‌ها به هم چشمک می‌زنن؟ می‌خوان به ما بفهمونن تو سکوت و فاصله هم میشه گفت: دوستت دارم!

رویا نظری ـ رشت

دونکته

در صورت آدمی دو چیز مهم است! یکی لبخند و دیگری عمق نگاهش، لبخند آدمی اقیانوس صورت است و چشمهایش آفتاب، هر صورتی که آفتاب درخشان و اقیانوس مواج ندارد یعنی هیچ ندارد!

مریم نجفی ـ خوی

ناب‌هایی از نوع دیگر

اسماعیل محسنی آشان ـ مراغه: کاش ترازویی برای وزن کردن دوستی‌ها بود

محمدسلمان سیفی ـ گرگان: دیشب غم دل به دل بگفتم بنهفت، چون صبح دمید دیگری هم می‌گفت، من بودم و دل، راز مرا فاش که کرد؟ دیگر غم دل به دل نمی‌باید گفت

زهره کریمزاده: گذران زندگی به من آموخت آدمها معمولاً چیزهایی را از دست می‌دهند که از داشتنش مطمئن نبودند

شکلات تلخ: بدون حضور خدا جایی نرو، به خیالت به آبادی می‌رسی؟ نه رفیق! چراغی که در سیاهی می‌درخشد چشم گرگ است

حسین شمس ـ مراغه: نانوا به چوپان که در صف این پا و آن پا می‌کرد گفت: چرا اینقدر نگرانی؟ گفت: گوسفندانم را رها کرده‌ام، نگرانم گرگ آنها را ببرد. نانوا گفت: به خدا نسپردی؟ گفت: سپردم، اما خدای من خدای گرگ‌ها هم هست!

والهه علی: به پایان می‌رسد دفتر، حکایت همچنان باقیست

موسوی ـ شوشتر: اگر شروع به قضاوت درباره دیگران بکنید، وقتی برای دوست داشتن آنها نخواهید داشت؟

کلردی یایلردی: دل شکسته را قدرت فریاد نیست!

حجت سهرابی ـ ساوه: بگو چه مخدری در بودنت بود که، این همه نبودنت را درد می‌کشم؟!

طاهر بالیشی ـ قره قیه: چون عاشقت شدم هم حاضرم وسیله آرزوهایت باشم و هم آرزوهایم وسیله‌ای برای تو و اگر بگویی نه؟!، برایت هر دو می‌شوم

اصغر فراهانی: وقت پرهیز و عبادت می‌شود/موسم ناب اجابت می‌شود/لیلة القدر است و شبهای دعا/فصل خوب استجابت می‌شود

هامان فراهانی: دار آمد و حلاج که منصور نشد/من منتظرم دلم که مقهور نشد/آدینه و هفته‌ها پیاپی رفتند/آن سیصد و سیزده نفر جور نشد!

سیدعلو مت کش ـ اراک: پروانه صفت چشم بر او دوخته بودم/وقتی که خبردار شدم سوخته بودم/ خاکستر جسمم به سر شمع فرو ریخت/این بود وفایی که من آموخته بودم

یدا.. علافی ـ کازرون: آسمان رنگ شب یلدا گرفت/ یاد تو آمد به قلبم جا گرفت/تا سحر غم با دلم همخانه بود/از فراق تو دلم دیوانه بود

ستاره علی نژاد ـ رشت: دوستی که کلام شیرین بر لب دارد، شمشیرش تیزتر است

مازیار ـ قائمشهر: مهم نیست که آدمها راهشون رو خطا برن، مهم اینه که به موقع برگردن!

ابوالفضل ـ ورامین: جهنم جهل انسان است و بهشت، فهم انسان

جدول متقاطع



جدولهاز یر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

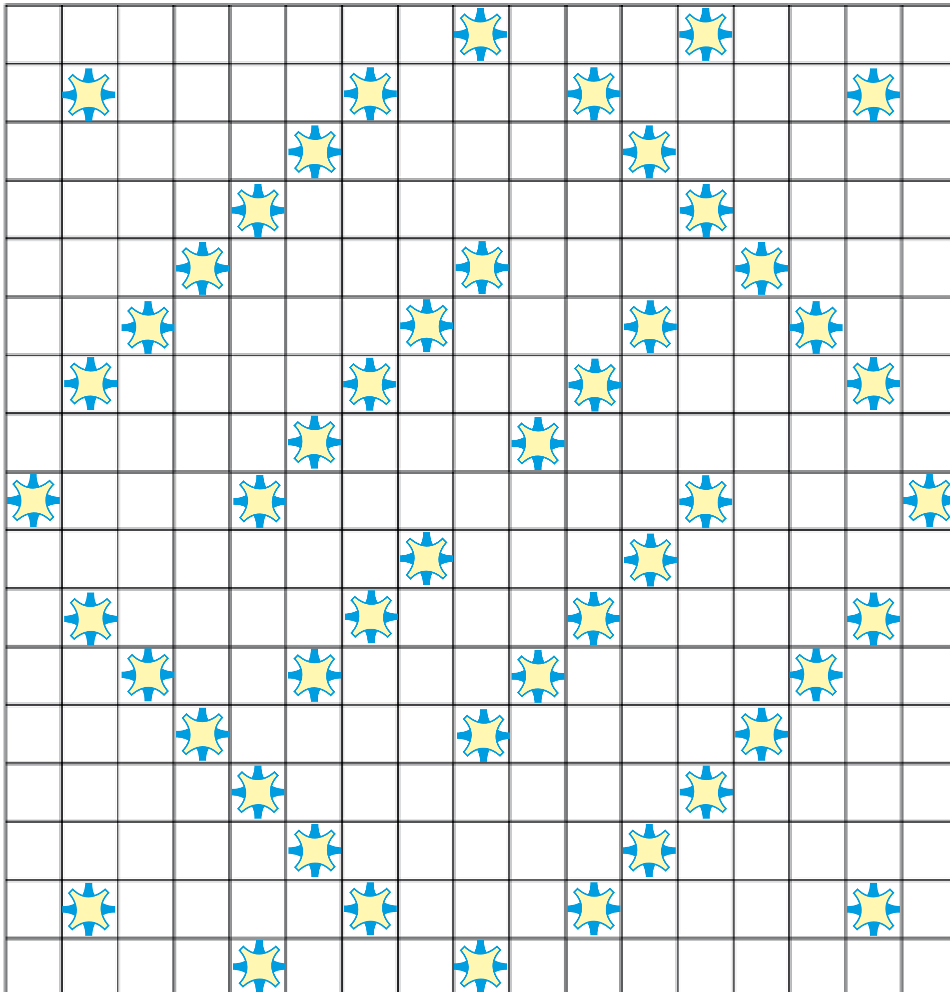
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۰۹

۱ـ بهاره سبزواری جوزانی ـ آبادان
۲ـ فرانک محسنی ـ بهشهر
۳ـ محمد رجبلو ـ رامیان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر) چه تعداد است؟



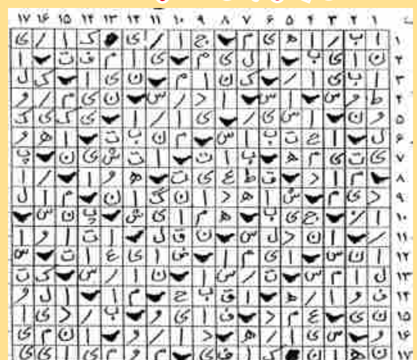
افقی:

۱ـ سفید فرنگی ـ جزء سوره ـ بندری مشهور در کشور مصر ۲ـ خمیده ـ قدم ـ سرسرای بزرگ ورودی ۳ـ فرزند رستم ـ همکار ـ سیاره زحل ۴ـ قیصر ـ دلجویی ـ موش خرما ۵ـ بخشی از پا ـ بی مانند ـ پهلو ـ سنه ۶ـ زمین آذری ـ نت سوم ـ شهری در آلمان ـ عرق گل محمدی ـ دل آزار کهنه ۷ـ طفل ـ کشور هفتاد و دو ملت ـ از اجزاء ستون فقرات ۸ـ از معجزات پیامبر اسلام (ص) ـ جای خلوت ـ خیزران ۹ـ ظرفی از الیاف گیاهی ـ پرستو ـ پسوند انبوهی و فراوانی ۱۰ـ نادر ـ فرومایه ـ طرفداری از آنچه نو و بدیع باشد ۱۱ـ خبر خوش ـ گرمی بازارش خون به دل لعل می کند ـ مقابل معنوی ۱۲ـ تنها، یگانه ـ ای خدا ـ زرد به انگلیسی ـ عدد منفی ـ هرگز نه ۱۳ـ واحد سرعت هواپیمای مافوق صوت ـ ستون خیمه ـ از عوامل تندرستی است ـ هوای متحرک ۱۴ـ نام سومین شاه سلسله خوارزمشاهی ـ استانی در کانادا ـ پایتخت نروژ ۱۵ـ تر و تازه ـ مهلت بیشتری تعیین کردن ـ لغو کردن ۱۶ـ بارکش کوچک ـ گندم سوده ـ زرد چوبه ۱۷ـ پایتخت نیوزلند ـ جمع رأی ـ توانایی و دارائی

عمودی:

۱ـ طبقه کشاورز در عهد ساسانیان ـ مرکز نپال ۲ـ اولین عدد چهار رقمی ـ سوگند ـ اصطلاحی در ورزش کاراته ۳ـ اسب اصیل و خوب ـ جایگاه خلبان ـ شاهانه ۴ـ خرمافروش ـ کشوری در شرق قاره اروپا ـ ضرر ۵ـ پدر ـ پیاده ـ نان شب مانده ـ عیب و عار ۶ـ اشاره به دور ـ حرف ندا ـ اردوگاه ـ بحر ـ عید سال نو ویتنامی ها ۷ـ وجود ـ جوانمرد ـ نوعی نفت خام ۸ـ نام باستانی همدان ـ خمیده، گوژپشت ـ پنهان داشتن ۹ـ پدر همه ـ کشور هزار جزیره ـ رودی در آلمان ۱۰ـ نخوردن غذا ـ کوهی در ایران ـ ایالتی در آمریکا ۱۱ـ میوه‌ای است شبیه به شفتالو ـ سرشت ـ سیاهرگ ۱۲ـ بز کوهی ـ دردمندی نمودن ـ ویرانی ـ دریا ـ مکان ۱۳ـ آلوده، آغشته ـ عابد مسیحی ـ حرکت و جابجایی ـ مایع حیات ۱۴ـ مدرس دبیرستان ـ شایسته، زیبنده ـ عظمت ۱۵ـ گیاهی خورشتی ـ مانند هما ـ شهری در استان سمنان ۱۶ـ سهل ـ ابزاری برای مرتب کردن موی سر ـ خوابیدن در لفظ کودکان ۱۷ـ مرکز مجمع الجزایر هاوایی ـ سازی زهی با کاسه طنین گرد

حل جدولهای شماره ۳۷۰۹





از تقوی و خوبی می توان سعادت را خرید ●وزون

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ت) چه تعداد است؟

اثری از جک لندن - کشتی معروف غرق شده - مونث آتی - آبگوشت - اشاره به دور - واحد سطح - دیبای سیاه - قلب قرآن - امیدواری - کنیز - طریقه - کشتی زیر آب - کهنه

ماه دوگانه قمری - هزار کیلو

اختیار داده شده - گیاه مار آزار - حاکم ایالت - دیکتاتور اسپانیا

جادو - حرف دوم یونانی - چیره دست - شادی آور

چیز - ماه سرد - اعلی - گازی سمی - من و تو - درخت انگور - راز - جانماز

منسوج گیاهی - دیوان سالاری - تنگدست - چکه - دستور

کوه اردبیل - نوعی ماهی - پارچه مشبک - واحدی در طول - آزردن - گشاده

میان - شالوده - یار مخلص - زور

زمین آذری - اصطلاحی سینمایی - از گازها - مساوی - بشر - بیتوته کردن

کتاب فروید - تلخ - علامت جمع - بچه شتر - گلوله شیشه‌ای

ماه - بخشنده - اندامکی در سلول - نوشیدنی شیرین - دگرگون‌شونده - الفبای موسیقی - انگشتری نگین

نشانه - با، همراه - سیر جنگلی - نی رشته - خاندان

مبارک - گشاد - اثر رطوبت - حرف ندا - قله‌ای معروف در تهران

زیستن - سالم - حرف تنبیه

او - راندن مزاحم - ابریشم - وحشی

قلب - رنج - آش - هدیه

جلو - کاسه - خمیده

شهری در چرخ خیاطی - باغ وحش

راز نهفته - اساطیر شناسی - فرومایه

جدول سودوکو ۳۷۱۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۵				۶				
					۱		۹	۵
		۹	۸					۲
۸								
		۷	۴	۱			۸	۳
۲							۷	
		۶		۲				
	۲	۵		۹		۱	۳	۷
				۴		۵		

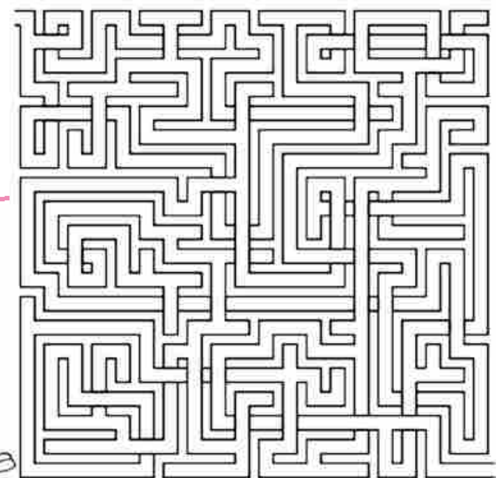
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



مارپیچ مربع

می خواهیم از قسمت بالا و سمت چپ این مارپیچ وارد آن بشوید و پس از گذشتن از راهروهای پیچ در پیچ و تو در تو راه خود را یافته و از قسمت پایین و سمت راست مارپیچ خارج بشوید. موفق باشید.

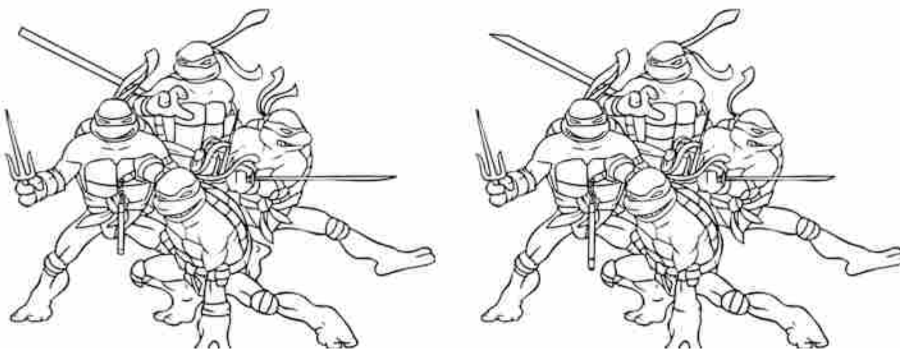




پاسخها در صفحه ۶۲

شکلهای پنهان در تصویر گردش در باغ

در ایـن تصویـر مـوش کوچولو به همراه یکی از بچه ها در باغ به گـردش پرداخته اند. اما در این تصویر زیبا ۲۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلها و اسامی داده شده آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب اصلی را بیابید. موفق باشید.



هشت اختلاف در تصویر لاکپشت ها

در اینجا دو تصویر از لاکپشت های نینجا را ملاحظه می کنید که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می آیند اما با کمی دقت متوجه هشت اختلاف در بین آنها خواهید شد.

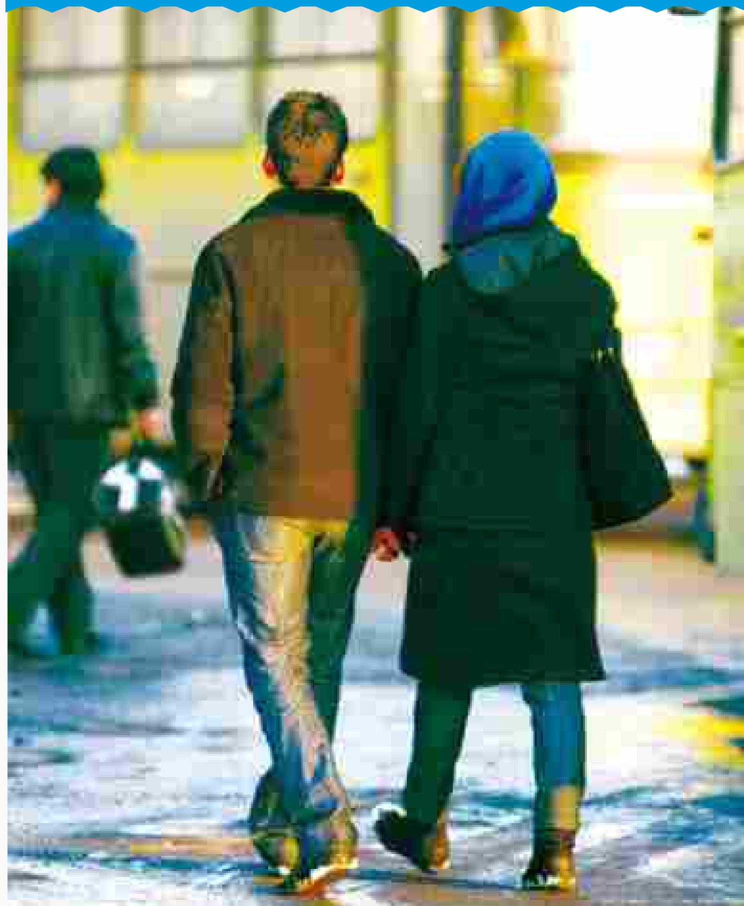
مرد بزرگ دیر وعده می دهد اما زود انجام می دهد

• کنفوسیوس

قسم می‌خورم که او نه مرا جادو کرد و نه به من پیشنهاد ازدواج داد. این من بودم که عاشق یک زن مطلقه پنجاه ساله شده بودم. زنی که بیست سال از من بزرگتر بود

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

یا "او" یا هیچکس...



تو پسر بزرگ مایی. دلمون می‌خواد هر چه زودتر تو رو توی لباس دامادی ببینیم. اگه دختری رو زیر نظر داری بگو وگرنه خودم یه دختر خوب و نجیب و خانواده دار انتخاب می کنم برات.

با بی‌میلی گفتم: "نه کسی رو در نظر دارم و نه فعلاً قصد ازدواج دارم. باید کمی پس انداز کنم و بعد..."

مادر نگذاشت حرفم تمام شود، اخمی کرد و گفت: "اگه همه جوونا بخوان مثل تو فکر کنن، نه هیچ پسری داماد میشه و نه هیچ دختری عروس... پسر، خدا کمک می کنه، فقط باید قدم اول رو برداری"!

مادر هر روز این حرفها را تکرار می کرد اما جواب من همانی بود که روز اول به او داده بودم. دلم نمی‌خواست دست خالی به خواستگاری بروم. برای آینده‌ام نقشه‌های زیادی داشتم و تا عملی شدن آنها، به ازدواج فکر نمی کردم.

***

دوران نوجوانی را با شور و شوق و شیطنتهای خاص آن سپری کردم. وقتی دیپلم گرفتم، کسی باور نمی کرد در کنکور شرکت کنم چون می‌دانستند به درس و تحصیل علاقه چندانی ندارم، اما به دو دلیل این کار را انجام دادم؛ اول اینکه به پسر خاله‌ام که از بچگی با او کرکری داشتم ثابت کنم من هم می‌توانم در کنکور قبول شوم، دوم اینکه از رفتن به سربازی می‌ترسیدم. به هر حال در کنکور شرکت کردم و در یکی از دانشگاههای دولتی پذیرفته شدم. از آن به بعد حس می کردم نگاه دیگران به من تغییر کرده و در واقع احترام بیشتری برایم قائلند. مادرم از همه بیشتر خوشحال بود و تا جایی که می‌توانست پیش دیگران پز می‌داد.

سالهای دانشگاه یکی پس از دیگری گذشت و فارغ التحصیل شدم. دوران سربازی را که یکی از شیرین‌ترین دوران زندگی‌ام بود، گذراندم و سپس در یک شرکت مشغول به کار شدم. بعد از آنکه جنم و عرضه‌ام را در کار نشان دادم، سمتم در شرکت ارتقا یافت. حالا دیگر معاون مدیر عامل بودم. از همان موقع زمزمه‌های مادرم برای ازدواج من شروع شد. هر روز چند دختر خوب برایم پیدا می کرد اما من همه‌شان را رد می کردم. دلم می‌خواست وقتی به خواستگاری می‌روم خانه و ماشین و پس انداز داشته باشم. می‌خواستم کار کنم و پول بیشتری به دست بیاورم. خانواده‌ام راضی نبودند. هر چه پس اندازم بیشتر می‌شد، فشار آنها نیز برای ازدواج من بیشتر می‌شد. پسر بزرگ خانواده بودم و همه منتظر بودند که لباس دامادی به تن کنم. بالاخره بعد از پنج سال یک روز به مادرم گفتم: "حالا وقتشه، برو یه دختر مناسب برام پیدا کن." مادر از خوشحالی بوسه باران کرد و گفت: "الهی شکر که بالاخره سر عقل اومدی. قول میدم بهترین دختر عالم رو برات انتخاب کنم." خودم هم خوشحال بودم که به زودی سر و سامان می گیرم و زندگی مستقلی را تشکیل می‌دهم. مادر هر روز دختری را معرفی می کرد اما هیچ کدام شرایط مورد نظرم را نداشتند. حوصله همه داشت از سختگیری‌های من سر می‌آمد که یک روز اعلام کردم: "دیگه لازم نیست دنبال دختر برام بگردین. خودم یه نفر رو انتخاب کردم." مادرم با هیجان پرسید: "کیه؟ اسمش چیه؟ چند سالشه؟ کجا زندگی می کنه؟" وقتی به مادر گفتم چه کسی را انتخاب کرده‌ام، غش کرد و از حال رفت. مجبور شدیم اورژانس خبر کنیم و او را به بیمارستان ببریم تا چند ساعت زیر سرم باشد. خواهرانم می گفتند: "چرا مادر این طوری شده؟" و من با ناراحتی می گفتم: "نمی دونم، انگار من حق انتخاب ندارم. مادر فکر می کنه هنوز بچه‌ام." خواهرانم که نمی‌فهمیدند منظورم چیست، از من خواستند واضح‌تر حرف بزنم. با احتیاط همه چیز را گفتم. یکی‌شان داد و فریاد راه انداخت و گفت: "به خدا اگه چنین کاری بکنی خودم رو جلوی خونه آتیش می‌زنم." با تعجب گفتم: "چرا؟ مگه می‌خوام خلاف شرع کنم؟" دیگری با عصبانیت گفت: "نه، اما این خلاف عرفه و از صد تا آبروریزی بدتره"!

کلافه شده بودم. در یک طرف فرد مورد علاقه‌ام "مهدیه" قرار داشت و طرف دیگر خانواده‌ام. من حق را به خودم می‌دادم چون عاشق مهدیه شده بودم و او را همسری مناسب برای خودم می‌دانستم اما خانواده‌ام می گفتند عقلم را از دست داده‌ام یا اینکه مهدیه با جادو و جنبل مرا به خود وابسته کرده است.

مهدیه به تازگی در شرکت مشغول به کار شده بود. مسئول بخش بایگانی بود و همیشه خدا گرفته و غمگین. یک روز غروب وقتی داشتم به خانه باز می گشتم از او که می‌خواست با تاکسی برود خواستم سوار اتومبیلم شود تا برسانمش. خسته بود. از توی آینه نگاهش کردم و گفتم: "چرا انقدر گرفته و غمگین هستین خانم؟" او که منتظر بود سفره دلش را باز کند، از زندگی‌اش گفت و اینکه از شوهرش جدا شده و مجبور است هزینه زندگی فرزندانش را خودش تامین کند. او یک دختر بیست و پنج ساله و یک پسر دانشجوی نوزده ساله داشت. دلداری‌اش دادم و سعی کردم با حرفهایم کمی از غصه‌هایش کم کنم. دلم برایش می‌سوخت. هر چند به چهره‌اش نمی‌آمد پنجاه سال داشته باشد، به گفته خودش روزگار و سختی‌هایش حسابی دلش را پیر کرده بود. آن روز از بلاها و جفاهایی که از شوهر سابقش دیده بود، گفت و اینکه معتاد دائم الخمر بود و هر روز او را کتک می‌زد و هیچ عاطفه‌ای به زن و بچه‌هایش نداشت. مهدیه می گفت: "شوهرم کار که نمی کرد هیچ، انتظار داشت خرج مواد و مشروبش رو هم من بدم. خیلی سعی کردم به راه راست بیارمش اما مگه دوستای نابابش میذاشتن؟ من که از صبح تا غروب سر کار بودم و توی این فرصت دوستاش می‌اومدن دنبالش و اونو با خودشون می‌بردن. خیلی تلاش کردم که زندگیمون از هم نپاشه اما فایده‌ای نداشت و بالاخره ده سال قبل از هم جدا شدیم. حالا خوبه این کار رو دارم و یکی دو سال دیگه بازنشسته می‌شم وگرنه اصلاً نمی‌دونستم چیکار باید بکنم؟" آن روز مهدیه را تا نزدیکی خانه‌اش رساندم و بعد به او گفتم: "غیرت و فداکاری‌تون رو تحسین می کنم. اگه روزی فکر کردین کمکی از دست من برمیاد حتماً بهم بگین." مهدیه لبخندی زد و تشکر کرد و رفت؛

رفت و حسی عجیب تمام وجودم را پر کرد!

چند روز بعد مهدیه به اتاقم آمد و با شرمندگی گفت که برای گرفتن وام یه یک ضامن نیاز دارد و من با خوشرویی پذیرفتم و به بانک مورد نظر رفتم. هر بار که می‌دیدمش، با تمام وجود خوشحال می‌شدم. اکثر مواقع با اصرار او را تا خانه‌اش می‌رساندم. قسم می‌خورم که او نه مرا جادو کرد و نه به من پیشنهاد ازدواج داد. این من بودم که عاشق یک زن مطلقه پنجاه ساله شده بودم. زنی که بیست سال از من بزرگتر بود. می‌دانستم که خانواده و جامعه و عرف چنین وصلت و ازدواجی را نمی‌پذیرند اما از ته دل عاشق شده بودم. روزی که به مهدیه پیشنهاد ازدواج دادم، لبش را گزید و گفت: "شوخی نکن. تو جای بچه منی. اگه خانواده‌ت بفهمن فکر می‌کنن من تو رو از راه به در کردم. میان جلوی خونه‌م آبروریزی راه میندازن." با قاطعیت گفتم: "بی‌خود می‌کنن. من مقابل همه‌شون می‌ایستم. من بزرگ شدم. شغل و درآمد دارم. خونه و ماشین دارم. پس انداز کافی دارم. خوب و بد رو تشخیص میدم." بی آنکه نگاهم کند، گفت: "آره اما فراموش نکن که ما توی جامعه سنتی زندگی می‌کنیم و مردم به خیلی از آداب و رسوم و مسائل عرفی پایبندن و بهش اهمیت میدن. ازدواج یه پسر سی ساله با یه زن مطلقه پنجاه ساله توی چنین جامعه‌ای یا حتی توی اروپا و جاهای دیگه هم پذیرفته شده نیست. من تقریباً با مادرت همسنم. چطور انتظار داری که مخالفت نکنن؟"

به خیال اینکه می‌توانم با آوردن دلیل و اصرار فراوان خانواده‌ام را راضی کنم، خبر عاشق شدن و انتخابم را به مادرم دادم که کارش به بیمارستان کشید. وقتی از بیمارستان مرخص شد قسم خورد که "اگه اون زن رو برای همیشه فراموش نکنی، شیرم رو حرومت می‌کنم و بلایی سر خودم میارم که تا آخر عمر انگشت ندامت و افسوس به دندون بگیری." دوست نداشتم کارها این طور پیش برود. احساس آنها را درک می‌کردم اما انتظار داشتم آنها نیز به احساس و علاقه و نظر من احترام بگذارند اما... پدر و مادر و اعضای دیگر خانواده‌ام همه یک حرف بر زبان داشتند: "ازدواج با مهدیه هرگز!"

دیگر اطمینان داشتم که اگر با مهدیه ازدواج کنم برای همیشه از خانواده طرد خواهم شد و بجز آن ممکن است مادرم و خواهرانم بلایی سر خودشان بیاورند تا به قول خودشان چشمشان توی چشم مردم نیفتد.

سر دوراهی مانده بودم. ماجرا را به مهدیه گفتم. خندید و گفت: "من که به تو گفته بودم... حق رو به اونا میدم. تو هم زیاد اصرار نکن. باید من رو فراموش کنی..." بغض کردم و گفتم: "نمی‌تونم... بهم فرصت بده راضی‌شون کنم." سرش را برگرداند و گفت: "این کار شدنی نیست. تو می‌تونی با بهترین دختر که چند سال از خودت کوچکتر باشه ازدواج کنی. عاقلانه فکر کن"!

مهدیه از کارش استعفا داد. دیگر جواب تلفنهایم را نمی‌داد. به خاطر اینکه پیش بچه‌هایش بد نشود، نمی‌توانستم با خانه‌شان تماس بگیرم و یا آنجا بروم. یک ماه بعد دیگر طاقتم طاق شد و به خانه‌اش رفتم. بی‌خبر خانه‌اش را عوض کرده بود. دچار افسردگی شده بودم و دل و دماغ کار کردن نداشتم.

***

اکنون که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم چند سال از آن روزها می‌گذرد. هنوز شور و شوق زندگی ندارم. به امید دیدن دوباره او مدام در خیابانها چشم می‌گردانم اما انگار آب شده و رفته زیر زمین. گاهی با خودم می‌گویم نکند از تهران رفته است اما یک حس درونی به من می‌گوید که او در همین تهران است. مهدیه اکنون شصت ساله است با این حال هنوز دوستش دارم و دلم می‌خواهد با او ازدواج کنم. همین میل و احساس باعث شده که به فکر ازدواج با کس دیگری نباشم. پدر و مادرم دارند از غصه دق می‌کنند اما من با خودم عهد کرده‌ام که یا مهدیه یا هیچ کس دیگر...

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

آیا فقیرها مغز فقیرتری دارند؟!

را از فلاکت و دردسر نجات می‌دهد. دکتر شانکوف این طور توضیح می‌دهد:

"هدف ما این است که استرس را تا جایی که می‌توانیم پایین بیاوریم و این توانایی را در کودک یا نوجوان ایجاد کنیم که با بار و هزینه خشونت یا فقر کنار بیاید."

این ظرافت‌ها و نکات حساس ما را به یک راه حل بالقوه می‌رساند: باید به کسانی که در محیط‌های ناجور زندگی می‌کنند یا ناچار هستند با فقر دست و پنجه نرم کنند از همان کودکی بیاموزیم چطور با استرس کنار بیایند. دانشمندان می‌گویند با همه اینها هیچ وقت دیر نیست. مغز ما همچنان تکامل می‌یابد. مدارهای عصبی باز هستند تا به وسیله تاثیرات محیطی شکل بگیرند. انعطاف پذیری عصبی (قابلیت اصلاح و تعدیل کردن ساختار آن) در هنگام تولد و سالهای اولیه زندگی در بالاترین میزان خود قرار دارد و با گذشت سن کمتر می‌شود اما هیچ وقت صفر نمی‌شود و از ۱۵ تا ۳۰ سالگی مغز وارد مرحله دوم انعطاف‌پذیری خود می‌شود که این یعنی جوانها هم با کمک مربی و تمرین می‌توانند خود را برای سازگاری آماده کنند.

با توجه به این موضوع، کارشناسان عقیده دارند باید به فکر برنامه‌های اجتماعی و سیاست‌هایی در جوامع فقیر باشند و روی برنامه‌هایی سرمایه‌گذاری کنند که مشکلات خاص این جوامع مثل جرم و جنایت، خشونت و سوءاستفاده را کاهش دهند و به پدر و مادرها در ۵ سال اول زندگی فرزندشان کمک کنند. کارشناسان علوم اجتماعی می‌گویند این برنامه‌ها باید بیشتر روی کودکان و بعد مادرهایی تمرکز و کار کند که در فقر زندگی می‌کنند و به دلیل شرایط زندگی، نمی‌توانند مهارت‌های درست زندگی کردن را بیاموزند و آن را به فرزندشان منتقل کنند. مدارس نیز باید در کنار درس‌هایی مثل ریاضی واحدهایی برای آموختن مهارت‌های اجتماعی و احساسی قرار دهند.

محقّقان دانشگاه عصب شناسی نیویورک در انجام تحقیقی به این نتیجه رسیدند که وقتی کودک در فقر و در خانواده‌ای پرآشوب زندگی می‌کند، سطح هورمون استرس کورتیزول به میزان قابل ملاحظه‌ای افزایش می‌یابد. کارشناسان می‌گویند چنین تحقیقاتی درست شبیه تحقیقاتی است که در گذشته درباره ارتباط مصرف سیگار، نوشیدنی‌های شیرین، یا فست فودها بر سلامت جسم ما انجام شد و باعث تغییراتی در سیاست‌های صنعت غذایی شد.

راه حل

از روزی که خواهر استفانی وارد این موسّسه تحقیقاتی شد، دو سال می‌گذرد. او موفق شد از دبیرستان با نمره خوبی فارغ‌التحصیل شود و هم اکنون با بورسیه کامل در رشته مهندسی پزشکی تحصیل می‌کند. هم کلاسی‌های **ورگارا** او را به چشم یک نجات یافته نگاه می‌کنند و وقتی داستان زندگی‌اش را می‌شنوند، از او می‌پرسند چطور توانسته به مشکلاتش غلبه کند؟! اما او خودش خوب می‌داند:

او فرزند پدر و مادری مهاجر است که در منطقه‌ای بد و ناامن زندگی می‌کنند. والدینش نمی‌توانند اوضاع بیرون از خانه را کنترل کنند ولی به وضعیت درون خانه تسلط کامل دارند و آن را حریم امنی ساخته‌اند. ورگارا اتاق خوابش را با دو خواهرش و یکی از دختر خاله‌هایش شریک است. شاید برای خیلی از دخترهای همسن او فاجعه باشد اما ورگارا از این وضع هیچ گله‌ای ندارد. پدر و مادرش هرگز اجازه نداده‌اند بچه‌ها از مشکل مالی چیزی بفهمند. آنها همیشه با هم غذا می‌خورند و نسبت به درس و مدرسه و مسائل اجتماعی بچه‌ها حساس و سختگیر هستند. ورگارا و خواهرهایش به درس و ورزش اهمیت زیادی می‌دهند و برای آن بسیار وقت می‌گذارند برای همین هیچ وقت اضافه‌ای ندارند که مثل خیلی از دوستانشان به مهمانی و پارتی بروند. ولی با پدر و مادرشان خیلی راحت و صمیمی حرف می‌زنند. آنها در حالی بزرگ شدند که اسم و چهره تمام خلافکارهای منطقه را می‌شناختند و خوب می‌دانستند در وقت‌های بحرانی چطور از خودشان محافظت کنند. ورگارا خیلی خوشحال است که در چنین خانواده‌ای پرورش یافته چون می‌داند خیلی از دوستان و هم کلاسی‌هایش این شانس را نداشته‌اند.

نکات مثبت زندگی خود را بشناسید و با تمرکز بر خوشبختی باشید
● آنتونی رابینز



پیمان معادی در گفتگو با نشریه آمریکایی:

در هالیوود نقش منفی بازی نمی‌کنم

پیمان معادی در حال نوشتن فیلمنامه‌های خودش بود که اصغر فرهادی، از او خواست تا برای اولین بار در یکی از فیلمهایش ("درباره الی") بازی کند. البته زمانی همه چیز برای این بازیگر ۴۶ ساله ایرانی زیر و رو شد که او دو سال بعد در نقش اول فیلم "جدایی" به کارگردانی فرهادی ظاهر شد. این فیلم جایزه اسکار بهترین فیلم خارجی زبان را در سال ۲۰۱۲ از آن خود کرد و معادی جایزه خرس نقره‌ای بهترین بازیگر نقش اول مرد را در جشنواره فیلم بین‌المللی برلین به خانه برد.نقش معادی در فیلم "جدایی" توجه فیلمسازان آمریکایی را جلب کرد و فیلمنامه‌هایی از پروژه‌های هالیوودی به سویش جاری شدند. آنطور که معادی توصیف می‌کند، اکثر آنها فیلمنامه‌های احمقانه‌ای بودند، و اولین فیلمنامه‌ای که واقعاً توجه او را به خود جلب کرد، "شب..." (The Night Of) بود که تولید آن در سال ۲۰۱۳ و با حضور جیمز گاندولفینی در نقش اول فیلم آغاز شد، ولی به خاطر مرگ گاندولفینی این پروژه به تعویق افتاد... این گفت‌وگو را نشریه سینمایی والچر آمریکا با پیمان معادی به صورت کاملاً دوستانه و خودمانی انجام داده و ما نیز خودمانی و اختصاصی آن را برای شما ترجمه کرده‌ایم...

چطور در سریال "شب..." نقش گرفتی؟

سریال "شب..." اولین پروژه‌ای بود که بعد از "جدایی" برام اومد. قبل از اینکه این سریال پخش بشه، سه چهار تا فیلم سینمایی دیگه مثل "کمپ ایکس ری" داشتم که تو آمریکا ساخته شدند. بین اپیزود اول سریال (پایلوت) که برای شبکه اچ بی او ساختیم و بقیه اپیزودها حدود دو سال فاصله افتاد. خالق این سریال، استیون زیلیان، به من گفت که فیلم "جدایی" رو دیده و خیلی از اون خوشش اومده و بازی منو دوست داشته. بنابراین مدیر برنامه‌مو پیدا کرده و مدیر برنامه‌م به من زنگ زد و گفت: "یه سریال از شبکه اچ بی او هستش که تو رو برای یکی از نقشهای اصلی می‌خوان."وقتی فیلمنامه رو می‌خونیم، داستانشو خیلی دوست دارم. یکی از داستانهایی بود که واقعاً می‌خواستم اونو برای ایرانی‌ها تعریف کنم. بازی در نقش یکی از والدین چیزی بود که اولین بار در ایالات متحده انجامش دادم. من از ایران اومدم و این داستان خانواده‌ای پاکستانی در نیویورک. بنابراین باید مطالعاتی انجام می‌دادم. ریز احمد و من خیلی سفر کردیم، به چند تا فروشگاه رفتیم و با راننده‌های تاکسی صحبت کردیم.

چه جور صحبت‌هایی با راننده‌های تاکسی داشتین؟

بیشتر اوقات به کافه‌هایی می‌رفتیم که اونا می‌رفتن. من با اونا درباره خیلی چیزا حرف می‌زدم، ولی واقعاً به اطلاعات خصوصی اونا نیازی نبود. فقط کافیه باهاشون حرف بزنید تا لهجه شونو یاد بگیرید، تا وقتی نقش اونارو بازی می‌کنین، مسخره و احمق به نظر نرسید. همسرم در سریال، پورنا جاگاناتان و ناز و ریز احمد، همه‌مون خیلی به هم نزدیک و با هم صمیمی شدیم و هنوز هم همینطور هستیم. آنقدر صمیمی شدیم که انگار یه خونواده‌ایم و این خیلی کمکمون کرد.

آیا قبل از این سریال پیشنهادهای دیگری هم داشتی؟

نه نداشتم، ولی چند تا فیلمنامه بود و برای بعضی از اونا باید تست می‌دادم. ولی این یکی از اون نقش‌هایی بود که براش تست نمیدی، یه پیشنهاد بود. بنابراین وقتی قبولش می‌کنی، به دستش میاری. قبل از این چند تا فیلمنامه دیگه هم داشتم، ولی از شون خوشم نیومد.

از چه چیز اونها خوشت نیومد؟ آیا با کلیشه‌های خاورمیانه‌ای زیادی در فیلمنامه‌هایی که بهت میدن روبرو میشی؟

دو جور تردید هستش که وقتی فیلمنامه‌هارو می‌خونم باهاشون روبرو میشم. یکیش اینه که مثل خیلی از بازیگرای دیگه باید از نقش و فیلمنامه خوشت بیاد و بخوای بخشی از پروژه باشی. یه وقتایی فیلمها سیاسی هستن که دوست ندارم تماشاشون کنم، چه برسه به اینکه بخوام بخشی از اونا باشم. فیلمهایی که روی مذهب و کشورهای خاصی فوکوس می‌کنن - فیلمهای سیاسی که در واقع فیلمهای احمقانه‌ای هستن. گاهی وقتا هم فیلمهای دیگه‌ای هستن که برای من مناسبن، یعنی با فیلمنامه و نقش اوکی هستم، ولی باید ردشون کنم چون من تو ایران زندگی می‌کنم بنابراین باید خیلی مراقب باشم.

پس اگه فیلمنامه‌ای بگیری که دوستش داشته باشی ولی چیزایی داشته باشه که احتمالاً وضعیت تورو در ایران به خطر بندازه...

فیلمهایی که مشکل ساز میشن اغلب فیلمهایی هستن که من خودم هم نمی‌خوام روشون کار کنم بنابراین به خاطر ترس یا چیزای دیگه نیست. اصلاً اینطوری نیست. بلکه خطوط قرمزی وجود داره که خیلی‌های دیگه اونارو ندارن. باید به اونا هم دقت کنیم.

در ایران، آیا درباره نقش‌هایی که در آمریکا بازی کردی به مشکلی برخورد کردی؟

نه، اصلاً.

یه جایی خوندم که ترجیح میدی در فیلمهای هالیوودی کاراکترهای ایرانی رو بازی نکنی، مگر اینکه اون کاراکتر آدم خوبی باشه.

دقیقاً... می‌دونی تو هالیوود اینجوریه. معمولاً فیلمهای زیادی درباره خاورمیانه می‌سازن که تو اونا، افراد خاورمیانه رو آدمای بدی نشون میدن. گاهی وقتا هم چینی‌ها رو آدمای بدی نشون میدن، بعضی موقع‌ها روس‌ها آدم بدها هستن و عرب‌ها هم اغلب به عنوان آدمای بد به تصویر کشیده میشن. بنابراین نمی‌خوام در نقش تروریست بد عرب یا ایرانی نشون داده بشم. اگه یه کاراکتر ایرانی جالب بهم پیشنهاد بشه، چرا که نه؟ دوست دارم همچین کاراکتری رو کار کنم ولی تا موقعی که چیزی باشه که به مردم ایران یا مسلمانان دنیا اهانت کنه، نه این کارو نمی‌کنم. نمی‌خوام نماینده و نشون دهنده همچین چیزایی باشم.

به نظر می‌رسه که تو نسبت به انتخاب نقشهایی که اینطور نیستن خیلی مراقب بودی. ولی آیا تا به حال کاراکترهای ایرانی که اینطور هستن به تو پیشنهاد شده؟

آره، خیلی. فیلمهای زیادی بوده که نقش یه ایرانی یا یه عرب در اونا بهم پیشنهاد شده و کاراکترسازی وحشتناکی داشتن. وقتی یه سال بعد اون فیلمهارو تماشا کردم، دیدم که واقعاً احمقانه‌ترین فیلمهایی بودن که تو عمرم دیدم.من وارد دنیای سینما شدم چون عاشق هنر بودم، هنوز

هم هستم. دنیا خیلی بهتر میشه وقتی هنر توش باشه و وقتی با آدما ارتباط برقرار کنی. وقتی فیلمی مثل "جدایی" رو می‌سازی و با اون به همه جای دنیا سفر می‌کنی، با آدما ارتباط برقرار می‌کنی. این موضوع وقتی یه فیلم زیبای چینی، مکزیکی یا اروپایی می‌بینم هم صادقه. حس می‌کنم به این آدما نزدیک شدم و دنیا برام بهتر میشه. همین موضوعه که خیلی ازش خوشم میاد. و از این جور فیلمها در دنیا زیاده. پس چرا باید در فیلمهایی بازی کنم که دوستشون ندارم؟

فیلمهایی که در ایران بازی کردی، مثل "جدایی" و "درباره الی" داستانهای انسانی زیبایی دارن. در هالیوود هم نقشهایی انتخاب کردی که داستان انسان‌ها رو تعریف می‌کنن. مثلاً در "کمپ ایکس ری" نقش یه زندانی زندان گوانتانامو رو بازی می‌کنی که با یه نگهبان زندان (با بازی کریستن استوارت) ارتباط برقرار می‌کنه. ولی در عین حال یه فیلم سیاسی هم هست. آیا فکر می‌کنی ارزش داره که فیلمهایی سیاسی ساخته بشه و این احتمال وجود داشته باشه که تفاوت و تغییر مثبتی در آمریکا ایجاد بکنه؟

بله. وقتی "کمپ ایکس ری" رو خوندم، عاشق داستانش شدم. همونطور که گفتین، این فیلم نشون داد که احتمال ساختن فیلمهای سیاسی خوب هم وجود داره. کاراکترش عالی بود و من تونستم بهش زاویه و بُعد بدم. این فیلم تماماً درباره انسان‌ها بود، درباره گفت‌وگوهایی که بین دو آدم از دو دنیای کاملاً متفاوت شکل می‌گیره، در حالیکه شاید تصور کنین این دو تا حتی یه ثانیه هم نمی‌تونن با هم صحبت کنن.

در نقش‌هایی مثل این که سیاسی هستن، آیا تا به حال با صحنه خاصی مشکل داشتی یا با نحوه نشون دادن مردم خاورمیانه؟

گاهی وقتا در صحنه فیلمبرداری سوءتفاهماتی پیش میاد، مثلاً کارگردان نمی‌دونه که تفاوت بین مردم ایرانی و عرب‌ها چیه. و وقتی تو بهش میگی که ایرانی‌ها عرب نیستن، ازت می‌پرسن: "مگه تو مسلمون نیستی؟" و تو جواب میدی: "بله. ولی این یه موضوع کاملاً متفاوته." بعضی وقتا از من می‌خوان که جمله یا کلمه‌ای رو به عربی بگم و من جواب میدم که من عربی بلد نیستم. بعد میگن: "ولی تو مسلمونی. مگه نه؟" واسه همین گاهی اوقات فقط میگم: "باشه. جمله رو بهم بدین و ۵ دقیقه بهم وقت بدین." میرم یه عرب پیدا می‌کنم و جمله رو باهاش تمرین می‌کنم به جای اینکه بشینم اونا رو متقاعد کنم که من نمی‌تونم عربی حرف بزنم.

کنجکاوم درباره مسیر بازیگری و فیلمسازی در ایران بیشتر بدونم. می‌دونم که تو اول مهندسی مواد خوندی، ولی چطوری وارد صنعت فیلم شدی؟

مثل همه جای دنیاست: اگه می‌خوای کار خوب بکنی، به دست آوردنش سخته. باید رنج بکشی، باید صبور باشی. در ایران که دنیای سینما بزرگه، بیش از ۱۰۰ فیلم سینمایی در سال می‌سازن. همه جور جایزه معتبر و مهم دنیا رو بردن: جشنواره فیلم کن، ونیز، برلین، اسکار. این کشور، کشور مهمی برای فیلمسازیه و ما خیلی مسأله داریم تو ایران، ولی این مشکلات همیشه باعث میشه خلاقیتمون بیشتر بشه. باعث میشه که من سخت‌تر کار کنم، انگیزه بیشتری داشته باشم و جدی‌تر باشم.

شرایط فیلمسازی در ایران رو در حال حاضر چطور توصیف می‌کنی؟ از لحاظ سانسور و فیلمهایی که می‌خوای ساخته بشن. به نظر می‌رسه که دولت هم خوشش میاد از اینکه در ایران فیلمهای خوبی ساخته میشه - یه جورایی بهش افتخار می‌کنه.

بله همینطوره. من چهارده پونزده ساله که به عنوان یه نویسنده تو این کارم، می‌دونم چطور باید فیلمهایی نوشت که با نظام تعارض نداشته باشن. من برای هیچ کس دیگه‌ای چیز نمی‌نویسم. من به افرادی که چیزایی می‌نویسن که به نفعشونه کاری ندارم. من داستان‌های خودمو می‌نویسم. گاهی اوقات باید بجنگم. باید بنویسین و چیزی بسازین که مسائل چالشی یا سیاسی جدی نداشته باشه و با دولت یا نظام تعارض نداشته باشه. ما نمی‌تونیم صحنه‌های جنسی بسازیم اونطور که شما در غرب می‌سازین. ولی وقتی میگن "نمی تونین این کارو بکنین" می‌تونیم اونو به نحو زیباتری دربیاریم و هنری‌ترش کنیم. قطعاً نمیگم که سانسور چیز خوبیه، ولی سانسور انقدر قدرت نداره که بتونه هنرمندان رو از چیزی که می‌خوان بگن منصرف کنه. ما گاهی ازش به عنوان یه وسیله استفاده می‌کنیم. من تو کشورهای زیادی بودم و با خیلی از هنرمندان در سراسر دنیا صحبت کردم و اونا مشکلات جدی‌تری دارن. فیلم ساختن در کل دنیا کار خیلی سختیه و برای ما سانسور یه مشکل و دغدغه نیست. همینه که هست، کاریش نمیشه کرد. ما عباس کیارستمی رو داشتیم، اصغر فرهادی رو داریم و خیلی فیلمسازای دیگه در ایران داریم که تو همین وضعیتی که داریم ازش حرف می‌زنیم، فیلم می‌سازن.

از کیارستمی صحبت کردی که همین ماه گذشته از دنیا رفت و در کل دنیا شناخته شده و محترم بود. مردم ایران به مرگش چطور واکنش نشون دادن؟

ضایعه خیلی بزرگی بود. روی من خیلی بیشتر از اونی که انتظارشو داشتم تأثیر گذاشت چون خیلی بهش نزدیک بودم. خیلی دوستش داشتم. وقتی در بیمارستان بود به عیادتش می‌رفتم، ولی حیف که خیلی زود رفت و چون آدم برجسته‌ای بود رفتنش شوک بزرگی بود برامون. غم عظیمی بود. مردم هنوز در شوک به سر می‌برن. هنوز خیلی راحت نمی‌تونم درباره رفتنش حرف بزنم.

در مورد کار کردن در دو کشور یعنی در آمریکا و ایران، آیا هیچوقت نگران این نبودی که می‌تونی به این کار ادامه بدی یا نه؟ می‌دونم که از چند سال پیش گلشیفته فراهانی رو در ایران ممنوع کردن. آیا نگران نیستی که همچین چیزی برات اتفاق بیفته؟

نه اصلاً نگران نیستم. من حد و مرزهای خودمو دارم. به عنوان یه انسان، یه هنرمند، همه ما مرزها و خطوط قرمز خودمونو داریم. هر کسی حق داره که بسته به مرزها و خطوط خودش، برای خودش تصمیم بگیره. ولی من، فکر نمی‌کنم که هیچ مشکلی داشته باشم. البته در آینده مشکل خواهم داشت چون کار کردن در دو شرایط مختلف آسون نیست. ولی نگران نیستم. اگر منو از انجام کاری منع کنن، یه کار دیگه می‌کنم. تمرکزمو روی بازیگری در فیلمهای دیگه می‌ذارم یا می‌نویسم. یه کاری تو ذهنمه که می‌خوام کارگردانی‌ش رو انجام بدم. داشتن آپشن‌های مختلف باعث میشه که احساس امنیت بیشتری بکنین.

نمی‌خوام در نقش تروریست بد عرب یا ایرانی نشون داده بشم. اگه یه کاراکتر ایرانی جالب بهم پیشنهاد بشه، چرا که نه؟ دوست دارم همچین کاراکتری رو کار کنم ولی تا موقعی که چیزی باشه که به مردم ایران یا مسلمانان دنیا اهانت کنه، نه، این کارو نمی‌کنم



شقایق ایروانی

نگاهی به فیلم سینمایی آبنبات چوبی

آبنباتی تلخ و بدطعم!

آب نبات چوبی فیلمی است به کارگردانی محمد حسین فرح بخش و نویسندگی علی اصغری و تهیه کنندگی عبدالله خیری با بازی سحر قریشی،شقایق فراهانی،رضاعطاران،نگار عابدی،میلاد کی مرام،هنگامه حمید زاده

خلاصه فیلم

داستان فیلم درباره دختری است به نام مارال که قصد فرار از ایران همراه با دوست پسرش را دارد که دختر خاله‌اش از این موضوع خبردار می‌شود.مارال در خانواده‌ای سنتی زندگی می کند که پدر خود را از دست داده و برادر عصبی، بسیار شکاک و غیرتی دارد. رابطه سرد وی با مارال و این که از مارال می‌خواهد فقط در خانه بماند تا ازدواج کند و مدام خواهر خود را تهدید می کند باعث شده که دختر تنها و تنها به فرار از خانه فکر کند.رابطه سرد مارال با برادر و مادر خود باعث شده که مارال بیشتر وقت خودرا با دوست فراری‌اش نگین که اعتیاد شدیدی دارد، می گذراند و همین موضوع باعث می‌شود از خانواده‌اش دور و به سمت دوستان معتاد و پارتی‌های مختلف کشیده شود...

ناهمگونی و ناموزونی فضا

علیرغم مقدمه طولانی که در فیلم داریم تعریف درستی از زندگی مشترک مسعود (داماد خانواده) و همسرش نمی بینیم و این که چرا همه خانواده به مسعود اعتماد دارند و رابطه مسعود و مارال باهم خوب است. مسعود با بازی رضا عطاران قرار است کاراکتری خاکستری باشد اما کارگردان فراموش کرده که اصلا از چنین کاراکتری در فیلم استفاده کند تا تماشاگران با وی ارتباط برقرار کنند. در سکانسهای اولیه وی را می‌بینیم و سپس نیست تا اواخر فیلم!



از سوی دیگر کارگردان برای آنکه زمان فیلمش بیشتر شود سعی کرده با استفاده از سکانسهای طولانی و بی‌ربط قصه را جلو ببرد. به عنوان مثال نزدیک به دو دقیقه در بازار تهران دنبال دختر می گردند و آخر پیدایش نمی کنند! سکانسی که در بیست ثانیه هم می‌توانست به نتیجه برسد. متاسفانه از این دست سکانسهای طولانی و بی‌ربط در کار کم مشاهده نشده است.

در همان سکانسهای طولانی و خسته کننده، برای آنکه مخاطب کمی سرش گرم شود، موسیقی‌های مختلفی با صدای بالا پخش می‌شود. موسیقی نامناسب که سعی می کرد هیجان را در بین مخاطب ایجاد کند اما در کار خود ناموفق بود و متاسفانه باید گفت موسیقی با سکانسهای مختلف هیچ ارتباطی نداشت که یک نقطه ضعف بزرگ برای فیلم محسوب می‌شد.

عناصر تکراری

محمد حسین فرح بخش از جمله معروف‌ترین تهیه کنندگان سینمای ایران است که در اوایل دهه هشتاد کارگردانی را تجربه کرد اما با شکست در گیشه از کارگردانی فاصله گرفت و همان تهیه کنندگی‌اش را ادامه داد تا سال ۱۳۹۰ که با فیلم زندگی خصوصی جنجال و سروصدای فراوانی راه انداخت. فیلمی با تم سیاسی حول محور خیانت! سه سال بعد فیلم مستانه از وی روی پرده سینماها رفت. فیلمی درباره زندگی یک بازیگر که به وی تعرض شده و اتفاقات پیرامون این داستان.

فرحبخش بسیار سعی کرده در این سه کار اخیر، خود را فیلمسازی با دغدغه اجتماع نشان دهد اما متاسفانه راه را اشتباه رفته است! واشکافی دردهای اجتماعی و تحلیل محتوای آن در بستر نمایش، کار پیچیده ای است که با نگاه سطحی و دم دستی راه به جایی نمی برد.

هر سه فیلم کارگردان و به ویژه آبنبات چوبی ضعف اساسی در فیلمنامه دارند. ضعفی که ضرباهنگ روایی داستان را دچار مشکل کرده است و با ایجاد تعلیقهای نابجا سعی در پیشبرد داستان خود دارد.

شاید اگر آقای فرحبخش کارگردانی را رها کرده و در همان تهیه کنندگی باقی بماند، موفقیت بیشتری در سینما داشته باشد. به ویژه که در فیلم آخرش هیچ خبری از بازی و بازیگردانی مسلط وجود نداشت و بازیگران تنها جلوی دوربین رفته و متنی را گفته و می روند.

تناقض زیاد

رضا عطاران باز هم سعی کرده از نقشهای طنز فاصله بگیرد و نشان دهد در کاراکترهای جدی نیز می‌تواند به ایفای نقش بپردازد. وی شخصیت مثبت یا خاکستری داستان و به شدت بر روی خانواده تاثیر گذار است. عطاران به دنبال مارال است و از لحاظ مالی نیز آنها را حمایت می کند اما به یکباره و در سکانسهای پایانی تبدیل به مردی بی‌اخلاق می‌شود که روابط نامشروعی با مارال داشته و بدون آنکه مخاطب حتی ذره‌ای نکته منفی از او در تمام فیلم ببیند باید در انتها قبول کند که او دوست پسر مارال بوده و تمام مشکلات مارال تنها به خاطر او ست!این هم یکی از غافلگیریهای مدل فرحبخش برای جذاب کردن فیلم بود!

بازی‌های مصنوعی

سحر قریشی که نوع چهره و بازی‌اش به یک فرد معتاد نمی‌خورد، در بازی خود بیشتر قصد توجه و خودنمایی دارد و باید گفت دیالوگها و نوع حرف زدنش، فیلم را به سمت لودگی می‌برد!

از جمله مشکلات دیگر، نقش های مکملی است که هیچ ارتباطی به فیلم ندارد از جمله بازی شقایق فراهانی که تنها دختر خود را از دست داده و صحبتهایی که او بر سر مزار دخترش انجام می‌دهد و رفتارش بسیار غیر عادی است و حرفهایش هیچ ارتباطی به موضوع فیلم یا بازی میلاد کی مرام در نقش همکلاسی مارال و عشق سابق او ندارد.

در واقع می‌توان گفت طیف بازیگران پرتعداد در این فیلم هم نتوانست کمکی به جذابیت و باور پذیری مخاطب داشته باشد و به نوعی آنها ضعیف‌ترین حضور خود را در پرده سینما ثبت کرده اند.

در مجموع باید گفت آبنبات چوبی اثر قابل دفاعی نه تنها در کارنامه فرحبخش، بلکه در کارنامه سینمای کشور محسوب نمی شود.

نه حرف تازه‌ای برای گفتن دارد و نه اتفاق خاصی را نمایش می‌دهد. شاید اگر نام عطاران و قریشی در فیلم نبود، حتی این تعداد تماشاچی هم برای تماشای آن به سینما نمی‌رفتند.

ابتلاء اسماعیل شنگله به سرطان ریه

اسماعیل شنگله، بازیگر پیشکسوت عرصه بازیگری که در سالهای پر کاری‌اش آثار ماندگاری را در کارنامه هنری خود بر جای گذاشت، مدت زیادی است که از عرصه هنر فاصله گرفته و خبری از وی نیست. شنگله درباره اینکه در حال حاضر کجا زندگی می کند گفت: من در تهران زندگی نمی کنم، سال‌هاست که در شمال زندگی می کنم. کسالتی داشتم که مربوط به هفت سال پیش است، دچار سرطان ریه شده بودم اما الحمدلله بهتر هستم.

بازیگر مجموعه خاطره‌انگیز "عطر گل یاس" گفت: آخرین کاری که کردم مربوط به دو سال پیش است که یادم نمی آید نامش چه بود اما کارگردانی آن را مهدی کرم پور بر عهده داشت و بعد از آن دیگر کار نکردم. محمد علی کشاورز دوست صمیمی من است و همیشه حالم را می پرسد اما از مسئولین کسی سراغم را نگرفته و فقط خانه هنرمندان پیشکسوت بسیار به من لطف داشته اند.

شنگله در خصوص اینکه از کسی گلایه دارد یا خیر گفت: از هیچ کس گلایه ندارم غیر از خودم، این من هستم که باعث شدم به چنین شرایطی دچار شوم، چرا که هر چه که سر انسان می آید مقصر خودش است. من اگر مریض شدم به این دلیل بود که از خودم مراقبت نکردم اما این روزها در منطقه گیلان زندگی می کنم و هوای خوبی دارد، فیلم می بینم و زندگی‌ام را اینگونه می گذرانم. برای همه همکارانم اول آرزوی سلامتی و بعد در هر کاری که در پیش دارند آرزوی موفقیت می کنم.



دردسرهای بازی در "قلاده‌های طلا"

امین حیایی با حضور در برنامه "هفت" درباره حواشی بازی در فیلم "قلاده‌های طلا" صحبت کرد. او اعلام کرد که پس از بازی در این فیلم برخی بازیگران دیگر حاضر نبودند در یک فیلم سینمایی کنار او بازی کنند. حیایی در این باره گفت: "البته آن‌ها حرفه‌ای هستند و شاید حق داشتند که فکر کنند اگر کنار حیایی بازی کنند، بر ایشان بد می‌شود." حیایی با اشاره به این که از بازی در هیچ فیلمی پشیمان نیست، توضیح داد: "برای بازی در هر کدام از این فیلم‌ها دلیل داشتم و از بازی در هیچ فیلمی پشیمان نیستم. حتی فیلمی را بازی کردم که شاید برخی از مردم دوست نداشتند، از جمله "قلاده‌های طلا" اما واقعا به سرنوشت اعتقاد دارم و فکر می کنم راه اشتباه جلوی من نمی‌گذارد."

البته امین حیایی حاضر نیست دوباره در چنین فیلمی بازی کند، او در پاسخ به اینکه آیا حاضر است در قسمت دوم "قلاده‌های طلا" در صورت ساخته شدن، بازی کند گفت: "الان در این شرایط به دلیل تبعاتی که دارد حاضر به بازی در چنین فیلمی نیستم. در هر صورت آدم از همکار خود توقع چنین برخوردهایی را ندارد. ترجیح می‌دهم جلوی برخی از مردم و همکاران نایستم."

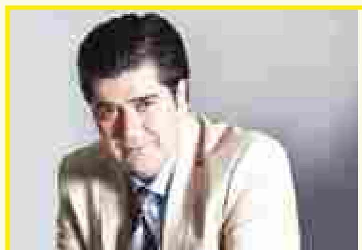


حسن فتحی از شهرزاد می‌گوید



حسن فتحی کارگردانی که سال گذشته با سریال "شهرزاد" در کانون توجه قرار گرفت در در کنار صحبتهایی درباره زندگی هنری ماجرای جالبی را فاش کرده است. این ماجرا مربوط است به انتخاب نقش "بزرگ آقا" برای سریال "شهرزاد" که گویا فتحی ابتدا آن را برای ناصر ملک مطیعی در نظر گرفته بود اما رد پیشنهاد از سوی ملک مطیعی باعث شد فتحی به سراغ علی نصیریان برود. فتحی در این باره می گوید: در مورد بازیگر نقش بزرگ آقا ابتدا به ناصر ملک مطیعی فکر می کردیم. او را دعوت کرده و گفت و گوی مفصل داشتیم. این نظر خود ایشان بود که مردم دیگر به یک تصویر مثبت از من خو گرفته‌اند و من هم دوست ندارم این تصویر را در ذهن مردم بشکنم.

بیمه کردن صدای سالار عقیلی



نخستین همایش ملی "ایران جوان" با تجلیل از کارآفرینان جوان و گمنام و تجلیل ویژه از سالار عقیلی به عنوان "خواننده جوان اثر ماندگار ایران جوان" در مرکز همایش‌های بین‌المللی برج میلاد تهران برگزار شد. سالار عقیلی در این مراسم که تمامی اعضای خانواده‌اش نیز حضور داشتند، گفت: "اگر امروز به این جایگاه رسیدم موفقیتم را مدیون مادرم هستم و از همینجا بر دستان مادرم بوسه می‌زنم."

در ادامه عقیلی از گروهش با نام "راز و نیاز" دعوت کرد تا به روی صحنه بیایند و به همراه گروه نوازندگانش اولین آهنگ خود را با نام "وطنم" اجرا کرد. آهنگ دوم با نام "دلدار به من گفت که چرا غمگینی" با تکنوازی پیانو آغاز شد و پس از آن صدای عقیلی در سالن طنین انداز شد. عقیلی سپس تیتراژ سریال "معمای شاه" و تصنیف "خوشه چین" را اجرا کرد.

در پایان این مراسم، محمدرضا ثابتی، دبیر همایش ملی ایران جوان به بیمه گذاران کشور پیشنهاد کرد که حنجره سالار عقیلی را به عنوان خواننده جوان اثر ماندگار "ایران جوان" بیمه کنند تا در آینده شاهد رواج یافتن این موضوع مخصوص سایر مفاخر هنری کشور باشیم.

دیدار آنجلینا جولی با پناهجویان سوری

فرستاده ویژه کمیساریای پناهندگان سازمان ملل، از سران کشورهای جهان خواست که برای یافتن "راه‌حل ریشه‌ای" بحران سوریه تلاش کنند! آنجلینا جولی که جمعه در سفری چند ساعته به اردن، از اردوگاه پناهجویان سوری در شرق این کشور بازدید می کرد، در عبارتی تکراری و کلیشه‌ای، سران کشورهای جهان را به یافتن راه‌حل ریشه‌ای برای بحران سوریه فرا خواند. وی در بازدید از اردوگاه الازرق اردن گفت: این چهارمین سفر من به اردن است و می دانم که همه خانواده‌های مستقر در این اردوگاه، مشکل دارند و کودکان اینجا جز صحرایی بی آب و علف ندیده اند.



مهستی امیرسلیمانی



داوود ده سالی بود که خارج از کشور زندگی می‌کرد. ما با هم دوست‌های بسیار صمیمی بودیم. وقتی بعد از ده سال صدای داوود را از پشت تلفن خانه پدرش در ایران شنیدم، از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. گفت: "سعید جان، می‌خواهم برای نهار به خانه‌ات بیایم." آنقدر خوشحال بودم که تکرار می‌کردم: "زود بیا... زود بیا..."

به همسرم گفتم یک نهار لذیذ ایرانی تهیه کند و به دختر و پسرم گفتم امروز عمو داوود را خواهید دید. آنها اصلاً دوستم را ندیده بودند چون وقتی داوود به خارج از کشور می‌رفت، من ازدواج نکرده بودم. مثل مجنون دور خانه می‌چرخیدم و آنقدر خوشحال بودم که برای خانواده‌ام خنده‌دار بود. ولی آنها نمی‌دانستند دوستی‌های دوران کودکی که با عشق گره می‌خورد، چقدر وصف‌ناپذیر است.

بلاخره انتظار به سر آمد و صدای زنگ در مرا به خود آورد. بلافاصله دم در بودم. پله‌ها را چند تا یکی کردم و دوست داشتنی‌ترین لحظه زندگی‌ام رقم خورد و داوود روبروی من با آن لبخند دوست داشتنی همیشگی‌اش ایستاده بود. قیافه مردانه‌تری پیدا کرده بود. کمی هم چاق شده بود. چند لحظه به هم چشم دوختیم سپس همدیگر را در آغوش گرفتیم. می‌خواستیم غم ده سال جدایی را در چند دقیقه فراموش کنیم. صدای بچه‌ها مرا به خود آورد: پدر بگذار ما هم عمو را ببینیم. همه خندیدند. بچه‌ها و همسرم جهان دخت به داوود معرفی شدند. به خانه رفتیم و از خارج و ایران و دوری از زندگی صحبت کردیم. پس از ناهار، داوود بدون مقدمه گفت: "سعید، دلم می‌خواهد همین الان حرکت کنیم برویم پلور."

از آنجایی که حرفه‌ام خطاطی بود و شغلم آزاد، نیازی به مرخصی نداشتم. بچه‌ها هم که تعطیلات مدرسه‌شان تازه شروع شده بود و خانمم هم که معلم بود و مثل بچه‌ها در تعطیلات. گفتم نباید وسیله‌ای از خانه برداریم؟ گفت نه، می‌رویم و زود می‌آییم. شاید شب برگشتیم. ساعت سه بعد از ظهر از آمل به طرف پلور حرکت کردیم و ساعت پنج به پلور رسیدیم. دو ساعت آنجا بودیم که داوود گفت: "می‌شود امشب برویم جمکران؟" گفتم: "الان؟" گفت: "آره، الان." پرسیدم: "همه آمادگی دارید؟" همه با خوشحالی گفتند بله. جهان دخت گفت: "پول همراهت هست؟" گفتم: "به اندازه کافی پول همراهم دارم ولی برای سفر تدارکی ندیدیم." همه گفتند اشکالی ندارد.

ساعت یازده شب به جمکران رسیدیم. پس از زیارت، در شهر دوری زدیم و کنار رستورانی برای شام ایستادیم. وقتی از ماشین پیاده شدیم، بچه‌ها و جهان‌دخت به سرعت وارد رستوران شدند. من و داوود ماشین را پارک کردیم. در حال بستن درهای ماشین بودم که صدای گریه خانمی نظرمان را جلب کرد. او در حالیکه بچه‌ای در آغوش داشت، با صدای بلند گریه می‌کرد. همسرش هم به او دلداری می‌داد. به آنها نزدیک شدیم. داوود پرسید: "می‌توانیم کمکی کنیم؟" گریه زن بیشتر شد. مرد هم به گریه افتاد و گفت: "از راه دوری به جمکران آمدیم ولی هر چه داشتیم از ما دزدیدند. در این شهر غریب گرسنه و تشنه گرفتار شدیم و هیچ پولی نداریم که به شهرمان برگردیم و خجالت می‌کشیم از کسی چیزی بخواهیم."

به سرعت من و دوستم پول قابل توجهی را در جیب آن مرد قرار دادیم ولی او مبلغ کمی از آن پول را برداشت و گفت: "همین کافی است که ما را به شهرمان برساند." گفتم: "اینجا جمکران است و همه مشکلشان حل می‌شود. شما می‌خواهید گرسنه و تشنه و با خاطره تلخ به خانه برگردید؟ نمی‌شود. شما قرار بود در جمکران بمانید. همان کار را انجام بدهید. به هر ترفندی که بود، پول را در جیبش قرار دادیم. مرد هر چه کرد تا شماره حسابی از ما بگیرد که پول را برایمان برگرداند، ما قبول نکردیم. وقتی به طرف رستوران می‌رفتیم صدایشان را می‌شنیدیم که بلند بلند می‌گفتند پس خدا بهتان پس بدهد. خدا کمکتان کند.

ما وارد رستوران شدیم. پس از شام، داوود خندید. خنده‌هایش معنی‌دار بود. گفت: "سعید از تو یک خواهش دارم. قبول می‌کنی؟" گفتم: "بگو. تو مهمان عزیزم هستی. هر چه بگویی قبول." گفت: "بیا برویم اهواز." گفتم: "به شرطی که تو هم در رانندگی به من کمک کنی چون من کمی خسته‌ام. گفت باشد بعد به بچه‌ها گفت، بچه‌ها هم قبول کردند. راه افتادیم و صبح روز بعد اهواز بودیم. آنقدر خسته بودیم که دوست داشتیم فقط جایی را پیدا کنیم و ساعت‌ها بخوابیم. وارد یک هتل خوب آبرومند شدیم. از ما شناسنامه خواستند. من همیشه در کوتاهترین سفرها هم شناسنامه‌ها را همراهم دارم. شناسنامه‌ها را تحویل دادم ولی دوستم شناسنامه همراهش نبود. در واقع هیچ چیزی همراهش نبود. صاحب هتل گفت: "از پذیرفتن ایشان معذوریم. شما باید به این آدرس بروید، از آنها نامه بگیرید که ایشان همراهتان هستند تا ما به شما اتاق بدهیم. سریع‌تر هم این کار را انجام بدهید چون اتاق‌ها به سرعت پر می‌شوند."

ما به آن آدرس مراجعه کردیم. گفتند اشتباه آمدید و آدرس دیگری به ما دادند. هر چه می‌گشتیم، هر چه می‌پرسیدیم، آدرس را پیدا نمی‌کردیم. دیگر کلافه شده بودیم و خسته. مردی با مهربانی جلو آمد و گفت لازم نیست به هتل بروید. همراه من پشت آن ماشین سفید بیایید. ما بدون سوال و پرسش همراه او راه افتادیم. جلو یک خانه ویلایی شیک ایستاد و از ماشین پیاده شد. کلید آن خانه را به ما داد و گفت: "من این خانه را فقط برای دوستانم نگه می‌دارم واتفاقا دو خانواده از دوستانم قرار بود که بیایند اما پشیمان شدند. قسمت شما بود. همه چیز در خانه مهیاست. پیاده شوید و هر چند روز که خواستید در این خانه بمانید. شما هم دوستان جدید من." باور نمی‌کردیم و همه بهت‌زده بودیم. دوستم گفت درود بر مردم مهربان ایران! وقتی وارد حیاط شدیم، انگار اهواز نبود. باغچه‌های پر از گل، یک خانه شیک لوکس زیبا با چهار اتاق خواب و کولرهای روشن، فضای داخل خانه پر از گل، مبلمان شیک، اتاق‌ها با تخت‌های زیبا و روتختی و پرده همرنگ. هیچ هتل پنج ستاره به این زیبایی نبود. وقتی در یک شهر غریب، خسته و بی‌جا و مکان هستید، این چنین موهبتی جز لطف خدا چه چیزی می‌تواند باشد؟ احساس می‌کردیم در رویا به‌سر می‌بریم. به هر طرف نگاه می‌کردیم جز زیبایی و تمیزی چیزی نمی‌دیدیم. صاحب خانه وقتی بهت و تعجب ما را دید، گفت واقعاً دلم خواست شما مهمان من باشید. سپس در یخچال را باز کرد که پر از نوشیدنی و غذاهای مختلف بود. گفت از همه آنها استفاده کنید وگرنه من ناراحت می‌شوم. نگران چیزی نباشید. من هم وقتی به شهر شما آمدم، مهمان شما خواهم بود. وقتی کلید خانه را به ما داد و رفت، من چند دقیقه بی‌حرکت مانده بودم که داوود گفت این هم جواب نیکی ما در جمکران.

ما چند روز از بهترین روزهایمان را در اهواز گذراندیم و با آقای محبوبی دوست صمیمی شدیم. حالا سال‌هاست که با هم رفت و آمد داریم. آقای محبوبی می‌گوید: "نمی‌دانم چرا آن روز بدون اینکه شما را بشناسم خانه‌ام را در اختیارتان قرار دادم. انگار حسی به من می‌گفت اینها مهمان گرانقدری هستند." من گفتم: "این خداوند است که به انسان‌ها برای کوچکترین کار نیک عزت می‌دهد. خداوندا، همه را در پناه خودت نگه دار!"

بهترین نوع تربیت



پرسیدم: بهترین راه تربیت کردن چیست؟

گفت: فرزند خود را مثل فرزند همسایه بزرگ کن.

گفتم: چگونه؟

گفت: وقتی فرزند همسایه در خانه تو میهمان است به او احترام می‌گذاری، حالش را می‌پرسی،وقتی از مدرسه برگشت، ابتدا سراغ کیف و نمرات او نمی‌روی، در رابطه با نوع غذا نظرش را می‌پرسی، درباره زمان خوابیدن با او مشورت می‌کنی، نظر او را خیلی از مواقع جویا می‌شوی، نزد او با همسرت دعوا نمی‌کنی، بدان که فرزند تو و فرزند همسایه هر دو در خانه تو میهمان هستند.یکی چند روز و آن دیگری چند سال. فقط کافی است بدانی احترام، احترام می‌آفریند نه احساس مالکیت.

زهرا موسی پور

آبرو



روزي حضرت عيسي (ع) از صحرايي مي گذشت. در راه به عبادتگاهي رسيد كه عابدي در آنجا زندگي مي كرد. حضرت با او مشغول سخن گفتن شد. در اين هنگام جواني كه به كارهاي زشت و ناروا مشهور بود از آنجا گذشت. وقتي چشمش به حضرت عيسي (ع) و مرد عابد افتاد، پايش سست شد و از رفتن باز ماند و همان جا ايستاد و گفت: "خدايا من از كردار زشت خويش شرمنده‌ام. اكنون اگر پيامبرت مرا ببيند و سرزنش كند، چه كنم؟ خدايا عذرم را بپذير و آبرويم را مبر." مرد عابد هم تا آن جوان را ديد سر به آسمان بلند كرد و گفت: "خدايا، مرا در قيامت با اين جوان گناهكار محشور مكن." در اين هنگام خدا به پيامبرش وحي فرمود كه به اين عابد بگو: "ما دعايت را مستجاب كرديم و تو را با اين جوان محشور نمي كنيم، چرا كه او به دليل توبه و پشيماني، اهل بهشت است و تو به دليل غرور و خودبيني، اهل دوزخ."

محمد مهدی موسی پور

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

گفت: ببخشید... منظوری نداشتم... ولی شما شکیلا رو از کجا می‌شناسی؟ حق ندارم این رو بدونم؟

زن جوراب فروش "هیس" گفت و ادامه داد:

ـ به جای اینکه وایسی و منواستنطاق کنی، در رو ببند و بیا اینطرف که دخترت ما رو نبینه!

مهندس اسد مثل کسی که اختیاری از خودش ندارد، آنچه را زن گفت انجام داد و کمی دورتر از ساختمان کنار زن ایستاد. آذر داداش آهی کشید و گفت: من نمی‌دونم شما چقدر آدمی! فقط می‌دونم مهندس هستی و وضعتم خوبه، اما مهندس بودن که دلیل آدم بودن نمیشه، میشه؟

مهندس اسد با بهت نگاه می‌کرد و زن جوراب فروش ادامه داد: تا حالا شده کنار یک جوی پر از لجن ایستاده باشی و ببینی یک گل خوشگل و خوشبو داره وسط جوی پر از لجن میره، و تو که می‌دونی اگه مسیر رو ادامه بده میره توی چاه فاضلاب، خم بشی و اون گل رو برداری؟ تا حالا این کار رو کردی؟

مهندس اسد که خودش در سخنرانی و قشنگ حرف زدن خبره بود، چنان محو حرفهای زن شده بود که فقط با یک کلمه پاسخ داد: "نه..."!

زن سری تکان داد و گفت: "ولی من امروز این کار رو کردم... امروز نگذاشتم گلِ خوشبوی خونه شما بره داخل چاه فاضلاب!..

پدر شکیلا که رنگش کبود شده بود، خواست حرفی بزند که زن جوراب فروش ادامه داد: "اما قرار نیست که هر روز این کار رو بکنم. اصلاً واسه چی باید یه بابای خوش غیرت مثل تو صبح از خونه بزنه بیرون و دختر هفده ساله‌ش رو به امان خدا رها کنه، اونوقت من هر روز مراقبش باشم؟

چشمت کور و دندت نرم، پدری، باید مراقب دخترت باشی، مخصوصاً که مادرش هم خدابیامرز شده!... حالا دیگه خوددانی، اگه آدم باشی، میری و مثل یک پدر مهربون کنار دخترت می‌نشینی و ازش می‌پرسی؛ چیکار باید بکنی که شکیلا از تنهایی، همنشین حروم لقمه‌ها نشه، اگر هم خواستی با کمربند به جونش بیفت، تا اون طفل معصوم در اولین فرصتی که نصیبش شده فرار کنه و پدر مهندسش رو نقره داغ کنه!... زن جوراب فروش اینها را گفت و بی‌خداحافظی داشت دور می‌شد که مهندس اسد این بار نه با خشم، که با استیصال صدایش کرد و گفت: کمی معرفت داشته باش زن... تو می‌دونی با حرفهایی که زدی، و با بقیه‌اش که نگفتی چه بلایی سر من آوردی؟

پاهای زن جوراب فروش سست شد و گفت:

ـ باشه... میگم... اما به جون "حشمت"، قسم اگر بفهمم با این طفل معصوم بد تا کردی، روزگارت رو تبدیل می‌کنم به روزگار شمر. مثل مختار میام سراغت و کاری باهات می‌کنم که سوراخ موش برات بشه قصر اعلیحضرت! با خودت هم فکر نمی‌کنی "این زن ژنده پوش از کجا می‌فهمه می‌خوام چیکار کنم؟" اشتباه می‌کنی... چون از فردا مثل "روح سرگردان" اطراف این خونه مراقبتم، اگر صدای داد و فریاد از توی خونه‌ات دربیاد، میرم شرکتت و سر و صدا راه مینندازم... اگر گریه این طفل معصوم رو دربیاری، به خداوندی خدا اشکت رو درمیارم...! مهندس اسد با نگاه بهت زده‌اش "چشم" گفت و زن ادامه داد: "حالا اینجا بنشین و گوش کن... خوب گوش کن!"

مهندس عالیمقام و زن جوراب فروش ساعتی کنار جوی آب نشستند و زن آنچه را دیده و هرچه را از زبان شکیلا شنیده بود برای پدرش گفت. مهندس اسد که انگار از خوابی تلخ بیدار شده باشد، نم اشکهایش را پاک کرد و گفت: خیالت راحت باشه... به قول شما، سعی می‌کنم آدم باشم!

زن لبخند زد و آماده رفتن شد که فکری کرد و ایستاد و رو به مهندس گفت: "راستی شما جوراب نمی‌خوای؟"

مهندس دست داخل جیبش کرد و با عجله گفت: چرا... همه جورابهات رو می‌خرم...

این را گفت و یک بسته تراول به طرف زن گرفت، اما زن جوراب فروش اخم کرد و پاسخ داد: اگه می‌خوای نشون بدی "مشتی" هستی، ما قبول کردیم! ولی من گدا نیستم، هر جفت جوراب ۵ هزار تومان! حالا اگر طالب جوراب هستی یک جین رو بخر!

مهندس بسته جورابها را گرفت، زن هم ۳۰ هزار تومان را حساب کرد و داشت می‌رفت که مهندس پرسید: راستی اسم شما چیه خانم؟

زن جوراب فروش همانطور که در تاریکی دور می‌شد، گفت: بهم میگن داداش؛ آذر داداش!

***

از فردای آن روز زن جوراب فروش ـ به قول خودش ـ مثل یک روح سرگردان، روزی یکی، دو بار مقابل آن خانه قدم می‌زد و فالگوش می‌ایستاد و از آرامشی که در خانه بود احساس رضایت می‌کرد. حتی یکی دو بار پدر و دختر را دید که در حیاط خانه کنار هم قدم می‌زنند و می‌خندند.

مرتبه آخری که زن جوراب فروش مقابل آن خانه رفت، وقتی بود که مهندس یک پزشک معالج برای دخترش به خانه آورد تا خیال آذر راحت شود!

***

پنج ماه بعد، وقتی مهندس و شکیلا برای پیدا کردن آن زن جوراب فروش راهی پارک شدند و او را نیافتند، سراغش را از سیگارفروش گوشه پارک گرفتند پرسید: "چیکارش دارین؟"

وقتی شکیلا قصه خودش و زن جوراب فروش را گفت، مرد سیگارفروش گفت: "معمولاً هر چند روز یکبار میاد اینجا، اما امروز نیومده... قصه آذر داداش خیلی شنیدنیه، شنیدنی و عجیب، عجیب و تلخ، اما بهتره از خودش بشنوید!

***

مهندس و شکیلا آنقدر جستجو کردند تا بالاخره "آذر داداش" را یافتند و قصه‌اش را شنیدند، قصه‌ای که هفته آینده خواهید خواند!

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

توضیحی کوچولو و تکراری برای دوستانِ عکاس: لطفاً عکسهای خصوصی و خانوادگی، عکسهایی که نکته‌ای ندارند و عکسهای دنیای مجازی برای بگوسیب نفرستید. مثال: برخی از دوستان زحمت می‌کشند و از اهالی محله خود عکس می‌اندازند که در حال کارند. کشاورزی، بنایی، نجاری و... این عکسها چیزی برای گفتن ندارند زیرا همه ما هر روز افرادی را می‌بینیم که کار می‌کنند. شاید بشود به چند تا از این عکسها نمره هنری داد که باز هم به کار صفحه بگوسیب نمی‌آید زیرا خودتان که می‌بینید ما برای اینکه مجله ارزان‌تر به دستتان برسد، کاغذمان کاهی است و مسلم است که نمی‌شود روی اینجور کاهی‌ها عکس هنری چاپ کرد. پس اگر عکسی فرستادید و چاپ نشد، بگوسیب را بیامرزید و با گوشی‌های خودتان دنبال نکته بگردید. درست مثل بعضی از پیج‌های مجازی که یک عکس منتشر می‌کنند و زیرش می‌نویسند نکته شو پیدا کن!

بگوسیب...

اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

از عشق مراقبت کنیم

آدمهایی که مشکل جسمی و حرکتی دارند و تسلیم شرایط نشده‌اند، کم نیستند. خیلی‌ها هستند که با پا یا با دندان نقاشی می‌کشند. کسانی را می‌شناسم که نه دست دارند نه پا اما بسیار فعالند و فیش حقوقشان آنقدر صفر دارد که می‌توانند باافتخار به همه نشانش بدهند و بگویند دست و پا نداریم ولی دست و پایش را داریم که فلان هزار دلار فیش داشته باشیم. بله... از اینجور آدم‌ها زیادند و گفتن و عکس چاپ کردن ندارد اما این عکس حرف دیگری دارد که قشنگ است: هر کس که مشهور و محبوب مردم باشد، حواسش باشد که در چشم مردم قهرمان است. کار نداریم که در زندگی خصوصی‌اش آن کار دیگر می‌کند یا نمی‌کند. در خلوتش هرچه می‌کند، نوش جونش. به ماچه! ولی در انظار مردم و در اخبار باید چهارچشمی مراقب خودش باشد و هیچ خطایی نکند. چشم خیلی‌ها به ورزشکاران، هنرمندان، نویسندگان، خوانندگان و... است. نگاه درخشان و لبخند فوق‌العاده این دختر نازنین را



ببینید و حظ کنید. وببینید چه علی دایی ماهی کشیده. چه چیز به او انگیزه داده که چنین اثری خلق کند؟ عشق! مراقب باشیم برای چنین ارزش‌هایی اتفاقی نیفتد و قدر دلهای بسیار عزیز هواداران خود را بدانیم و پاسدار عشق باشیم.

ترکه آلبالوی عمو آنتوان چخوف می‌خواهیم

این واقعیت است و تلخ هم هست. مسئولان کشور هم مدام تأکید می‌کنند که باید جلو این مشکل تلخ را گرفت ولی هنوز اقدامی که اقدام باشد نشده و هنوز سرِ همه در گوشی است و اگر دنیا را آب ببرد، صاحب گوشی سرش را از گوشی بلند نمی‌کند. خانه‌ها هم کوچک است و برای بازی بچه‌ها مناسب نیست. پدر و مادرها هم خود را به گرفتاری زده‌اند و بچه‌ها را بیرون و پارک نمی‌برند. بچه‌ها غر می‌زنند و والدین برای ساکت کردن آنها، اجازه‌هایی به آنها می‌دهند مثل این پدر گرامی که برای اینکه بچه‌اش دست از سرش بردارد و بتواند با خیال آسوده کِلش‌بازی کند، ناخون‌های پایش را به دخترش سپرده و گفته باهاشون بازی کن تا سرت گرم شه. دختر هم لاک را برداشته و ناخنهای او را سرخ کرده. چقدر هم تمیز لاک زده. از خط ناخن بیرون نرفته پس معلوم است در این کار تجربه و مهارت دارد. حالا اگر پدرِ این نوپدر بیاید و این صحنه را ببیند، تیز به باغ آلبالوی عمو آنتوان چخوف



می‌رود و یک ترکه جانانه می‌آورد و می‌افتد به جان نوپدر. آره دیگه! وقتی که یک بزرگتر روی سرِ این نوپدرمادرها نباشد، همین می‌شود که می‌بینید. حالا اگر ریاضی بلدید، حساب کنید که نسلی که امروز پنج شش ساله است، بیست سال دیگر چه از آب درمی‌آید و آیا زور ترکه عمو آنتوان به او می‌رسد؟

نگذار خشونت را تماشا کند



خشونت کردن جلو چشم بچه‌ها روز به روز رایج‌تر می‌شود. بچه که بودم، نمی‌گذاشتند سر بریدن مرغ یا گوسفند را تماشا کنیم. نمی‌گذاشتند دعوا ببینیم. قصه‌های خشن اصلاً نداشتیم تا بگویم نمی‌گذاشتند بشنویم. همه قصه‌ها پیامهای خوب داشتند: حسن کچل پیام می‌داد تنبل نباشیم. ماه‌پیشونی یادمان می‌داد خوش سخن و مؤدب باشیم. از قصه قوز بالاقوز می‌فهمیدیم هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. فضیل عیاض یادمان می‌داد در امانت خیانت نکنیم. حالا؟ تلویزیون را که می‌زنیم روی کانال، تیراندازی، کشتار، بی‌رحمی، شکستن گردن و افکتِ خورد شدن استخوانش را هم تمیز پخش می‌کنند. اخبار جنگ و کشتارهای بی‌رحمانه‌اش را هم راحت می‌گذارند بچه‌ها ببینند. حتی صحنه‌های خشنِ سربریدن مردم را با تیغ داعش نشان بچه‌ها می‌دهند. کتک زدن و داد زدن سر بچه‌ها هم که نقل و نبات است. یک فیلم مستند می‌دیدم که مردی کهنسال به مردی پیر و مردی میانسال و مردی بالاتر از جوان آموزش تربیت می‌داد و می‌گفت: هر پونزده روز یه بار، توجیبی بده به بچه. هر هفت روز هم یه بار بزنش. اگه اون پونزدهی یادت رفت، این هفتی یادت نره.

بچه از وقتی که جنین است، خشونت را حس می‌کند. از لحظه تولد خشونت را بیشتر و بهتر درک می‌کند. و هرچه بزرگتر شود، این خشونت‌ها یا از او انسانی توسری خور و بی‌اعتماد به نفس و ترسو می‌سازد یا انسانی مهاجم و پرخاشگر. اگر دوست نداریم بچه‌ای ناهنجار داشته باشیم، نگذاریم خشونت را ببینند. مثل همین دختر کوچولوی قرمزپوش نازنین که نمی‌گذارد عروسک عزیزش خشونت‌ها را ببیند.

تلگرامی‌ها

شش خطای رایج در نخستین برخوردها

تاثیر گذاری و به جا گذاشتن برداشت مثبت در تعاملات اجتماعی و به ویژه در نخستین برخورد از اهمیت بسیاری برخوردار است. به همین منظور شناخت ۶ خطای رایج که باید در نخستین برخورد مد نظر داشت، ما را در موقعیت‌های گوناگون اجتماعی یاری می کند:

۱- تلاش بیش از حد در ایجاد یک برداشت به یادماندنی: این که در ابتدای آشنایی تلاش کنیم تصویری بسیار متفاوت تر از یک انسان معمولی ارائه دهید. تا زمانی که اطمینان حاصل نکرده اید که آیا مخاطب آماده پذیرش خود واقعی شماست غلط است، پس به سادگی از قالب یک انسان معمولی خارج نشوید.

۲- برقراری ارتباط با مردم از طریق فاش کردن تجربیات شخصی: شما از واقعیت زندگی دیگران آگاهی ندارید. بنابراین اگر بیش از اندازه از زندگی شخصی خود بدون آگاهی متقابل از زندگی مخاطب صحبت کنید، ممکن است خود را در شرایط ناخوشایندی قرار دهید که منجر به گسستگی ارتباط شود.

۳- پرحرفی: همانطور که بارها تجربه کرده اید، گاهی به نظر می رسد که نفر دوم هیچ فضای خالی برای این که شما سررشته سخن را در دست گیرید باقی نمی گذارد. پس بپذیرید گفت و گو با افرادی که انتظار دارند هر آنچه که می گویند گوش دهید، خسته کننده و کسالت آور است.



۴- اصرار بر جلب توافق دیگران: تحمیل عقاید خود بر افرادی که شناخت کاملی از آنها ندارید و این که مخاطب اهل نقطه‌ای خاص است دلیل بر آن نمی‌شود که آزادیخواه، محافظه کار و یا گرایشی مابین این دو داشته باشد.

۵- طرح پرسش‌های کنجکاوانه: ممکن است با مردی برخورد کنید که همراه با فرزند خود به تعطیلات آمده است و شما از کودک خانواده سوال کنید که آیا خواهر و برادری دارد و او پاسخ دهد: "خیر"، سپس سوال کنید که آیا تمایل دارد که پدرش تنها به او تعلق داشته باشد، در این صورت ممکن است مشکلاتی ایجاد شود. احتمال دارد این خانواده فرزندی را از دست داده باشد، یا این که در حال جدایی باشند و یا بدتر از آن مادر فوت کرده باشد. پس فردی که مایل است برداشتی مثبت از خود به جای بگذارد مبادی آداب و مراقب کلام خود است.

۶- اطمینان از قابل اعتماد بودن مخاطب: ممکن است به افراد ویژگی‌های مثبتی را نسبت دهیم که شایسته آن نباشند. پس بدانید اگر جزئیات زندگی شخصی خود را فاش کنیم ممکن است در نظر افرادی که سعی بر تاثیر گذاری بر روی آنها داریم ساده‌لوح و ناپخته جلوه کنیم.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

کار و کاسبی هم نداشت و با بهره پولی که از فروش خانه و ماشینش در بانک گذاشته بود، مختصری زندگی می کرد و از بام تا شام به یاد محبوبش غمی مطبوع در خونش می‌جوشید.

رحیم در خانه‌اش آینه نداشت تا ببیند چه پیر شده و موهایش در آسیای غم لادن چه سفید شده‌اند! تقویم و ساعت هم نداشت تا بداند چقدر پاییز و زمستان آمد و رفت و در دل او هیچ بهاری جوانه نزد. چقدر پیر شد و روی دیوارهای اتاق متروکش نوشت: خونم به پای توست اگر پیر می‌شوم!... و چقدر نشست و غصه خورد و و قهوه تلخ خورد.

می گویند پایانِ شبِ سیه سپید است. راست می گویند زیرا هر زمین خوردنی بلند شدنی هم دارد.

شبی استاد رحیم خوابی دید و آن را برای کسی تعریف نکرد و بار دیگر بی خبر به سفر رفت. او پس از سالهای سال به تهران برگشت و به نیاوران رفت. خدا می‌داند که چه خوابی دیده بود که پس از عمری خون جگر به آن کوچه باغ بن‌بست برگشته بود ولی تمام دنیا عوض شده بود. اسم خیابان‌ها تغییر کرده بود. خانه‌های ویلایی قد کشیده و آپارتمان شده بودند. بقال‌ها مرده بودند و بقالی‌ها سوپری شده بودند. لبخندها به ریشخند و پوزخند تبدیل شده بود.

از خانه مرحوم صرّاف هم خبری نبود. در زمینش مجتمع مسکونی مجهّزی ساخته بودند.

رحیم در میان آن همه ازدحام ناشناس، یک جفت چشم آشنا دید. خودش بودَ. پسر باغبان که حالا مردی شده بود و در دکه نگهبانیِ آنجا نشسته بود. پسر باغبان او را نشناخت. رحیم نشانی داد. پسر باغبان دست بر دست کوفت که چه پیر و شکسته شده‌ای! یادت هست به من درس می‌دادی و من می گریختم؟ حالا دارم تقاص پس می‌دهم و چون سوادی درخور ندارم، مجبورم فرمانبرِ دیگران باشم.

رحیم که گذر روزگار او را جسور کرده بود، از لادن سراغ گرفت. باخبر شد که سونیا چند سال پیش به رحمت خدا رفته، محمد در انگلیس تاجر است، لادن هم مالک نیمی از واحدهای این برج است و با اینکه از مال دنیا چیزی کم ندارد، کسی هرگز لبخندش را ندیده و به "بیوه داغدار" معروف است... بار دیگر رحیم مُرد و به زنده بودن تظاهر کرد و پرسید: "بیوه؟"...

رحیم دیگر به چیزی فکر نکرد و شماره لادن را از پسر باغبان گرفت و زنگ زد. لادن بی‌درنگ صدای او را شناخت و بر گردبادِ اشتیاقش نشست و آمد. پس از ۲۵ سال نه لادن فهمید رحیم چه پیر شده و نه رحیم فهمید که بر آن دختر نازنین چه روزگاری گذشته. هر دو همان اشتیاقی را به هم داشتند که سالها پیش در خونشان اسب تازی می کرد. لادن گفت: "هیچ گله نمی کنم که این مدت کجا بودی و چرا خبری نگرفتی چون مادرم اعتراف کرد که به من و تو نامه و خبر جعلی داده. و من حالا خوشحالترین آدم دنیا هستم و اگه قابل بدونی، آرزو می کنم شوهرم باشی."...

رحیم درنگ نکرد و گفت: "ای خدا این وصل را هجران نکن!"... روی مبل کهنه‌ای که کنار دکه نگهبانی بود، نشست. دست لادن را گرفت و پلک بست. لادن هم کنار مبل، روی زمین نشست و به شیارهای پیشانی رحیم نگاه کرد. می‌خواست خاطراتش را لابه‌لای آن شیارها پیدا کند.

از روزی که رحیم برای اولین بار به خانه آنها آمد تا روزی که خودش به سفر تحصیلی رفت، از چین‌های پیشانی رحیم بیرون آمدند و لادن همه را دید. پسر باغبان در دکه‌اش نشسته بود و حیران بود که این دو نفر چه حوصله‌ای دارند که نیم ساعت است بی‌هیچ سخنی، دست هم را گرفته‌اند. خواست بیرون برود و سرفه‌ای کند تا آنها را به خودشان بیاورد ولی دید لادن حرکتی کرد و رحیم را صدا زد. بعد دستش را روی پیشانی او گذاشت. بعد مثل کسانی که ترسیده‌اند، بلند شد و یک قدم عقب رفت. نگهبان بیرون آمد و سرفه کرد. لادن با نگاهی که مثل زغالِ خاموش و سرد و خیس بود، به باغبان نگاه کرد و گفت: "بدنش سرد شده!"

گاهی عشق چنین سرنوشتی دارد...

اگر شغلی داری که سختی در آن نیست بدان که شغل نداری

● ماکولم اس فوربس

مرتضی رضایی

از قبل از المپیک شروع می کنیم.پس از بازی‌های آسیایی وعده و وعیده‌های زیادی داده شد.اما آن طور که باید حمایتی صورت نگرفت و حتی کار به جایی رسید که شما در آستانه المپیک و در مقطعی گفتید که از حضور در این رقابت‌ها انصراف می‌دهید. ماجرا چه بود؟

واقعاً شرایط بدی بود اما من چون سهمیه المپیک را گرفته بودم و این سهمیه به نام خودم بود، وظیفه خودم می‌دانستم که بروم.

قبل از المپیک خیلی تحت فشار بودید.

متاسفانه بله.من از یک سال قبل نه اردویی رفتم و نه امکاناتی داشتم.بعد از رفتن آقای داوری فدراسیون هیچ برنامه مشخصی نداشت.نه حقوقی می‌دادند(چون کسی نبود که پرداخت کند) نه حمایتی می‌شد.به همین دلیل خودم شروع کردم، با هزینه‌های شخصی.حتی پس از انتخاب کیهانی هم اتفاقی نیفتاد.ما انتظار داشتیم که شرایط بهتر شود اما همه چیز بدتر شد.

زمان داوری این فشارها کمتر بود؟

ایشان خودشان دوومیدانی کار بودند و از همه چیز خبر داشتند.در آن زمان همه چیز بهتر بود.

شما حتی حقوقی را که وزارت ورزش هم می‌داد نگرفتید؟

پیمان رجبی:ما دوازده ماه قبل از المپیک سهمیه گرفتیم.یک حقوقی به خانم رجبی می‌دادند اما...

لیلا رجبی:از زمانی که فدراسیون قبول کرد حق و حقوق را بدهد یکی دو ماه همه چیز خوب بود اما بعد از آن دیگر اتفاقی نیفتاد.ما کلی طلب از فدراسیون داریم که یک ریال هم نداده‌اند.از اسفند ماه دیگر هیچ چیزی به ما نداده‌اند.

قبل از المپیک شما فریاد زیادی زدید که به عنوان مربی باید در کنار همسرتان باشید.اما نه تنها این اتفاق نیفتاد بلکه فرد دیگری را راهی برزیل کردند و...

دقیقاً از زمانی که ما سهمیه را گرفتیم رفتارها هم تغییر کرد.خیلی‌ها سعی می کردند بگویند که پیمان رجبی مربی خوبی نیست.من مربی نبودم قبول اما شمایی که رییس فدراسیون بودید هزینه می کردید و برای ورزشکارتان مربی می آوردید.این همه مربی خوب در جهان وجود دارند، چرا یکی از آنها را نیاوردید؟نمی شود که فی سبیل ا... کار کرد. یک روز کیهانی به من گفت برنامه بدهید.من دو تا دوماه برنامه نوشته بودم که دوران بدنسازی را در بلاروس بگذرانیم.این اتفاق نیفتاد و تا رسیدیم به دو ماه قبل از المپیک که دیگر فایده‌ای نداشت.ما جایی که باید استفاده می کردیم و نکردیم که دیگر فایده‌ای نداشت.

لیلا رجبی:واقعاً ارزشی نداشت.وقتی می رویم اردو حتی مبلغی به ما نمی‌دهند.هیچ چیز فراهم نیست.

پیمان:من مربی باشگاه هستم و خصوصی کار می کنم.همه فکر می کنند من به خاطر یک میلیون و سیصد هزار تومان حقوق آمده‌ام مربی همسرم شدم اما ده برابر این پول ضرر کردم.باشگاه خصوصی‌ام را رها کرده بودم.همسرم ۵ روز قبل از اعزام در رکوردگیری پرتابهایی بالاتر از شخصی که به فینال رفت انداخت.در تمرین بالای ۱۸ متر پرتاب کردیم. شنیده‌ام کیهانی گفته که مربیان باید جواب بدهند. من اگر به عنوان مربی رفته بودم، الان پاسخگو بودم. مهمترین روزهای یک مربی روزهای نزدیک مسابقه است تا بتواند هیجان و استرس ورزشکارش را کنترل کند.اگر نه خب بنا و کی روش را هم برای کشتی و فوتبال نفرستید دیگر.آنها خودشان خوب هستند و بازی می کنند. به نظرم باید فدراسیون جواب بدهد. همه نتایج دوومیدانی بد بود و ورزشکاران حتی به رکوردهای خودشان هم نرسیدند.یک اتفاق افتاده که این رکوردها ثبت شده است.در کل به غیر از تفتیان بقیه خودشان نبودند.

اگر اردو می‌رفتید، تضمینی بود برای اینکه نتیجه دیگری در المپیک رقم بخورد؟

شک نکنید که تاثیر داشت.مگر می‌شود تاثیر نداشته باشد؟اردو جایی است که اهدافت را در آن دنبال می کنی.ما اهدافی که داشتیم را بررسی کرده بودیم که در بلاروس بدنسازی و رکوردها را جابه‌جا کنیم اما همه چیزمان ریخت بهم.در تهران ماندیم و هر روز ترافیک را تجربه کردیم.روزی ۳۰ کیلومتر از قیطریه تا آفتاب انقلاب رفت و برگشت در صبح و روزی هم ۳۰ کیلومتر بعد از ظهر. این نمی‌شود اردو، این می‌شود تمرین.یک تمرین معمولی.اگر اردو درست می‌شد شرایطمان اردویی می‌شد.اردو را برای چه می گذارند؟ برای اینکه همه چیز در کنار هم باشد.

احساس ما این است که جدا از تمرین و آماده سازی بیشترین تاثیر را مسائل روحی و روانی روی خانم رجبی گذاشت.

پیمان:شک نکنید.چقدر اتفاق در این یک سال اخیر افتاد؟سه هفته قبل از مسابقه هم می‌بینید که مربی‌ات را نمی‌برند.ما فقط یک ورزشکار خانم داشتیم که ورودی آورده بود.آیا نباید تفاوتی قائل می‌شدند؟تیمهای دیگر را ببینید.تکواندو ۴ نفر بودند و ۴ تا مربی.ما ۱۰ تا سهمیه کسب کردیم و هیچ.اینها همه به مدیریت بر می گردد.شما باید می‌خواستید تا مربی را بفرستید.حق رشته دوومیدانی بود.همه اینها باید بررسی شود.

فکر می کنم جای مربی خانم بهزادی رفتند.

من گفتم حداقل یک خانم همراه لیلا باشد که تنها نباشد.المپیک جای بزرگی است.همه تلاشی که کرده‌اید یک طرف و آن یک هفته آخر یک طرف. در این یک هفته همه چیز حسی می‌شود، استرس و هیجان و انرژی و...را مربی می‌داند.همه اینها برای روز مسابقه مهم است.ما همیشه سه روز قبل از مسابقه می‌رفتیم که آب و هوا تاثیری نداشته باشد اما اینجا ۳۰ ساعت راه بود و دو روز استراحت.اگر می‌خواستیم ۱۲ روز زودتر برویم که نیاز به مربی بود که من را نمی‌برند.اینها همه مشکل بود.حالا مسائل روحی و روانی و دعواها و حقوق و مزایای عقب افتاده هم بماند.

تمام اینهایی که گفتید درست، اما این حقیقت دارد که می گویند پیمان رجبی قبول نکرده بود که مربی دیگری برای همسرش بیاورند؟



لیلا رجبی
برخی مرا ایرانی نمی‌دانند

لیلا رجبی خسته است.خسته از تمام جفاهایی که در حقش شده است.جفاهایی که شاید اجازه ندهد دیگر او برای ایران پرتاب کند."واقعا خسته‌ام.برنامه‌ای هم برای آینده ندارم. خیلی‌ها می گویند مربی شوم و دختران ایرانی را آموزش بدهم اما آموزش بدهم که چه شود؟انتهای دوومیدانی هیچ چیز نیست و نمی‌خواهم دختران ایرانی مثل خودم شوند."

باید قبل از حرف زدن فکر کرد.هر چیزی که از دهانتان در می‌آید نباید بگویید.
یک کلمه "بی غیرت"خودش از هزار تا توهین بدتر است. ضمن اینکه در ورزش حرفه‌ای فقط غیرت کافی نیست

مگر می‌شـود من قبول نکنم؟چرا باید از کارم و از درآمدم بزنم و مربـی دیگری را قبول نکنم؟من یک کاری دارم که اگر سـر کارم بـودم ماهی ۳۰ میلیون درآمدم بود. بعـد چرا باید بیایم بـرای یک میلیون و سـیصد هزار تومان فدراسیون کار کنم؟می خواهم بگویم هیچ مزایایی نداشته که تلاش کنم مربی خارجی نباشـد.بحث مربی آوردن در حد حرف بود.حالا که این اتفاق افتاده همه حرفهای دیگری می‌زنند.

شما بـه برزیـل رفتید.آنجـا چـه اتفاقی افتاد؟همه ما مسـابقه شـما را دیـده بودیم اما در برزیل انگار که خودتان نبودید.

لیلا رجبی:بدن مـن در اوج نبود.من روز نوزدهم رسـیدم و فردا به تمرین رفتم.بدنم خـوب بود اما از روز بعدش بدنم افت کرد.من دو شب آنجا نخوابیدم و تا ۵ صبـح بیدار بودم.صبح هم می‌رفتـم تمرین و دوباره ظهر می‌خوابیدم.در روز مسـابقات از لحاظ روحی و روانی مشـکلی نداشـتم، همین طور اسـترس.در رشته ما وقتی پرتاب آزمایشی انجام می‌دهید دیگر همه چیز مشخص است. وقتـی ۱۶ متـر انداختم فهمیـدم که روز بدی اسـت.بدنم شـل کرده بود.من هر چه می‌انداختم نمی‌شد.در آن شرایط هر پرتابی که می‌کردم انگار که وزنه بیشتر از این نمی‌رفت.

شاید تنها کسی که خوب بود تفتیان بود.

او هم به رکورد خودش نرسـید.او به نیمه نهایی رسـید اما واقعاً بـه رکورد خودش نرسـید.خیلی‌ها در فکر این بودند که بهتر از رکورد خودشـان بزنند اما نشـد.من خودم آمادگی بالایی داشتم اما در روز مسـابقات شوک زده شـدم.قبل از مسابقات دو متر بیشتر پرتاب می کردم اما...

کسی نبود با شما حرف بزند؟...راستی آقای رجبی اگر شـما بودید می‌توانستید کاری کنید که این اتفاق‌ها نیفتد؟

پیمان رجبی:افت را نمی‌شـود کاری کرد.اما اگر من می‌دیدم یک شـب نخوابید فردا اجازه نمی‌دادم تمرین کند.می گفتم آن روز را سر تمرین نرود و پس فردا فقط یک تمرین نرم.

این گذشت و در روز مسـابقه اتفاق عجیبی افتاد.خودتان چه زمانی متوجه حرفهای مجری-کارشناس شدید؟

لیلا رجبی:وقتی برگشـتم دهکده متوجه شـدم. فیلمش را هم دیدم.

فکر می‌کردید کـه چنین موج حمایتی برای شما شکل بگیرد؟

اصلاً فکرش را نمی‌کردم.من ایرانی اصیل نیستم و اصلاً انتظارش را نداشتم.آخر این ایرانی اصیل بودن و نبودن که مطرح نیست.شـما برای ایـران پرتاب می‌کنید. اما اینجا انگار این طوری نیست.خیلی‌ها این طور فکر نمی‌کنند.

معمولاً چطـوری هسـتید وقتـی پرتـاب می‌کنید؟

وقتی می‌بینید که می‌توانید و شـرایطش را دارید می‌جنگیـد اما وقتی ببینید کـه توانایی‌اش را ندارید، شرایط فرق می‌کند.گفته بودند من تلاشم را نکرده‌ام. مگر می‌شـود تلاش نکرده باشـم؟ مثل این می‌ماند که در مسـابقه‌ای کلی تلاش کرده‌اید و فقط ۱۰ متر مانده اسـت.آیا برای آن ۱۰ متر باقـی مانده تلاش نمی‌کنید؟من کل سال از صبح تا شب تمرین کرده‌ام پس چرا نباید در برزیل تلاش می‌کردم؟

همه روی ایرانی بودن شما تاکید کردند.الان حس می‌کنید که یک ایرانی هستید؟



دوست دارم که حس کنم ولی... خیلی (گریه)...

پیمان رجبی:من فکر می‌کردم در بدترین حالت خانم رجبی فینالیسـت می‌شـود.با رکوردی که در تمرینات زده بودیم دقیقاً می‌شـد یک مرحله صعود. وقتی دیدم این طوری شـد، شـوکه شـدم.کاری به مسابقه نداشـتم، فقط فکر می‌کردم یا بحثش شده با کسـی،یا مسموم شـده یا چیز دیگری...مگر می‌شود دو متر در پرتاب اشـتباه کرد؟!اصلاً باور نمی‌کردم. بعدش هم که این جریانات پیش آمد، دیگر مسـابقه را فراموش کـردم.از این اتفاق‌ها بارها افتاده اسـت. توهیـن و...چون ما کسـی را نداریـم بازگو کردنش خوب نیست.

ظاهراً شما با احسان مهاجر (همان کارشناس منتقد) قبل از این خیلی خوب بودید.

الان هم خوبیم.احسان به نظر م یک سری اهداف در سـرش داشته اسـت.حالا می‌خواسـته رییس را بزند یا فـرد دیگری را.از این طریق ایـن کار را کرد. او می‌خواسـت یک نفر دیگـر را زیر سـوال ببرد اما دوستانش را خراب کرد.

فکـر نمی‌کنیـد کـه او تحـت تاثیـر جـو مجری گری قرار گرفت؟

لیلا رجبی:فکر می کنم این طور بود.

پیمـان:بله اما برای بار اول نبـود که برنامه اجرا می‌کرد.باید قبل از حـرف زدن فکر کرد.هر چیزی که از دهانتان در می‌آید نباید بگویید.بعد اینکه یک چیز کوچک که نگفت.یک کلمه "بی غیرت"خودش از هزار تا توهین بدتر اسـت.ورزش حرفه‌ای در دنیا به غیرت نیست.به ماساژور داشتن،به علم و به مربی و به هزینه است.مگر می‌شود کسی در ورزش هزینه کند و نتیجه‌اش را نگیرد؟هر کسـی بیشـتر زحمت بکشـد مدال را می‌برد.آیا فقط به کسـی که غیرت دارد مدال می‌دهند؟خدا همه بندگانش را دوسـت دارد.مگر بزرگتر از سـوریان داریم؟شما ویکی پدیـا را بـاز کنید.آنقدر صفحه مربوط به حمید سوریان به رنگ مدال طلا است که چشمتان درد می گیرد.مگر سوریان دلش می‌خواست از المپیک حذف شود؟استرس و دغدغه‌اش فقط مردم بود. حمید کلی مدال دارد و به مدال نیاز ندارد.او هدفش فقط خوشحالی مردم بود.

برنامه تان برای آینده چیست؟

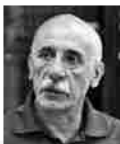
پیمان:من قبـل از المپیک اصرار زیادی کردم حتی همسرم را پیش روانشناس ببردم تا در المپیک شـرکت کند.الان دیگر کاری ندارم و همه چیز به خودش بسـتگی دارد.ما اهداف دیگری هم در زندگیمـان داریم.همین الان بچسـبم به باشگاه ورزشی خودم کار و بارم بهتر می‌شود.

لیلا رجبی:در دوومیدانی هیچ چیزی نیسـت،نه پولی نه آینده‌ای و نه چیزی.خیلی از بچه‌های جوانان دارند دستفروشی می کنند. من می‌خواهم یک چیزی بگویم، اینکه اگـر می گویند مربی،مربی...خب مربی بیاورند.این حرف واقعاً بد اسـت کـه می گفتند ما با مصاحبه کردن تهدیـد می کنیم تا به اردو برویم!من فعلاً هیچ برنامـه‌ای ندارم.واقعاً توان این را ندارم که تمرین کنم.

پیمان:تمرین کردن روحیه و انگیزه می‌خواهد.

لیلا:وقتی من شـروع به تمرین کنم مردم متوقع می‌شـوند.آنها مـدال می‌خواهند.خیلـی از مـردم نمی‌دانند.آنها فکر می کنند همه امکانات فراهم است و ما نمی‌توانیم مدال بگیریم.مردم فقط مسـابقات را می‌بینند و می گویند چرا مدال نگرفتیم.

پیمان رجبی:یک روزی استعداد یابی دوومیدانی بود و هاشـمی طبا رییس کمیته ملی المپیک.این تیم دوومیدانی همه محصول اسـتعدادیابی همان زمان هستند.ما الان این چیزها را نداریم.



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

جنگ و ستیز با مسابقه فرق دارد!

جنگ و مبارزه در میادین جنگ اتفاق می‌افتد و مسابقه و برتری طلبیدن در عرصه مسابقات مختلف شکل می‌گیرد، اما آنچه در بازی تیم ملی فوتبال ما در برابر تیم ملی قطر شکل گرفت، گویی برای بعضی‌ها دیداری برای مرگ و زندگی بود که پیروزی یعنی ادامه حیات و شکست، مرگ را برای آنان در بر داشت.

حساسیت روی دیدارهای ملی و بخصوص در برابر تیمهای حواشی خلیج فارس بر هیچ ایرانی پوشیده نیست، ولی این پیروزی نباید به بهای از دست دادن اعتبار و فرهنگ یک ملت تمام شود.

ما همیشه از مردانگی در این صفحات صحبت کردیم امّا آنچه در آن روز فراموش نشدنی دیدیم، مغایر آن چیزی بود که سالها از آن دفاع کرده‌ایم. چیزی که با تظاهر و غیرواقعی به دست آید، هیچ ارزشی ندارد، حتی اگر پیروزی بر کشورهای یاد شده باشد.

شکست تیمهای قطر، بحرین، امارات و عربستان آرزوی هر ایرانی بوده. ولی ما نباید برای پیروزی به آنان از تاکتیک و فرهنگ حاکم بر ورزش این قبیل کشورها بهره بگیریم، زیرا آنان در میادین فرهنگ ورزشی را بی‌ارزش کرده و از چیزی به نام فوتبال



کثیف سود می‌برند و اگر ما همان حربه را علیه آنان استفاده کنیم، پس تفاوت میان ما با آنان چه خواهد بود؟ البته باید اشاره‌ای هم به عملکرد نیمکت نشینان خود در آن بازی کنیم که باعث به وجود آمدن چنین تنشی شد و بانی آن هم جواد نکونام کاپیتان سابق تیم ملی بود که در نهایت اخراج وی را نیز در برداشت و به احتمال زیاد گزک بزرگی بود که به دست حکام کنفدراسیون فوتبال آسیا افتاد.

شاید حالا وقت این نیست که به این انتخاب کی روش برای دستیاری بپردازیم و اینکه مربیان کاربلدتر و باسابقه‌تر از جواد آقا نکونام هم بوده‌اند که می‌توانستند با انتخاب خود در چنین میادینی کارگشاتر باشند، نه اینکه اندرانیک تیموریان بیاید و جلودار جواد نکونام شود تا او را ساکت کرده و اجازه دهد تا آن چند دقیقه جهنمی به پایان برسد.

ترس چین و قطع خطوط ارتباطی ایران

دیدار دوم تیم ملی فوتبال ما در خاک اژدهای زرد، به تساوی انجامید و حالا باید در انتظار بازی بعدی در تاشکند از بکستان باشیم.

بازی ایران مقابل چین با دو حالت کاملاً متفاوت دنبال شد، در نیمه اول مردان میزبان با احتیاط کامل بازی را آغاز کردند و سفیدپوشان ما بی‌محابا به دروازه حریف یورش بردند و چینی‌ها دل به ضدحملات خوش کرده بودند و در نهایت بازی با بدشانسی تیم ایران به پایان نیمه نخست رسید که روی یک حادثه خطرناک "وحید امیری" باعث مصدومیت دروازه‌بان چینی‌ها و در نهایت هم دلیلی بر تعویض وی شد.

کی روش که به مربی نیمه دوم معروف است، در این نیمه عملاً اسیر بازی برتر چینی‌ها شد زیرا مردان میزبان با تماشای دیدار ایران در مقابل تیم ملی قطر دست به بازی کاملاً احتیاطی زدند و با آغاز نیمه دوم از لاک تدافعی بیرون آمدند و این بار این ایران بود که دل به ضدحملات بسته و چینی‌ها عملاً قدرت خط میانی ما را ساقط کرده و تمام ارتباطات جناح‌های مختلف تیم را بر هم زدند و حتی آمدن "ترابی" مهاجم تکنیکی تیم ملی ایران نیز نتوانست کارگشا باشد و در نهایت این کی روش بود که تیم خود را با تساوی بدون گل تارختکن بدرقه کرده و حالا باید در انتظار نتایج بازی با سایر بزرگان حاضر در این گروه باشد.

شاید مربی پرتغالی خستگی سفر به چین و بازی سنگین مقابل تیم چند ملیتی قطر و جدال در شهر بدآب و هوا و شرجی را دلیلی برای از دست رفتن این دو امتیاز حیاتی قلمداد کند، ولی واقعیت قضیه در این است که باید روی خطوط مختلف این تیم و نیز برقرار کردن ارتباط منطقی جناح‌های مختلف کار بیشتری شود. کاری که از درون تیم و تاکتیکهای اتخاذ شده کاملاً مشخص بوده و نیاز به شناخت بیشتر بازیکنان از همدیگر دارد.



ای کاش رسول الگویی برای بزرگان شود!

رسول خادم یکی از شاخص‌ترین ورزشکاران تاریخ کشتی ایران، در مراسم انتخاب هیات رئیسه اتحادیه کشتی جهان با کسب ۷۶ رای، به عنوان نفر نخست این اتحادیه برگزیده شد تا بعد از این شاهد حق کشی کمتری در حقّ کشتی ایران در میادین بین‌المللی نباشیم.

رسول خادم پسر کی پانزده ساله که سه دهه قبل در رقابتهای انتخابی بازیهای آسیایی سئول شاهد کوچ



کردن او در کشتی برادرش امیر خادم بودیم، حالا و پس از سالها حضور در عرصه‌های مختلف قهرمانی به جایگاهی دست یافته که حق طبیعی اوست.

حالا رسول خادم به همان جایگاهی دست یافته که دو هفته قبل در مطلبی تحت این عنوان که ما باید سکوهای تصمیم گیری را به دست آوریم، درباره آن نوشتیم و گفتیم ما باید به آنچه که در گذشته به دلیل حساسیت‌ها روی افراد از دست داده‌ایم دوباره برسیم. همانطور که چند هفته قبل هم در مورد حمید سوریان نوشتیم و گفتیم که اعجوبه تاریخ کشتی ایران و جهان بهتر است با ارتباطاتی که دارد یا به سمت مدیریت‌های داخلی ورزش برود و یا اینکه پرواز خود را برای کسب سکوهای مدیریتی در کمیته جهانی بازیهای المپیک و یا اتحادیه کشتی جهان آغاز کند.

حیف از حمید سوریان است که همانند بعضی از ورزشکاران برای کسب چند دلار بیشتر به مراکز بدنسازی برود و چند دقیقه را صرف آموزش یکسری افرادی کند که نه "حمید سوریان" با آن پیشینه بزرگش را به خوبی می‌شناسند و نه از اهمیت آن برخوردار هستند و فقط به عنوان یک کشتی گیر ملی در کنارش قرار گرفته‌اند و خواهان گرفتن عکسهای "سلفی" با او هستند.

رسول خادم هم خیلی خوب می‌توانست جایگاهش را در پستهای مدیریتی غیرورزشی همانند بعضی افراد دیگر حفظ کند و آنجا را محلی برای دستیابی به جایگاه دیگر قرار دهد، ولی خیلی زود متوجه این قضیه شد و خود را کنار کشید و به راهی رفت که قهرمانان واقعی در سطح جهان طی می‌کنند و در پست‌های مدیریتی ورزشی از اعتبار و جایگاهی بسیار بالا برخوردار هستند. امیدواریم تجربه و راهکارهای چنین افرادی برای دیگران هم مثمرثمر شود و این افراد همه چیز را فدای قدرت و پول نکنند!

قهرمانانی که مدال المپیک خود را فروختند

ورزشکاران المپیک مدت زمان زیادی را صرف تمرینات روانی و فیزیکی می کنند تا برای مهمترین مسابقات ورزشی جهان آماده شوند. چه آنهایی که در این مسابقات تازه وارد هستند و چه آنهایی که نام خود را در دوره های پیشین در تاریخ المپیک ثبت کرده اند، همگی تمام تمرکزشان را روی داشتن بهترین عملکرد می گذارند تا مدال طلا را برای کشورشان به دست آورند. با وجود این فرضیه، این سوال پیش می آید که چرا یک ورزشکار پس از دستیابی به مدال المپیک، می خواهد آن را که به سختی هم به دست آورده، بفروشد؟ بعضی از آنها به دلیل نیازهای مالی این کار را انجام می دهند اما برخی دیگر هستند که مانند مالاخوفسکی، مدال هایشان را می فروشند تا به کارهای خیریه اختصاص دهند. برای این دسته از ورزشکاران مهم نیست که رنگ مدال طلایی باشد یا حتی سبز!

ولادیمیر کلیشکو، بوکسور اوکراین

در جریان مسابقات المپیک تابستانی ۱۹۹۶ در آتلانتا، ولادیمیر کلیشکو موفق شد مدال طلای بوکس سنگین وزن را برای اوکراین به دست بیاورد. این مدال برای او کراینی ها ارزش زیادی داشت چرا که این مسابقات اولین دوره ای بود که اوکراین به عنوان کشوری مستقل در آن حضور پیدا می کرد. با این حال ۱۶ سال بعد این مدال در یک حراجی به مزایده



گذاشته شد و به قیمت یک میلیون دلار به فروش رفت. همه این پول در اختیار بنیاد خیریه برادران کلیشکو قرار گرفت تا به کمپ ها و امکانات ورزشی کودکان این بنیاد کمک شود. ولادیمیر درباره فروش مدال ارزشمند خود می گوید "در ماه مارس سال ۲۰۱۲ مدالم را فروختم و همه مبلغ آن را که یک میلیون دلار بود در اختیار موسسه قرار دادم. ما مراقب آموزش و ورزش کودکان هستیم که هر یک از آنها در زندگی شان نقش کلیدی دارند".

آشنایی پیوتر و اولک

برای یک ورزشکار مدال المپیک یک دارایی بی قیمت است اما برای پیوتر مالاخوفسکی، پرتابگر کشور لهستان به دست آوردن مدال المپیک می تواند فرصتی برای دستیابی به چیزی بزرگتر باشد. او در مسابقات پرتاب دیسک المپیک ریو به مدال نقره دست پیدا کرد، اما این مدال را مدت زیادی کنار خودش نگه نداشت. او در هفته ای که گذشت مدال خود را به مزایده گذاشت تا در آمد به دست آمده از آن را صرف هزینه درمان سرطان پسر سه ساله ای کند که پس از المپیک با وی آشنا شده بود. تمام عواید این مزایده به درمان "اولک" سه ساله که از سرطان چشم رنج می برد، اختصاص پیدا خواهد کرد.

مالاخوفسکی در توصیف این کار انسان دوستانه اش می گوید "برای یک ورزشکار به دست آوردن مدال المپیک مانند رویایی است که به واقعیت تبدیل می شود. اگر چه سرنوشت این شانس را به من داد تا ارزش مدال نقره ام را بالاتر ببرم. در لهستان هیچ شانسی برای حفظ کردن چشمان اولک وجود ندارد و او باید برای درمان به نیویورک برود. در ریو من برای رسیدن به مدال طلا جنگیدم. حالا از همه می خواهم تا در کنار یکدیگر برای چیزهای که ارزش بیشتری



دارند، بجنگیم. اگر شما به اولک کمک کنید، ممکن است مدال نقره من بیشتر از مدال طلا برایش ارزش پیدا کند". درست پس از پایان مسابقات پرتاب دیسک بود که مادر اولک از مالاخوفسکی پرسیده بود که آیا وی می تواند به پسرش کمک کند؟ پسری که برای دو سال درگیر رتینوبلاستما، نوع نادری از سرطان چشم است که بیشتر روی کودکان اثر می گذارد. پس از این ارتباط مالاخوفسکی هوادارانش را به انتشار خبر مزایده مدالش تشویق کرد و کمپین "حفظ چشمان اولک" را راه اندازی کرد. پست صمیمانه این ورزشکار در تمام رسانه های اجتماعی دست به دست چرخید و هزاران نفر آن را تماشا کردند. درست چند روز پس از به اشتراک گذاشتن داستان اولک، مالاخوفسکی از فروش مدالش خبر داد و نوشت "امروز ارزش مدال نقره ام بسیار بیشتر از یک هفته قبل است".

اوتیلیا یدرژکچاک، شناگر لهستان

در المپیک ۲۰۰۴ آتن اوتیلیا به اولین شناگر زن لهستانی تبدیل شد که توانسته قهرمان المپیک شود. پس از یک نمایش استثنایی در رشته ۲۰۰ متر پروانه به مدال طلا رسید اما پیش از آنکه جواز حضور در مسابقات را به دست آورد، گفته بود که هر مدال طلایی که تصاحب کند فروخته و مستقیماً برای امور خیریه و کمک به کودکان مبتلا به سرطان خون هزینه خواهد شد. او می گوید "من برای به یاد آورده شدن به مدال نیاز ندارم. خودم می دانم که قهرمان المپیک هستم. این در قلبم جاریست".

هلگا هاسه، اسکیت سوار آلمان

در المپیک ۱۹۶۰ برای اولین بار زنان فرصت یافتند در رقابت های اسکیت سرعت شرکت کنند که از خوش اقبالی مدال طلای این رشته به هلگا هاسه آلمانی رسید. در آن زمان تنها ۲۷ روید اد در المپیک زمستانی به انجام می رسید از همین رو داشتن مدال مسابقات عجیب و تاریخی بود. اما همین چند سال قبل بود که او مدالش را به حراج گذاشت و آن را به قیمت ۵۰ هزار پوند به فروش رساند تا همه آن را صرف کودکان سرطانی کند.



سه خواهر تاریخساز ورزش



برای اولین بار در تاریخ ورزش ایران سه نفر از یک خانواده در یک رشته ورزشی و در یک تورنمنت به سه مدال دست یافتند. شهربانو والهه منصوریان طلایی شدند و سهیلا منصوریان مدال برنز را در رقابت های ووشو قهرمانی آسیا ساندا ۲۰۱۶ کسب کردند تا در این مسابقات سه خواهر سه مدال را برای ایران به دست بیاورند.

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام‌های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

داماد عزیزمان، محمد قلی زاده، امروز باشکوهترین روز هستی است روزی که آفریدگار تو را به جهان هدیه داد و از خدای بزرگ سپاسگزاریم... ۱۸ شهریور تولدت مبارک
مادرخانمت سمیّه اعظمی و خانواده ـ قرچک

شوهر خواهر عزیزم، محمد قلی زاده، به راستی که خداوند تو را در فصل تابستان از روی کرم به ما هدیه داد، عاشقانه دوستت دارم. ۱۸ شهریور تولدت مبارک
خواهر خانمت فاطمه رضایی

محمد آقای عزیز، هزاران شاخه گل سرخ را با تمام وجود تقدیمت می کنیم و از خداوند منّان سربلندی‌تان را در تمامی مراحل زندگی خواستاریم. ۱۸ شهریور تولدت مبارک
اسماعیل اکبری و زهره رضایی ـ قرچک

عروس گلم، سحر احمدی، فرا رسیدن ۲۷ شهریور روز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک گفته و از خداوند بزرگ سلامتی شما و فرزند و همسرتان را خواهانم
پدرشوهرت یوسف دلخوش ـ تهران

مینای عزیز، با تمام وجود از خداوند می خواهم پس از این زمستان سرد، بهار دلت آغاز شود و در زندگی غرق آسایش و آرامش باشی
برادرت مسعود بابایی ـ تهران

حسن عزیزم، همسر مهربانم، امیدوارم وجود نازنینت سالم و مثل همیشه لبانت خندان باشد، بابت تمام زحماتی که برایمان می کشی ممنون هستم. ۲۰ شهریور سالروز تولدت مبارک
همسرت طیبه غفاری ـ تهران

مادر عزیزم، فرشته‌های آسمان در مقابل خوبیهای تو سر خم خواهند کرد، زیرا تو یکی از آنها هستی، مادری که همیشه هوای بچه‌هایش را داشته و من به خود می‌بالم که چنین مادری دارم. تولدت مبارک
حسین افراسیابی و خانواده ـ اصفهان

پدر عزیزم، به من گفتند پدرت را در یک جمله توصیف کن، هر چه فکر کردم نتوانستم، نوشتن خوبیهایت چند جمله نیست، دفتر هزار برگ می خواهد، فقط در یک جمله می گوییم خدا را شکر که دارمت
فرزندانت سمیرا، زهرا و امیر مسعود افراسیابی ـ اصفهان

خواهر عزیزم، انسیه جان، خواستیم زیباترین کلام را برایت بنویسیم، اما پنداشتیم ساده نوشتن همچون ساده زیستن زیباست، تولدت مبارک
خواهرانت شکوفه، قدسیه ترابی ـ ملایر

خاله محبوبه عزیز، تو صدای یک پرواز، فرود یک فرشته، آغاز یک زیبایی و شروع یک زندگی هستی، تولدت مبارک
باران و بهار فتاحی ـ تهران

حمید جان، تنها بهانه زندگیم، تا پای جان دوستت دارم ۳۰ شاخه گل به مناسبت سی سال طلوع خورشید تو تقدیمت باد، ۲۵ شهریور تولدت مبارک
همسرت فهیمه حاج نوروزی ـ گلپایگان

دختر گلم، حُسنا جان، گل زیبای زندگی پدر و مادر، اگر برای همه دنیا یکی باشی، برای ما تمام دنیایی ۳۰ شهریور سالروز تولدت مبارک
محسن شکر اوغلی و مونا اشتری ـ زنجان

کاروس جان، ۲۵ شهریور دومین سالروز تولدت مبارک باد
پدربزرگ، مادربزرگ، پدر، مادر، عمه نیشتمان و عمه دلشاد، محمد و رامان و خانواده هاشمی ـ بوکان

شیما جان، دختر نازم، همه روزها برایم زیباست، چون تو در کنار منی، امیدوارم همیشه برقرار باشی تا بیقرارت نباشم، ۲۶ شهریور سالروز میلادت مبارک
مادرت افسانه بذرپور ـ هشتگرد

خواهرزاده عزیزم، کربلایی علی آقا، موفّقیت شما در آزمون سراسری کنکور و پذیرفته شدنت در دانشگاه دولتی مایه افتخار ما است، امید آن را دارم که در سایه پروردگار در تمام مراحل زندگی موفق باشی
دایی‌ات حاج حسن قنبرنیا سوته ـ فریدونکنار

دخترم، سحر احمدی، میلادت برایمان ارمغان خوبی‌هاست، تولدت مبارک
مادرشوهر و پدرشوهرت، یوسف دلخوش ـ تهران

شکیبا جان، تنها امید زندگیم، قبول شدنت در رشته مورد علاقه‌ات را به تو بهترینم تبریک می گوییم
پدر و مادرت آیینه زند و بذرپور

سرکار خانم خادم لو، از لطف و زحمات شما در امر پرستاری در بیمارستان امام خمینی (ره) بهشهر نسبت به بیماران دیابتی قدردان هستیم
محمد ابراهیم سیامیان گرجی ـ روستای گرجه محله

شادی من، دختر گلم، تاریخ ۲۵ شهریور، بهترین روز زندگیمان است، عزیزم تولدت گلباران باد، امیدواریم همیشه سالم و موفق باشی
مادر و پدرت شهره و امیر حسین کاشی ـ زنجان

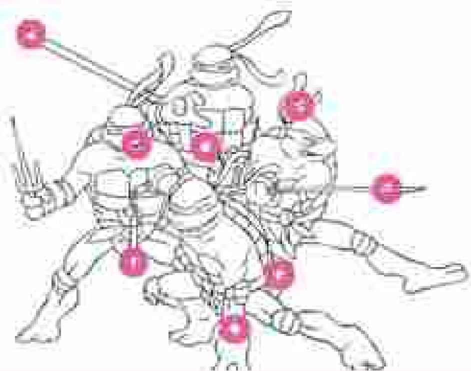
نوه عزیزم، ارسلان جان، می گویند نقاشی‌ها آسمان نداشت یا اگر داشت آسمانش ماه و خورشید نداشت، من اما هم ماه دارم و هم خورشید، اردشیر خورشید من و ارسلان ماه من، تولدت مبارک
مادربزرگت معصومه یاری ـ تهران

جناب آقای محمد نریمانی و خانم جعفری، پیوند ناگسستنی‌تان مبارک، امیدوارم همیشه در کنار یکدیگر در صحت و سلامت باشید
حسین بخشی، محمدرضا ذاکری، علی حسین‌هاشمی و کریم اعتمادی مهر ـ اصفهان

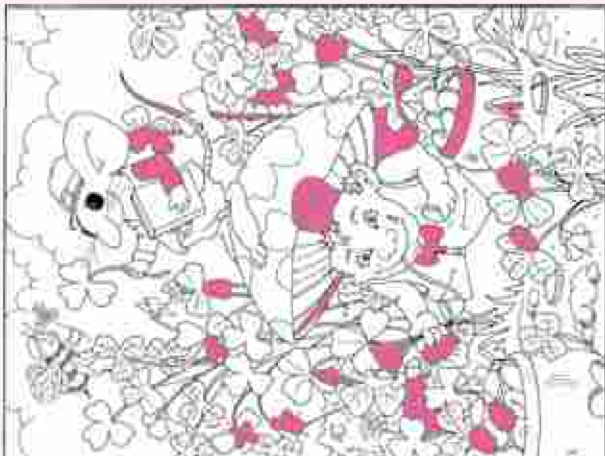
فرزند عزیز و گرامیم، گل همیشه بهارم، رُزا جان، هر ساله روز میلادت را در ۲۷ شهریور گلباران می کنیم و این روز فراموش نشدنی را به تو گل زندگیمان تبریک می گوییم، تا ابد دوستت داریم
پدرت باباعلی و مادرت راضیه حلاجی ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هشت اختلاف در تصویر لاکپشت ها



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر گردش در باغ

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



درمورد موضوعی تا حدودی پیچیده، انتخابی را انجام داده‌اید و به نظر تان کمی غیر منطقی و نگران کننده می آید، اما امیدوارم دریابید که هنوز برای به دست آوردن نگرشی دقیق و درست در این باره به زمان نیاز دارید و تلاش‌ها و نگرانی‌های اضافه دردی را درمان نمی کند چون بالاخره حقیقت فاش خواهد شد و خدا را شکر که شما نگرانی از بابت فاش شدن واقعیت‌ها را ندارید.

اردیبهشت



شما در حال حاضر در تلاش هستید تا شرایطی را که آرزوی تحقق آن را دارید استمرار ببخشید و بتوانید آرامش نسبی، اما دائمی را در زندگیتان برپا کنید، اما همزمان فرصت‌هایی را هم برای ساختن روحیه خودتان در اختیار دارید تا مجالی برای بروز ناراحتی در طرف مقابلتان باقی نگذارید، پس یقین بدانید این رد و بدل کردن ایده‌ها در نهایت نفع خواهد داشت.

خرداد



موضوعی در حاشیه زندگی شما رخ داده که اگر نتوانید به موقع جلوی خودتان را بگیرید و در تصمیم نهایی حساب شده عمل نکنید، درسی تلخ را برای شما به همراه خواهد داشت. بنابراین سعی کنید احساسات خودتان را با تنش‌ها گره نزنید و به جای شروعی عجولانه، پروژه ذهنی‌تان را اجرا کنید که اتفاقاً تخصص شما در همین موضوع هست، نه جنجال!

تیر



معتقد هستید در این شرایط تعادل بین احساسات و حس وظیفه شناسیتان کاری سخت است، اما یقین بدانید که نباید اجازه دهید استرس و نگرانی شما را مجبور کند که از تمام هوشتان و طرح‌های زیبایی که در ذهن دارید، استفاده نکنید. در ضمن آتش شور و اشتیاق دوباره شعله خواهد کشید و در آن زمان است که باید منطق را جایگزین فرصت‌طلبی‌های منفی کنید.

مرداد



اینگونه می‌اندیشید که ذهنتان در دامی گیر افتاده و برای رهایی از آن تلاش می کنید گذشته را در تصمیم گیری‌هایتان دخیل نکنید و مسایل را بر اساس شرایط حال حاضر بسنجید، اما احساسات شما را به نتیجه‌ای که مدنظرتان است نمی‌رساند، پس امیدوارم به گونه‌ای عمل کنید که از واقعیت‌ها خیلی دور نشوید و به قولی پلی برای باز گشت باقی بگذارید.

شهریور



خیلی علاقه‌ای به حرف زدن ندارید و ترجیح می دهید در سکوت کارتان را انجام دهید و خودتان معتقد هستید که از دیگران هم انتظاری ندارید و فقط می خواهید حرف‌های شما را تمام و کمال بشنوند، اما دوست خوبم! گویی توجه ندارید که وقتی ایده‌های شما ارزشمند خواهند بود که بتوانید در مورد آنها حرف بزنید و این کار به این معنی نیست که از خواسته‌هایتان کوتاه آمده‌اید.

مهر



با توجه به شکل عملکرد مثبتی که پیش گرفته‌اید به طبع باید همه چیز خوب پیش برود، اما در کل می‌بینیم که رضایت خاطر شما فراهم نمی‌شود و علت بروز این موضوع هم ندیدن دیگران است، اینکه آنها دوستانتان دارند و برای حرکت رو به جلو شما در تلاش هستند، پس ابتدا امیدوارم در مورد این موضوع شک به دل راه ندهید و سپس قبل از هر اقدامی خوب فکر کنید.

آبان



قصد دارید با قدرت در مسیری که می دانید نتیجه بخش است، پیش بروید، اما احساستان گاهی سد راهتان می‌شود و شلوغی‌ها امکان تمایز قایل شدن بین تصمیم‌های عقل و احساس را از شما گرفته‌اند، طوری که گاه سراب‌های پیش رویتان را هم واقعی می‌بینید، پس امیدوارم بپذیرید که حالا فقط باید به حضرت دوست توکل کنید و از او کمک بخواهید.

آذر



تمام تلاش را برای اجرایی کردن طرح‌های ذهنی و تضمین آینده‌تان می کنید، اما همچنان معتقد هستید که زندگی‌تان نظم و ترتیب خاصی ندارد و هنوز چیزهایی در زندگیتان هست که شما را آزار می‌دهد، البته این نوع نگرشتان هم دارای ایراد نیست، اما توصیه می کنم ابتدا حقایق زندگی را برای خودتان روشن کنید و بعد منتظر اتفاقات خوش باشید.

دی



با تمام وجود سعی دارید تا در محدوده مسئولیتی که بر عهده گرفته‌اید خوب بدرخشید و ابتکار ذهنی‌تان را نسبت به رفع مشکلات نشان دهید، پس حالا باید پرسید، واقعاً خودتان را باور دارید؟ و می‌پذیرید که اگر تا به حال زندگی بر طبق خواسته شما پیش نرفته، دلیلش این است که خودتان را با دیگران مقایسه کرده‌اید؟ و اگر پاسخ شما مثبت است، یقین بدانید موفق خواهید شد.

بهمن



احساس می کنید یک جابجایی نه چندان پیچیده تاثیری عمیق بر زندگیتان گذاشته است، طوری که ذهن شما هم مدام مانند اسباب و وسایل زندگی این سو و آن سو می‌رود، اما با وجود این گزینه‌ها امیدوارم این موضوع را مدنظر قرار دهید که شرایط نامطلوب ساخته ذهن و موقتی است، چون در واقع شما به سمت رسیدن به خواسته‌های خودتان پیش می‌روید نه خواسته‌های دیگران.

اسفند



خیلی جالب است که با وجود حرکت چندوجهی در زندگیتان به سمت آینده تمرکز و آرامش لازم را برای کارهایتان دارید و البته با توجه به روزهای شلوغی که در پیش دارید و باید خودتان را برای آنها سخت آماده کنید، این نوع رویکرد لازم است، هرچند که داشتن مهارت، توانایی و البته استفاده از تجربه‌های مثبت می تواند بسیار برایتان کارساز باشد.

چگونه از یاد گرفتنهای بهم پیوسته گریز ناپذیر زندگی سرمست شویم؟ حکمت‌های عرفانی در دکتر هیرمز انصاری

عجیب ترین پدیده‌های طبیعی در دنیا

رعدوبرق اسرار آمیز: رعد و برق اسرار آمیز کاتاتومبو یک پدیده منحصر به فرد در دنیاست. در این منطقه ۱۴۰ تا ۱۶۰ شب سال و هر شب به مدت ۱۰ ساعت و هر ساعت به تعداد حداقل ۲۸۰ بار رعد و برق می زند. این رعد و برق‌ها بر فراز مرداب روی می دهند و بزرگ ترین ژنراتور دنیا با بیشترین فرکانس محسوب می شوند ولی موجب یک میلیون و صد و هفتاد و شش هزار قطعی برق تا شعاع ۴۰۰ کیلومتری منطقه می شوند. برخورد بادهایی که از سوی رشته کوه "آند" به این منطقه می رسند سبب پیدایش توفان‌های نسبتاً همیشگی می شوند و رعد و برق‌ها حاصل تخلیه الکتریکی گازهای یونیزه شده بویژه "متان" که در نتیجه تجزیه مواد آلی موجود در مرداب به وجود می آید هستند. این گازها که از هوا سبک تر هستند بالا می روند و با ابرها برخورد می کنند و سبب پیدایش رعد و برق و شدت یافتن توفان می شوند. برخی محیط شناسان ونزوئلا در صدد هستند این منطقه را تحت حمایت یونسکو قرار دهند زیرا این پدیده ویژه بزرگ ترین منبع از نوع خود برای بازسازی لایه اوزون سیاره زمین است.



باران سرخ: در فاصله ۲۵ جولای تا ۲۳ سپتامبر سال ۲۰۰۱ چندین نوبت باران عجیب در ایالت کرالا واقع در جنوب کشور هند بارید. این باران‌ها از این جهت عجیب خوانده می شوند که رنگ قطرات آن سرخ بود و وقتی بر روی لباس‌ها می چکید مثل آن بود که خون باریده است. در این مدت باران‌های سبز، زرد و سیاه هم گزارش شده است. اوایل گفته می شد رنگین شدن قطرات باران به خاطر انفجار یک شهاب سنگ در آن منطقه است ولی بعدها و پس از تحقیقات سازمان‌های دولتی هند، اعلام شد که این رنگ‌ها به دلیل هاگ‌های هوایی و جلبک‌های دریایی فراوان موجود در آن منطقه است. در سال ۲۰۰۶ توجه جهان ناگهان به این موضوع جلب شد و دو دانشمند به نام‌های "گادفری لوییس" و "سانتوش کومار" اعلام کردند باران سرخ منشا زمینی دارد و به دلیل مقادیر بالای کربن و نیتروژن به این رنگ در می آید.



بارش ماهی باران ماهی، موضوعی عجیب در بین مردم هندوراس نیست. این اتفاق هر ساله بین ماههای مه و جولای در منطقه "دیپارتامنتو دیورو" رخ می دهد. شاهدان می گویند این پدیده با آمدن ابرهایی در آسمان منطقه آغاز می شود و سپس رعد و برق و توفان شدیدی روی می دهد و باران به شدت می بارد. این توفان و باران حدود ۲ الی ۳ ساعت به طول می انجامد و وقتی تمام می شود می توان ماهی‌های زنده زیادی را روی زمین پیدا کرد...



رنگین کمان آتشین: این پدیده جوی زمانی دیده می شود که خورشید در بالای آسمان قرار دارد. در این هنگام نور خورشید از میان ابرهای شفاف و بلند ارتفاع سیروس عبور می کند. وقتی این نور به کریستال‌های شش گوش ابر سیروس وارد می شود و از آن عبور می کند درست مثل آن است که از یک منشور عبور کرده است. این رنگین کمان جلوه ای شگفت انگیز دارد و گاهی تا یک ساعت طول می کشد.



بزهای درختی: تنها در مراکش می توان بزها را روی درخت پیدا کرد. این بزها به این دلیل از درخت بالا می روند که میوه درخت خاصی به نام "آرگان" را خیلی دوست دارند. آرگان نوعی درخت شبیه به درخت زیتون با میوه‌ای شبیه به زیتون است. کشاورزان پشت سر بزها به راه می افتند و از درختی به درخت دیگر می روند. اشتباه نکنید آنها این کار را به این دلیل انجام نمی دهند که از بالا رفتن بزها حیرت زده می شوند، بلکه میوه آرگان دارای هسته ای است که بزها نمی توانند آن را هضم کنند به همین دلیل آن را از دهان بیرون می اندازند و یا از بدن خود دفع می کنند. سپس کشاورزان این هسته‌ها را جمع می کنند و با آسیاب کردن روغن آن را می گیرند. این روغن در آشپزی و صنایع آرایشی استفاده فراوان دارد.



خورشید سیاه: در فصل بهار در کشور دانمارک، حدود نیم ساعت قبل از غروب خورشید، بیش از یک میلیون "سار" اروپایی از گوشه و کنار دور هم جمع می شوند تا یکی از باورنکردنی ترین و ناب ترین مناظر طبیعت را به ما نشان دهند. این پدیده در کشور دانمارک به نام "خورشید سیاه" معروف است و هر کسی می تواند آن را از ماه مارس تا اواسط آوریل بر فراز مرداب‌های غرب دانمارک ببیند. این سارها از جنوب به دانمارک می آیند تا یک روز در مرغزارهای این مرداب‌ها غذا پیدا کنند و شب در میان نیزار بخوابند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

حشره‌ای دنبالم می‌کرد!

ترانه غبرائی، ۳۰ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم رفتم استخر و طول استخر را شنا کردم. قلبم به شدت می‌زد. بعد رفتم خانه یکی از آشناهام که رابطه صمیمی زیادی با هم نداریم. خانه آنها حفاظ نداشت و می‌شد پشت دیوارها را دید. حشره‌ای که از کف دست بزرگتر بود، آنجا بود. اعضای آن خانواده با آن حشره رابطه خوبی داشتند و نوازشش می‌کردند. حشره آمد طرفم و گفت می‌خواهد مرا بیشتر بشناسد. کسی هم مانع آن حشره نشد. او جلو آمد و خواست به من دست بزند، من فرار کردم. او هم با سرعت زیادی مرا دنبال کرد. قلبم به شدت می‌زد. به نفس نفس افتاده بودم. هر وقت پشت سرم را نگاه می‌کردم، می‌دیدم آن حشره دست بردار نیست و هنوز دارد مرا دنبال می‌کند. فاصله‌اش با من یک متر بود. سرخوش دنبالم می‌کرد و حرفش را تکرار می‌کرد: می‌خوام تو رو بیشتر بشناسم... از خواب بیدار شدم.

تعبیر: در این خواب شنا کردن نماد تخلیه روحی است، برای مثال فراموش کردن برخی از مسائل گذشته. سپس به خانه کسی می‌روید که زیاد صمیمی نیستید. این هم نماد آشنا شدن با کسی است که با او رودربایستی دارید و حس می‌کنید سنخیتی با او ندارید اما او می‌تواند در شما هیجان ایجاد کند. این هیجان هم به دلیل کم‌تجربه بودن شماست. درون شما دنبال بهانه‌ای است که به کسانی نزدیک شوید که پسری دم بخت دارند به همین دلیل است که در خواب به خانه آن آشنا رفته‌اید. آن حشره، همان پسری است که در خیال دارید. حالا چرا حشره شده؟ زیرا در ذهن شما این هست که مردها زن‌ها را محدود می‌کنند و مزاحم می‌شوند. حشره نماد مزاحمت است. اینکه می‌گوید قصدش شناخت شماست، بهانه عرفی و معقولی است که پسر می‌تواند بیاورد تا به دختر نزدیک شود. و این حس در شما هم هست که بخواهید برای نزدیک شدن آشنا شوید در حالی که عرفش این است که برای آشنا شدن، نزدیک می‌شوند. کار شما در خواب برعکس است. در استخر و هنگام فرار قلب شما به شدت می‌زد. از اینجای خواب می‌فهمیم که زود هیجانی می‌شوید و مسائل بیرونی روی شما اثر شدیدی دارند. باید برخی از دیدگاههای خود را اصلاح کنید.

ماه و ستاره

مهستی دورودی، ۲۵ ساله، مجرد، گرافیست، زنجان

خواب دیدم تعداد ماه و ستاره‌های آسمان زیاد شد. ستاره‌ها خیلی درخشان بودند. شمردم دیدم ده تا ماه در آسمان است. اعضای خانواده‌ام خیلی نگران بودند ولی من ریلکس بودم و از دیدن آن آسمان زیبا لذت می‌بردم.

تعبیر: این خواب تعبیر خوبی دارد و می‌گوید شما به خودتان و توانایی‌های خودتان اطمینان دارید و دنبال هدفی هستید که بزرگ و دور است اما چون به خودتان اعتماد و اطمینان دارید، این امید هست که به آن برسید اما اعضای خانواده اهل ریسک نیستند بنابراین نگرانند که مبادا شما را توهّم برداشته باشد و دنبال اهداف بلند هستید. من هم دعا می‌کنم به خواسته‌های عالی خودتان برسید. آمین!

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.



حلقم سبیل در آورد

فرشته یمینی، ۲۰ ساله، دانشجوی انصرافی، شهری در دشتی دور

خواب بسیار بدی دیده‌ام که اعصابم را خرد کرده. تمنّا می‌کنم مرا از آشفتگی این خواب نجات دهید. خواب دیدم در دانشگاه هستم و هراسان دنبال کمک می‌گردم. فضای آنجا را گرد و غبار گرفته بود. شبیه جاهای متروکه بود. من نمی‌دانستم چرا دنبال کمک می‌گردم ولی احساس ترس داشتم. یک‌هو از حلقم چیزی مثل فرچه بیرون زد. خیلی ترسیدم و خواستم آن را بیرون بیاورم. دیدم سبیل است. گلویم درد گرفت. سعی کردم آن را بیرون بکشم ولی نمی‌شد انگار به جزئی از وجودم تبدیل شده بود. دردش هم بیشتر شد. بعد دیدم خودش مثل موجودی زنده حرکت کرد و مقداری بیرون آمد. چندتا از سبیل‌ها شبیه نیش (زبان) مار شدند. از ترس خواستم آن را قورت بدهم. هنوز منتظر بودم کسی به کمک بیاید اما کسی نبود. در همین حال از خواب پریدم. من سال پیش دانشجوی دانشگاه بودم و به دلایلی از جمله افسردگی شدید، مجبور شدم انصراف بدهم.

تعبیر: با توجه به سن شما، گمان کنم یک سال یا یک ترم بیشتر دانشجو نبوده‌اید. و حدس می‌زنم چیزی که باعث افسردگی شدید شما شده بود، موضوعی عاطفی بوده. [تأیید کرد و گفت لطفاً رازم را فاش نکنید!] احتمالاً کسی که عاشقش بوده‌اید، تقاضاهای ناهنجاری از شما داشته و گمان کنم شما وادار به تسلیم شده بودید و او پس از کامجویی از نوع ناهنجار، شما را رها کرد و افسرده شدید اما به خانواده نگفتید علتش چیست. آنها هم صلاح دانستند از درس انصراف بدهید. دانشگاه در خواب شما نماد همان دانشگاهی است که دانشجویی سودی برد و دل شما را شکست. [گفت استادم بود] غبار نماد دلشوره و نگرانی و سردرگمی شماست. از یک طرف اولین عشق را تجربه کردید، از طرفی هم اولین شکست را که با عذاب وجدان هم همراه است. بلاتکلیف هستید با خودتان. عذاب وجدان هم مال این است که چرا برای هیچ و پوچ تسلیم شدم. آن چندشی که از دهن بیرون آمد نماد همان تسلیم است و حالا که به آن فکر می‌کنید، چندشتان می‌شود. آنجا که انگار جزئی از شما شده بود، نماد سرزنشی است که جزء شما شده و قورت دادن نماد پنهان کردن است. طلب کمک نماد این است که فکر می‌کنید هیچ کس نمی‌تواند کمک کند. پیشنهاد می‌کنم به خاطر اشتباهی که کرده‌اید، بقیه عمر را تلف نکنید. قرار نیست آدم تا ابد تاوان چنین اشتباهی را بدهد. با ورزش کردن، نوشتن برنامه برای زندگی خودتان، منظم و هدفمند زندگی کردن، گذشته را از یاد بردن و خود را بخشیدن می‌توانید آینده خود را به شکلی خوب بسازید.

توصیه: شب دیر نخوابید و روز دیر بیدار نشوید. خوابیدن در زمانی که ساعت بیداری انسان‌هاست، می‌تواند از عوامل خواب‌های کابوسی باشد

همیشه کسانی از زندگی شکایت می‌کنند که چیزهای غیرممکن خواسته‌اند ● رنان

سهراب صفادار



۱.رقیب جدید: بارسلونا -اسپانیا: مدلهای جدید شرکت خودروسازی آئودی را می بینید که در بارسلونا آماده فروش هستند. گمان می رود که این شرکت معتبر و مشهور بتواند با ارائه این خودرو، چالشی سخت را برای رقیبانش ایجاد کند. میزان فروش خودرو در اسپانیا نیز با رقمی برابر ۱/۸ میلیون خودرو در سال گذشته، بیشترین مقدار در سالهای اخیر بوده است.



۲.نسلهای نخستین: آدیس آبابا -اتیوپی: بازدید کنندگان در حال تماشای یک فسیل بسیار قدیمی هستند که در واقع، استخوان فک یک انسان است. کشف این فسیل ثابت کرده است که سابقه زندگی بشر روی زمین بسیار بیشتر از آنی است که تا کنون دانشمندان تصور داشته‌اند. طبق محاسبات و بررسی‌های اولیه، عمر این فسیل حدود ۲ میلیون و ۸۰۰ هزار سال برآورد شده است.



۴.مسابقه پرواز: جینگیانگ -چین: یک شکارچی عقاب اهل قزاقستان برای شرکت در مسابقات آموزش و هدایت پرندگان بزرگ، همراه با عقاب خود به کوههای شمال غرب چین آمده است. آموزش پرندگان بزرگی مانند عقاب از جمله رسوم کهن شکارچیان قزاق بوده است که سعی دارند با برگزاری چنین مراسم و مسابقاتی، آن را حفظ کرده و به نسلهای بعد نیز منتقل کنند.



۳.نمایشگاه کلاسیک: پاریس -فرانسه: مجموعه‌ای بی نظیر از خودروها و موتورسیکلت‌های قدیمی و کلاسیک در سالن بزرگ "پالایس" در پاریس به نمایش گذاشته شدند تا علاقه‌مندان بتوانند از آنها دیدن کنند. این نمایشگاه قبل از نمایشگاه فروش خودروهای مدرن برگزار شد



۶.صعود از پله‌ها: نیویورک -آمریکا: این مرد یکی از دونده‌هایی است که در حال بالا رفتن از پله‌های ساختمان "امپایر استیت" در نیویورک هستند و اکنون به طبقه هشتاد و ششم رسیده است! هر ساله مسابقه دو برای بالا رفتن از پله‌های بی شمار این ساختمان ۱۰۲ طبقه برگزار می‌شود که امسال چهلمین دوره آن بود. برنده مسابقه امسال توانسته تمام این پله‌ها را در مدت ۱۲ دقیقه بپیماید!



۵.آیین: سئول -کره جنوبی: کشیش‌های جدید و جوان در بخشی از مراسم دریافت نشان رسمی کشیشی، روی زمین خوابیده‌اند. علیرغم تصور عمومی، تعداد مسیحیان و پیروان دیگر ادیان در کره جنوبی بسیار زیاد است به طوری که بیش از ۵ میلیون کاتولیک در کره جنوبی زندگی می کنند و کشیش‌های بسیاری هم دارند.

بانک پاسارگاد

بانک هزاره سوم

آنچه توانسته ایم لطف خدا بوده است

رونمایـی از نخسـتین نرم افزار بانـکداری بـر روی ساعت های هوشمند به همراه قابلیت ورود با اثر انگشت

نخستین نرم افـزار بانکداری
بر روی ساعت‌های هوشمند



همراه بانک پاسارگاد ، قابلیت ورود با اثر انگشت





از طریـق گوشی خود با اسـکن بـارکد،
نرم افزار همـراه بانک را دانلود نمایید.

www.bpi.ir

۰۲۱-۸۲۸۹۰